



کتابخانه

بازرسی شد
۱۶ - ۱۷

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب	نزیت الهی	
مؤلف	۸۰۳۴	
موضوع	۷۴۳	
شماره دفتر		۲۶۴۴۱ X ۱۰۲۷۳

غنی - فهرست شده
۸۰۳۴



مستطاب اسرار الله
ص ۱۱۱
۲۶
۱۲۷۸

زینت المصاحف



خند پس سخن را در سینه مضار نغمه موزون از شوق دست و پاخته
 فکرت را در پای کلمه نوی کوشش از فیض دان شدت استم کل
 عارضش از جوشن خورشید این چو دیت جمله سر و دشت سیل و همیش
 اندیشه در خفا و بی اثر چه خیزد و از چو دی بفرز از لایق تر چه بر آید
 هزار دستان خیال در کعبه این مدعا لایق بیان نیست بر زبان متعالی
 قصه در محیط که گشت کند و دره از خورشید چون در پستاید
 ادب ترک کلام در نیست حضرت خنده نام که در سطر یکا و عالم سبب
 آفرین آدم کشتن چرخش همین که هر چه در دشت مکتبی که نه پیش از کما
 پشت درشته یکا دگشتش به درشت کمال و در دشت کمال در زیر بارش
ما عرفتک گوید و در دشتش از عالم قدس کریمه **فای سبک افانده**
 محمد شاه دین پرور رسالت اکبر جهان داد و جهان داد و جهان
 رسولی که دوش ندیده بر تقدیم کند عالمی علم زود در گشت و جهان گیتی

سرف از وی اندیشه بد که گفتی بود گفت و بگو که بگویش و بدست
 وحدت باقی در کشف و قافی بر جبهه بسیار فایق است **فکود**
 سیاهی که تا کرد و قران در کت خانه جودت و شبت
 کفایت که با وجب در یک هر خنوده و عا دیت که با قدیم در یک عا دیت
 نه قدمت بر بیات نه تقدیم **چو** که حدوش قدم با پیش قدم
 تا به رشتش نگاه کرد و کایات را از فیه ناله الف عام پیش جودت
 ای که جودت را از مظهر عدم بهر صفت و جود کشت عا دیت که عالم
 ذات شرفش با ش کما از خلقت آدم خیر لیش بود و که از روح را با
 چه الفت و قد بیان را با خاکین نیست حکمت بهر صبح چاک کرین
 تا به دین دین را بهر چپ دوان را زلاله در یکان است که بر آن شستنی
 و دین را بهر چپ دین اگر این حسرت گشت خنیش شوق بر دمان
 چکانه دات که بهر گاه ازین قضا خراب استین بر یکان افتاد صیقل رشت

زنگه دواى آيينه اسلام شد و نور جديش كاشان دوزخه مين
 ايد و الا صورت وحدت در عزت خدا پرستى منسك كشتى و شين
 ايدان بديقت منور يادى كشتى كرا كاشان دوزخه مين

مفیدی، ابد مالای لا پیرایه لور
شسته کو بر دو کو هر شسته سکنین

اولان پادشاه بصدقه خوار و بصدقه خاری در یکم شصت و ده روز
خوارش بشوید چون خواران غرقه بکون خورشید پدیدار بشوند عای
آن سیه بختان که بر ایشان بود و خوارستان زایش بر منزه **اللهم**
اغننی سرایان این بود که هر یک **انکس الحی عظیم** بر خورشید
و زبان سرحت در نش بکریمه رحمته لیس کشد و عیش خوار و
واجب بر یکس و آب و آبش یغیر از حضرت سر به جبهه موجود
دارم و عیش با اتفاق مشرک در جانت و عایش با عادت که در این
صداقت که در عیش برده ایش عیش زده و بهر منده شخصی

که تمک مجله‌تین در دست‌نرسش کردید که قال شیل‌هس پستی
کمثل سفینه نوح من شک بهانچی و من تخلف عنها غصه فی طبله
و فی جنتنا من المتسکین بحکم المتبیین بولا یهم رب صلی علی
محمد و آل محمد ابن عمه و وصیه منزه معالی قابل کفره و قایل الفجره رب

السَّيِّدُ مُحَمَّدٌ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ

<p> امام مشرق و مغرب میر شریعت قوام مذهب و حفظ المذنبین </p>	<p> بزرگ عالم علی بن ابی طالب ولی حضرت عترت قسیم دوزخ و جنت </p>
<p> مر ماضی که آئینه بهشتش میآید و تاب غریش مرآت است و به جلوه قصر لقا جودیش غدا و خرقه پیشین را و ابو دین پروردگار فرشت در غریش و غریش غزل فرشت بود بسجده ای ضحاً خنده بشنالین و خاکش سر سبز است </p>	<p> بخاکش تیره و در آن گزنی تپش ز تپش گزنی که چون غزلین </p>

کاهی که در صف کبریا روی عرفان زوشت و در نفس نقان پرده خوار
شاید و صحت براندیشی زان مرتبه کفایت کند **کتاب خطای یقینا**
استی و در سیکه قدم در راه غرت نهد و زبان با چنان مرتب قدرت

کشد و دنیا پاره ترش مقام **انا خلقنا علی ضلالت**

بودی در وصفش گوشت که در ان منظره پنداشت چون نیست که در ان منظره پنداشت

سختن پاید ترش میرسد چه کنم بقدر قوت و قدرت میگویم تقصیر

همان بهتر که ما که تا به تینان تبه کز تبه ان صفت در زمین و بین میگویم که گشته

مان پای طلب در حق تعالی نهم دست ما که تا به خرمایر بخیر

پای مالکنت و منیر لیس از آری خاتم پریشان متعالی کار

استغنی خیال پاید رقت که شمع از عرابت کفایت بر زبان آید و به شرمند و بهر

بدش بر صفحی بیان نکند و در نسیم مایه الملوکی **برای**

رومی نشاند سر عیال کلاه زیر اندک کس که در سینه آید

یک سخن در پنجم صفات چوب لاجول و لا قوه الا بالله

صداقت است و سلسله خدیجه و عیال با آن و اولاده الطاهرین **امنا بعد**

بر صفتان سخن در باب نقل که روی سخن پیشان و توفیق در کس سبط است

و سبط واضح و یدق در شریعت که حکیم است لاطلاق مطلق حکمت با نفع خویش

در هر قرطه منظره از منظره هر اسماء و صفات خود را بر تیره سروری سرافرازند

بر روی از دیگران ممتازند که نفس انهم و افاق را فانی صمدیت اگر گویند

بشارت و حجب و طبع فساد را اب چشمه هر جنبه بقدرت هر منور و حجاب

بجسودند که بقدر آنچه نیاز کنند و بیکر هر چه را فانی مگر کز دوزخ و نجات برین

ریند که خون خلق ریزند و نشان تنفیذ که مال مردم گیرند و هرگاه طریقی

همسلاخ پویند و سیکه هم را جویند به سبب خبر و عادل خوشال و سروری

کامر نشود شوند که آنچه خواهند جویند و هر چه بسند و بدکارشان منظم و نعمت

برویشان تمام نماید بفرع مال بچه کمال کوشند و بی طرش داده مراد شوند

با لکم خفته که در دو غصه معدوم و نشاط موجود شود پس در آن حالت بیک
 کنند و کفران نوزید که منعم نیست بر نزار و خدا بجا نهد که کفران نوزید که منعم نیست
 و گفتیم که غم آن غذای تشنه است خدایا که درین قرن سعادت تو را
 و درین همه بخت تو را من غصه گیتی بوجود خدای او گشته است که از مدتش
 لغزش شدم از غصه عالم برخواست که من نام فقر آید و برده و غمناکم
 قائم از لوح خاطر ترشح جو گشته و دلت جفا بسته شد تا قدم بر
 من دو ضرب بر سر انداخته که کن از گوشه خاطر با جرات و دلی
 لیک زمان بر حرم دلباشت چون تیغ بر میان بست و دلت
 گشاد و آتش از یاد او در انداخته و در بدم نهاد از این عدلش کنون جهان

بیشتر در آتش که می جوشد	ز بس خفته و دانا گشته
جلین چون عرق کشد آتش	باز در بالک نهایت مروت

و شیر را با آب کمال لغت برده را اگر گشتان بر دیوان گذارد و صغوه

بریت برادر گشته

شاهین قرین خود شاد و از بیم بیستش خراب نشد و خاندیش و پویش
 شاد و از خطای رفته سر در پیش آن بیست و بیستش بهر دست پیدا

و این بند که در کاهش در طریق بند کپی سپار **لغز لغز**

از پد پس حش که سپهر ترین چشم و چشم به لب تا بحر و دهان

تا ز کاه و غلامان وی به محب دوره بندیش چرخ بهر دست

در کاه آینه بپوش سلطان جهان را قبل حاجات پستان فلک پستان

خود قین روزگار که به کجاست زای بندش باج او و فقیر و خوش چرخ

که در آید و ایوان خفت زده بخشش من و نام در میدان شرمسار گشتش

و سفید یار و هم گشت در بزم سیاحت که بهر بخشش در ارم که پیش آید

در بزم چو بخت در بزم چو موم بر دوت مبارکت و بر دشمن شوم

از حضرت او بر نه انصاف بکن و از سبقت او بر نه زنا و بدم

در عهد خوش که نقطه لعل مرکز آید نه و صفی خاطر و عزت صورت آید

حرف غم بر زبان جاری نیست و فلک زده در جفای مد کوزه مردم در ناز و نشو
 و جان در امن و امانیت هرگز پادشاه و سر عیسی شاد است فتنه در گوشه چشم بیا
 خطا نه غنوده در پرت لای در غم طسره حوبان غمی اسوده است
 کرده این غایت عدلش که باران پاش کرده آن بافته نصرت کشتن با حرم
 آتش خام آگوش مضر کرد **فیه یلایم شدید** خدایک بر یک دلدوش
 منجم ایام غایت شهاب ثابت تا آتش جبر بر سینه نوازش در جبین
 عمر معاندین از باد حمل افروخته گردید مجب الحرن آب آتش شهابه زلف
 قامت ریت بر آتش میگردن شعله قامت بقل فیض در ضیاع خفته
 زنده سلطان السدین فخر و عظمی حفظ شکت در زمان عزتش عزیزی و دلالت
 مکرز او کان دور را بام دولتش ناز پروردی حوزار گردید جز پروردگان
 هر تابان نیست که آن از جنای جوش خیزین بکارت میزدان بزم کوش
 این کایت نایب چاه بر کس نهان کرد در رکش جاری و در به جانشان

جوش غایت است و طاس آتش کلام که عرش استانت و آتش
 گویم که سید نروان است پیش ازین از نوا نای زمان کان بال است
 عرق بحر حال ز دانش را قدری و نوا باب کمال را مقداری ازین برش

مخل سربار و در شایخ سخن پرشده	بر خلاف عهد دوران شکر کار غنوده
خزنا سرور و انار بناوان میرسد	سخنیت مقرر که در عهد پادشاه

دانش پرده مردم برش کرد و ایند و کب کال غایبه که جان و سید کسرت
 سلطان تقرب جویند و در کاشن عرش خفته آرد و بوی که گفته اند شمس علی
 دین دودم ارجی اگر آفتاب شاید و سحاب بنار و از غار نلند و از خاکل برود

تا شهابه که از غار لعل آید برون	لکفه
تا بار و ابر چون از غار کل میسرید	

× بادی دینی است کال و در صورت مغر حال و در سلط عین چهار سلسله
 قانون جهاد اری و ملک کیش سر و قرقه این و دینش ان رو که دید
 دانش و کت زایش بهتر از این است بیان فصاحت زانش سیرت این

من ايمان لحره شربانفت توانش شتر از معنی **امام الشعر حکمت**
 تا شهر یاران حروف رابع که بخش فتنی برهنه و شکر کلام الملوک ملک کلک
 و شکر کز وید ما و میگه تا جدران الفاظ را خامه لولو باش طفت وزن شپو
 حکمت **الشعر امره الکلام** پیدا نماید و چون سلطان اعظم وانیان
 واکرم باقی آثار الظلم و الفتن و عای احکام الشریع و این معزالدین و این
 و زمان و الطین طفل الله و لاریض السلطان بن السلطان وانیان
 وانیان و ابو النصر و الفتح و الظفر السلطان فتنی شاه قاجار و لاریان قوام
 الملک با حکام قواعد عدله و انصافه میگویند و در و سنها بر کلام علی
 غضب و دولت و مرقعه فی ^{خضبت} العیش و دوام السرور و انصاف و عدل
 و الشهور و حبیبی و آنکه چون شکر خنیا و شاهی سلام پناه بگم فتنی
 شرع لازم و متهم است بنا و آنکه شرای مضامین شرای و فتنی و شرای
 که جوی از شاهی و اندو و اتصال چون دولت و اقبال و شرای و شرای

مثال و برخی دیگر در احواف و اکناف مملکت محروم از الطاف و عطف این خرد و چال
 است و در فتنه کمال بود و بد بشکر انعام و شاهی اسانش با شکر و نشین و اوقات رگین
 که پخته و خوانده و رفته لب زبان از کمال حیرت برانداخته و فتنی و فتنی و فتنی
 میگردید که شش زانما را پر و صدف روزگار را محروم از در و در و آن لایق نشند
 و جوامع از زنده کائنات که شکر در کتب مرقعه و در این معزده پر کنند و در کتب مملکت
 و در یک ارجح مندرج نماید و بود لاریان و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی
 و درای رگین و جوامع شریفانند و عهد پر وین در کتب مشرف و در کتب جمیع اید و فتنی و فتنی
 کردن و کوشش و دوس و دانش و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی
 و اشاره لازم البشاره علیه سلطانیته چاکر جان ثمار و بنده ارادت شاعر محمد اقی سرور
 فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی
 قصاید و مرقعه که شرای مشرف و کاب و غیره از بد و خلق نیز مفضل این دولت بدست
 اسرار و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی و فتنی

بودند با اسم و رسم شمر و بخت و تفصیل قصاید و تعقیبات و بخت نظم هر یک را درین
 سفینه منقش نموده در ذکر سماعی شمر با ستثنای کتب الشعر که بحسب شمر و قصای
 منصب بر سایر شعر اقدست کفایت منظر و بهتر بقرین حروف بقی مظهر آمد و عروس دلاری
 این رساله محفل آرا بود که در آنجا خانه که هرگز اینک آرایش و آرایش و زیور و زیور
 انجام در زیور اختتام پذیرفته از حضرت شهنشاه نقل آنکه بخت المداخیه مستحق گردید
 منته التوفیق و علیه توکل و الله و این غیب یارب که قبول خاطر شد و شمر
 در ذکر شعر شمرای شمرین در کاتب خضر نقاش در ذکر شعر شمرای
 محاکات محمده که در شمای قبول عالم و عالمان و حب الله شد در ذکر شعر شمرای
 و شمر از مجرای حالات و احوال آتش اما در ذکر شعر شمرای که در خضر
 حدائق شمر کرد و در آن اقدار که در مدح آمده و عجا ربیب از راق و زیور و زیور
 است از آنجا که حسای و لایق این رساله زیبا بنام است اسم از آرایشی با کزیر و از
 زیور و زیور است مشاطه فارسی که در پیش بخت و بخت که در قعدی چند از آن

تا آنکه منظمه در شمر شده چار از آن جواهر مشق را در فاشه این سفینه بر آید و تا که
 شاه مطلب را و شمای محفل و شمر مطابق اسم را با ستمی و لیلیه نقل باشد و چون قبل از
 ایوان شمر بقاعده در آن سلف و ذکر شمر و شمر از آن حال شاعر بحسب شاعریت ضرورت
 زینت لهذا الکاتب بر همه با ظهور از استماع ندای فاعل غلیک انک با الله و الله و الله و الله
 در زیور و شمر اساطیر سینه را در مطلب غنیمت بر آید و اولاً بنا جات رب الشرح صمدی
 و سید امری و اصل عقد من لب از زبان میکشاید و ثانیاً بجهت استحضار معانی کند
 کند کان فقره چند درین خصوص با کفایت نمیشاند و غزوات شاعرانه با و میرساند و
 قبل از شروع در مطلب بیاید و است که قبول خاطر و من سخن خدا و او است برست مکتب
 در سینه ای سلف بر کزیر شمرین و من استیلا حاصل نموده و در کزیر کثای خرافه
 انفاط است سلف امکان پذیر و چه این مرحله سر توقف بوزن نظیرت و استند از و است
 بر و در زیور نیست این کار زیور شمری که سلف کزیر صورت و من جمع نماید و من
 ناجداری که پادشاهی و لایق ظاهر و باطن با یکدیگر بدست آورده و چنانچه این دو در کزیر کثای

و تعریف رباهی مژده برساند و انصاف شایسته خاندان کشتن شراب بر من اقدس رسانند چون مقام شایسته بود

شایسته زان که خاندان آفتاب	در بارگاه شمشاد آفتاب
که این چو اید صاحب بارش بر آستان	چو منته از ترفیع او در سحر است
بر پس چون باعث بهشت شایسته	تصدیق میسکیم که نه عدل صورت است
ترک گفت ز خیر و هیچ خلاف او	که در تقصیر کسی در کس است
زین هم که نیت شد از آن بجای او	چو بر آفتاب ملک در کس است
از رشت خدای نوابان مختار	نابیه نغمه سنج یک مرغ غمخوار است
تیر و پسه تا ز ابروان او شد	در این صفت غرقه بحر مدح است
مدرار زوی تا غر و میسنای بزم او	از دور روزگار زمین در تیر است
و کشتن رباهی که با آن خند داشت	هر چار مصرعش چو سبزه رم گند داشت
با اینکه در میان حرفش نیامد	لیکن زار بنا چو کبریت داشت
یا اینکه چو رکشته عرش ترفع است	یا اینکه چو موهجه بحر شکر است

یا چار تا ز هر چه چرخ تقصیر است

یا چار کن کعبه ملک بخت است	یا چار کن کعبه ملک بخت است
تا که چار مصرع آن نظم جان فرا	در پیکر نصرت چون چار مصرع است
باری چنانچه در نظام مملکت از بد و ارتقا ع لای کشد رگش	یا که بر سرش که بود ملک کن
و خداوند روی زمین است اعلی حال که گیتی بخود جو داین پادشاه	و چو دهنه غنچه برین پادشاه
کجه تا با چا میریت بر او رکن سلطنت ممکن گردیده	در کشتن نظم غنچه کسی بید کرد
و غنچه را این داور عدالت کسر بدیع الخیال	و غنچه را این داور عدالت کسر بدیع الخیال
خامد و ز بان را و در وصفش قوت کفایت	در هر دو ملک بر بند پادشاه در هر دو ملک بر بند پادشاه
رای رفتار نیت آری قلم انچه رسید	در هر دو ملک بر بند پادشاه
عرض خود بر او و در بحال پرور است	یا انچه در حد شایسته از او است
و عدل حکمت المتعادل و احب به بیعت الحق لا شام	یا انچه در حد شایسته از او است
درین قصیده فصیح طبعی شکر خانی شیرین	یا انچه در حد شایسته از او است
کردن سربت بهجت است و صفات شایسته را	یا انچه در حد شایسته از او است

بهر دل و این هم رسول که از غیر فرار و می رسول مختار جان اقبال صلاوات الهی
علیه شکر خاله آغازه نهاده و سخن بجا و حکمت نافه سربسته فصاحت را سر کشاده و
با دای جافت و او سخنه ری داده و این لاله ابد را از عجب اشعار و غرائب انکسار

چشم ز سحر جادوی بابش زان	زلفش نشان زینل باغ جهان و بد
بهر گزشت همه دم خون بدل کند	لعل لب تران بین نا توان و بد
خال زق که ز کجا صاحب سواد است	مشق ستم بهندی خال بیان و بد
خوب شر و بخشن هر مرد و زن زان	رویت نوید غلبه پیر و جوان و بد
نازیم کجا کل نو که چون حرمت کنون	سرشته ستم همه حسنت بان و بد
بازم عیبه است دل و دین را که در	تعلیم و لیری بهمه و لبران و بد
و از او کند پر خم چیت که بر نفس	آیین کین میا دشمن ابروان و بد
فریاد از آن دوان که به قتل عاشق	نازت ندانند از چه کینه اوزبان و بد

لعل تو جان سماند اگر بوسه دهد
ای کاش چنان من زین این کبریا و بد

بایق ابروان بکجه خلق عالی	مهری کرد ابرو تا مهر بان و بد
ای فیه زمانه که تا کس از زمان	چشت نشان زنده آخر زمان و بد
خشم تو چند کین تو برین جان کند	چشم تو چند شده مهرم نهان و بد
تا که غم و تو ز شافل مرا کشد	تا که غم تو قوی قلمم جان و بد
رحمی و که ز عاشق زارت بعد زبان	شرح شکایت بشناس و جان و بد
شیر خدا غدا و لاله آنکه بسپیش	تب لرزه برین است آسمان و بد
آید نسیم خنقش اگر سوی بوستان	کلین کل بهار بفصل قران و بد
بازو افتاد حمله کند که بسوی خصم	ناخزده ز رخ خصم وی از چم جان و بد
خواه اگر ضیف نازی ز روی لطف	ان کو تو اندازد اینک بهر مرد جان و بد
هم مهر را شکوه بیان عطا کند	هم پشه را صلابت پیل و جان و بد
عدل ضیف پرور عا جز نوازاد	عصفر را بچنگ عتاب ایشان و بد

که بر من عاشق و سرگ و لبر ی	فرمان بحسن و عشق ز حکم روان و بد
ز طره و ل زلف عاشق بر و	ز عاشق و ل و زلف بتان و بد
و هر فلکند چو دشمن جاده ترا سپاه	هر روزش آسمان بد در پستان و بد
بآن رخ و روان چو بد و رخ نظر کند	دو رخ زلف بت کوثر نشان و بد
از دست پروران همه کیر غان رود	چون از پا قاتل بد لعل غان و بد
تنش کجا بر زم بد عشق و بد امان	کیرم که ز لعل جیش هم مان و بد
تا که این غلام تو فغان چاکد او	خواهد که از تو بعد شوق جان و بد
دارد امید از تو که داریش کارن	تا روز عدل زینت و زیب جهان و بد
تا دست کاران کند و خصم رو سبنا	خواهد چو اجرشان ملک غیب روان و بد
روی هدوی جاده ترا حق چنین کند	
کلام حب آل ترا حق چنین و بد	
این قصیده لطیفه در نکاح میسکه شوق زیارت تاسن المهدی علیه السلام و مرثیه الزهرا	

صدقات الله و سلام علیه که پان کبر خاطر قدس کرده و تحفه ولایت خراسان را بست		
نصرت نشان شد گشت بود در مشقت اینجا ب دردت کیش نه روز برشته نظم کشیده و بد		
اغواقات فیه نه بر این کس کشت و توان کشت در حقن کس کشت و توان کشت و بد		
از خنجران اینقدر میزد این مرتبه حاصل نیت که با هم ربان و افان و سبنا و بد		
که بزرگان کشته اند از باب الله دل مهرن و کو هر خطیب بالاس بیان مشاء که کلام الملک و بد		
جان کف بر طواف کوی جانان میروم	شده ام پای مخ نزد سلیمان میروم	
از جفا دی رقیان میروم از کوی توبه	بسته ام بار سفر چشم کویان میروم	
با کن از تیغ ندادم میکش جان میکش	بار چستان مرزبان دست که پیمان میروم	
میروم دل را ز کوی باز در کف بدن	استی بر داشته سوی نیستان میروم	
از دل گمشته ام از زلف تو چشم سراف	مژده یوسف شیده سوی زندان میروم	
یوسف من که رشد از وقت یعقوب ال	تار نام بوی پیر این کفان میروم	
حسرت لعل لب دارم که تا بماند	در تنای لب سوی چشمان میروم	

از سر کویت خیرام عاصی جز خون دل	پاک دامن آمد لوده دامن میروم
لذت زخم خدکش بیکه در دل ماند	ترکش را از دغا چو سته قربان میروم
یکشده سوی خورشید چشم زلف آن کده	ای مسلمان بسوی کافران میروم
میبرد دل ز پریشانش سر ابله بخار	شده ام ابله ای آب حیران میروم
تا نمایم کب نوری از شرف بر صبح شام	زده سان در سایه غورشید تابان میروم
سرفروزی دودلم آستان بهت است	بنده سان پروردگشت و فراسان میروم
بسته ام عهدی چو در درگاه او چون سپهر	تا بود جان در بدن از هر چنان میروم
سر خط بندگی دادم به کاش بپسین	بهر دربان بدیدارش چو کیوان میروم
تا شود در استخوانها نفی من در دکن	مشتی سان بر حضور او شادمان میروم
از برای اشقام ده ستایش بنده دار	همچو بدم از پیکش شتابان میروم
هر حرف میراندم بر سو که خواهد خواندم	آفتاب آسا چو که از زیر چوکان میروم
کرده قانون محبت ساز با صد آستان	زهره سان در صبح او هر دم غزلوان میروم

میرود و اسچون عطر رو بر دوش صبح بام	عقد ابرو داشت سبزی و بستان میروم
ماه از خورشید با شش میکند کب ضیا	تا کنم کب ضیا چون صبا بایان میروم
پر توی از نور او در سینه من شد زده	شیخ دل افروخته سوی بستان میروم
بیکه شوقی تا کبوسی درش دارم بدر	لنگش کنان در درش افغان و غزلان میروم
من ز خود سر میروم بر دکه شاهی پسین	بر سر خوان کرم خوانده دهنده جان میروم
گوی تو دار اشغای مردم دمن در دکن	از برای درد و غصیان بیدردمان میروم
بیکه شوقی کعبه گوی تو دارم روز و شب	زیر پایم کعبه بود غار سفیدان میروم
تا فروغی بت از نور تو بر جان دادم	سوی عور کوی تو چون پور عریان میروم
بعد از ترغاص درگاه تو ایچاقان قدم	با سکه بخت سوی حبه سان میروم
بسکه افغان ایران شد یکسان ز سر حق	از برای دفع غم و جور افغان میروم
تا چه خفاش از جهان گردند با نام و شن	از خراسان سوی کابل چون خراسان میروم
باشعاب تیر با خورشید شمع جانستان	از برای رجم و یزد دفع شیطان میروم

چون بیا دشت خون مفلو ان عالم کند	سوی ترکستان از ان چون پرستان کند
تا مشه دشت امید و ستانت بارور	کو بر افشان در دست چون ابرین میروم
یار اگر یاری کند که هر دو عالم خشمش	یادوی دارم چه تو از لطف یزدان میروم
کر چه بنو ثاب مجوری ز در کاهت و سلا	از برای اشقام کار و دران میروم
چو که غمتهای با پایم از جان است	رو به کارش برای شکر حق میروم
از قبرش نفسم تا کو برکت شود	قطره برداشته دسوی معانی میروم
عفو فرماید که از لطف خاصش و زمین	خار و خش برداشته سوی گلستان میروم
روضه خلد برین شد از کیش خاقان زن	برارش از شوق جنت پور خزان میروم
تا کنم آینه دل را ز رنگ جرم پاک	
روی دل سوی جیش از پیا آن میروم	
من بدایع اشعاره این قصیده فریده نیز در مکتب منقذ عجیب نیز بر باب فارسی	
اصطلاح زیور آغا زو زینت انجام پذیرفته است از بدایع اشعاره نادر که در این قصیده	

ای منقلب ز ماه دشت مهر خاوری	شد خشم از جهان بتورسم سکوری
ای بت شکن که دعوی احمق را میکنی	بکشته تو روش بتای آذری
رویت بچک کرده همان دست پوری	چفت بختی کز ده جهان سحر ساری
بشای جهان که کنم که در خفا	روزم بیا که روی از ان زلف غبری
راضی شدیم بهر که چون کذرم بهر	کذا دریم بچاک و بر آن خاک کذری
دست از جفا بردار که نه ز جور تو	رو آورم بدادری از بهر داری
بیر خد اعطای آنکه میکند	بایش چرخ نیز لولایش برابری
آن غل ذوالجبال که از نقش عجب	چون ذات ذوالجبال بود ذات ابر
مولای خلق و بنده خلاق بنس جهان	کز بند که بختی جهان بسته متری
دارند روز خرد بخت تو چشم لطف	دشمن و طیار و جن و ملک آدم و پری
آن مصدری که برادر خیر و بد است	بخت پست صبر یزدان خیری

ای مشکف زرای تو سرا کردگار	ای متصل بذات تو ذات چهری
روحانیان بدو سرای تو روز شب	چون کبر تران حرم در کبوتری
از سهم نیرشت تو درگاه بگردار	آنگه دست مهر زدم با جرسی
خویش از خطه شاعی همی کند	هر صبحه کم بچشم عدوی تو نشتری
خاقان باز از آنکه میان نشان ترا	حب علی و آل طاهر کرده ریسری
یکه نظر باز کنی کرد آفتاب	ای یار خدای تو پروری
تو کرده ام طالع تو مطلع اگر	تا داده ام مبدح تو و دغتری
از غرض جنبه پا برخت تو برتری	
ای خاکروب از که تو چرخ خبری	
ای خسرای که جا کرد تو میکند بر نام	از زمین دولت تو جدا را سگری
ای پاسبان در که تو کینه و هم	شد خشم و جهان بر تو سروری
در حیرت خشم تو در کار خورشید	کافاده است مهر بخشش بشتری

دشمن نام بود تو کترین خدم	پار پست در صف پیش تو لشکری
در خدمت تو سودا چمن روز شب بجز	نوح از پا نظم و آدم بدو سرای
از لطف حق بدت تو میکند نام	شادانم ترک تو در حرم قصری
تو تران کجاست که آید بد رکعت	تیا و کیر و زر تو همه واکستری
شد مصلحت بنام تو در روزگار شتم	ختم آیین که کشت بنام چهری
تا شاید از دشمن بدو دل بندگی	تا آید از سودا و مهر غم دوری
هم از دشمن خشم تو در دل بندگی	
هم از سودا و بار تو از غم مهری	
از ترپ این مافی نامه که شوم در عهد و دانشان قصور دانش	
چو دوباره جانش بجز باخته از مینای شقیب مافی کوثر عید و علی اکبر صلات الله	
الکاف الکبریک و جعفره خوا کرد بد دولت سر روز اینجه لاله بیداد که در شایع	
را برشته غم کشیده است تریب و داده اند انصاف آنکه مافی شکرت با به دشمن ازین	

معرفت با غرر رنج است امدی از یک ران نمی سرانجام طرب دیگری
 باوه معرفت بدین شادان بخش خاطر سخن ران نکرده و بدین سیاق
 عشرت انجمن و انشراح اندیشه است امید که شاد و جو و در محفل ایجا و ساقیت
 و با و گشتن موجود است ازین نه فیوضات الهی در بزم و جو و با و گشتن یکجا
 و با و گشتن سراسیمه یکجا و با و گشتن سراسیمه یکجا و با و گشتن سراسیمه یکجا

پن تازه شد باز چون روی یار	بد و ساقی آن با و خوشگوار
ز کلبه شد به یوسف کل جان	جهان گشته چون زلفا جوان
پا تازی چهره بکلون نسیم	فلک را ز نسیم بکلون نسیم
بد و ساقی آن جام که در گداز	که باشد ز نسیم به جام و کار
چستان بهی کلان روم	بهی کلان چستان روم
چو کردم ز لعل لب یار است	بست قضا نیز نم شست است
نخوام بجز یار و روزگار	که مقصود و سعاد باشد گداز

دلگشته که شادان زلف باز	چو صغره که افتد بچنگال باز
پا ساقی ایسر و ز پا خرام	که در محفل و در دم تخم خرام
از آن قنچ می جام چندم پیار	کز آن لب نوشندم پیار
چون امید بر کیر جام شراب	که کرد و عیان از کف آشوب
پا ساقی در چمن شو چنان	بکن ساغری پر ز خون رزان
بن دو که است و خواب توام	بکز خون ز جام شراب توام
بناقی بیدیم عهدی ز نو	که بجا و از بهی شد کرد
بد و ساقی آن بایر زندگی	که بایم از آن فیض پائیدگی
صدف که خور و قطر زان شراب	بر آرد و سببای کوه آشوب
بد و ساقی آن با و لعل رنگ	که دارم و طبع چن دان رنگ
منه ایغ می از لاله کن	چو جبین می در چمن ناله کن
فلک روز و شب در کینه است	که در ابا کینه و پرینه است

بی فتنه باران مستی کزین	سرچرخ را پشت پا کزین
پاسا قی ای اصل نه شدم	که کردون زده سنگ بر شدم
بد و دروغا شرا بزم کزین	زدم سنگ بر شدم بستان
پاسا قی جان فدای تو بار	سنگین خاک پای تو بار
که کم کن مرا کین دو جام و کمر	که شوق شرا بزم فدا و بس
ازان می که اکبر جان کشته است	چه خورشید از غم عین کشته است
بد و مایه آن جام زردین غم	که براندان خنده دل را ز غم
شیدم نمستی بیخانه دوش	که میگفت این نکته با صد خوش
خوش آن می که رخ از غوغا کند	اگر چه ز شمشیر جانا کند
بد و باقی آن می که در کارزار	چه درستم ز دم سوری منفذ بار
ستادم بسز خنجر تاج شمان	شوم سرخ ز در میان مهران
بد و مایه آن از غوغا شرب	که خون میخورد از غوغا شرب

خوردم کزین مستی کند	بیش زبانی چهره دوستی کند
ازان می که دارد آتش نشان	شود دست ساعه چو آتش نشان
زدم سنگ بر خرم در غم	کنده مرد در پیش را محترم
سرفشته دارم چو چنان بار	که از فتنه جو یان بر ارم دار
پاسا قی آن لاله خمار من	مشو غافل از مال زار من
اگر قطره نوشتم از آن شرب	نه سیده کند ارم نه اقارب
تحقین صفت کوی ترکان بزم	با درگاه سترگان بزم
چه مضرب ز دردی زود دردم	روان کردم از دیر زمانه دردم
پاسا قی آن آتش زنده کما	که دارم زلف تو پاینده کی
مست ازان نای ناله بزم	پا چو یان ناله بزم
سرودی پنهان از افرا زدن	باین همیشه هم ساز کن
بد و در آن جام همیشه	بجوخ آرد چرخ نا بید را

بیکرعه از چیده یار کن	غنی ز بند غم از او کن
زین چنگ بر پرده غمزن	که از پرده نایب آری برون
قدح بخش حشرت پسندن تر	دوای دل در زندان تو
تر چاره ساز دل زار کن	تو ساقی سنگ دل یار کن
بید شوق همچون دل خسته	چنان دل بدام جوار کن
کفی کز نایبش بر سر	بسوی عراق آورم از حجاز
زادی و ز فزاد سر کایم	جز این یک نفس تقدیر نیست
بجای دهم تقدیرم خویش	چاکیر و بدو جام خویش
چاساقی ای مشتری رانی	چه باره ای ز هر سیاهی من
ازان اصل و بافت تیره	ز این شان خبر ده سرا
کجا شد فریدون فرخ تر	کجا رفت کیمر و پاک زافر
سپادش و دارا و بن چه شد	ز میان دسام تهنیت چه شد

نامده از دل من بعدم نشان	بجز جام کوکانه و زخم نشان
بدو ساقی آن جام ویم زنده کن	ز جامم چه جام نام پائنده کن
که چون همین امر و ز شای کفر	زنان بخت کند خدای کفر
بدو ساقی آن آب انور سا	فرخ بخش بهای زنجور سا
ازان غمزدای و لم شاد کن	دل خسته و بستاند از کن
شینه م ز فغان کز کشت و دوش	آن است چنان است خوش
تو تاریت من افر خستی	کس از دل و دور و شش خستی
ز چادر تو در جهان داد و داد	ستم پیش چو تو تا دور داد
کفی بعد ازین کز از میان جفا	بردم بگشودت را شیر افدا
علا و گند و اما و پیغمبر است	و طافد ایامی که شرافت
ز شمشیر اوین پیغمبری	جدا کنی چون خضر و داری
ازان جوهرین کوهر تاباک	همان کرد از غمت کفر پاک

عیان اگر نفس گشته نوز خدا	بدایستش را و دوا عالم کوا
برازنده جلدی پیغمبری	طراوت ده افروز سستوری
میرسد به نشان جهان	و می بجای انگشتر و نهان
چو بر دوشش پیغمبر و پا خاوار	نطق حرم بسط به تماشاوار
هم بر پشت آن کاینات	چو طاغوت و جث و چغری و کات
حرم حرم را ز کفر و غفل	نتی کرد و پشت کات و ریل
بلا فصل باشد بنی را و می	کی کا و نه پدید و شش بنی
نزدی ای شهنشاه کور کاشی	سر و دست گیرای تو دست ندی
نزد ایستی لیک سر خدای	عیانت از تو بهر دو سرای
تو بخشنده از نیک و بد و رشت	تو بخت کنی روزی و شب
نوا که هر حرب او تا کرد و	در حصن میسر جدا کرد و
بجای که یزدان نهادت کرد	نمانی تو با آینه حق پرست

ز بهر بنی جان فدای کرد و	خدای تو بجا هم چاکر و
کنین سلیمان در آشتت	زین و زمان جلد و رشتت
نوا که جبر میزد و زوفا	سرایید در وصف تو لاف
و می بجای و دوا خدا	بر اندازنده افش و داف
چو شیر کنین به کشی از دنیا م	چو شمشیر شود زنده کانا حرام
چو خاک در آستان توام	بجای ککان پاسبان توام
ز اعانت تو پادشاهی کنم	تکلم زنده بجای کنم
سند ملک زیر زین منت	زین جلد زیر کنین منت
ترا چاکر و عالمی را ششم	بهر چیز و افش ز مهر و سهم
غلام در حق تا بعد از ان تمام	دلا اسپر و فغان داری تمام
بتضییع دست از خلعتی نوس	بعد از تو ام پس از خاکبوس
چو کشت آن خداوند شریل و بی	خداوند اسر و خداوند بی

که من شمر علمم صلیم در است	درست بن سخن قول پیوست
کواهی و هم کاین سخن را دوست	نو گویند که گوشتم بر آواز دوست
خداوند کار را بر دوش نشو	بنوشان مرا زان شراب طهور
که سرخوش خرامم مباح جان	ز جام تو ای ساقی کامران
ز جان و دولت بهت غافلیم	سخن ختم کردم بدین براسلام

نقد مجرب نیست و صفای حقیقت بجهان نبوت و امامت و فطری
در تعزیه داری جناب سید الشهدا علیه القبه و الله این زده بند مرثیه را در محقق آنجناب
مردون و از سر نو که از صفایین علیه رخا ره بر او دان آن جهان سرکش کنی بگویند
فرموده اند از فصاحت لفظ و سبک و سپاس عالم با او در غزل مرثیه را در محقق
دو کاه صبح و شامش در دوزبان نمایند نزد او هر کاه در از او آن سرشیه جان کند در حالی را در دوزبان
جز این صفت سرور نشند و او غل غل بهت سازند بجاست در هر مجلس که خوانند مصیبت زده
کان است که مکنون از دوزبان کان تاب چرخ را نمند و در سر محقق که بر زبان آورند که بگویند کان

آه آتشین از کانون نیه سپهر برین رسانند ستمین را اندر استماع این کلام جان
سوز داغ مصیبت تازه و تعزیه داران را از نشیدن این سخن خزن اند و ز ناله و اندوه بجا
اندازد است آری در عزای که بر او صد ناله کرد آه صاحب در درو را باشد اثر امید که اند
نقد صاحب شریه سرفوب و این خسرو اسلام پناه را از نصرت داران آنجناب محسوب دارند

در حیرم که چرخ چرا غرق خون نشد	در ماتم حسین زین و از کون نشد
پرن آشاب یثرب بعضی غروب کرد	رخا رکتاب چراغ کون نشد
چون فخر کانیات کون نشد زین	بنیاد کانیات چراغ کون نشد
افشا آسمان امامت چو بر زمین	ساکن چرا سپهر و زین چگون نشد
جان جهان خرم جهان رشادین	این جان سخت ازین یاران برون نشد
آن تیره شب در یغ که در دشت کرد	بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد
خاکان با تم شه دین گفت با فغان	سعدوم از برای چه این چرخ دون نشد

<p>در داکه زندگی بدو عالم حرام شد کاین چرخ سفلد دشمن دین را بکاشم</p>	
کردن بهشت زاتش غم جان فاعله	شرعی نکرد از دل سوزان فاعله
از شد باد کینه مروانین درینغ	پزشم ده گشت توکل بستان فاعله
فغان بجا که مهر که چون حیدر است	آن گوهری که بود بدمان فاعله
از تیرای کاریشت مغان	شد چاک چاک بکرمستان فاعله
دید که عاقبت پیرید از سپردن	از شد ابرین بسیمان فاعله
از عرش رستیز ذکر کرد او آتش	در روز رستیز ز افغان فاعله
خاقان پای عرش برین گشت میر	دوسر تا زاید کردان فاعله
از شد با دمار چون نخل دین گشت	از ان گشت پست رسول این گشت
<p>کردید برستان سر سلطان دین درینغ افشا دستان شرف بر زمین درینغ</p>	

<p>بر چرخ نام زمان زاده ز با دو زینب بنو نه گشت که از زاده ز با دو</p>	
در دست دشمن از پند او آسمان	آن بی ابر و غریب و خزن درینغ
در آسمان با تم سلطان دین حسین	تا شتر ذکر طبع کردون نشین درینغ
آن آفتاب آن بی بر زمین شد	اگر دشت از آسمان و سکون از زمین اینغ
آبجان با دوسپار و دوجان کبر از عدل	فغان جز در صف آن گشت کین درینغ
<p>دو حسرت که خانه ایمان خراب شد در تمام تویند عالم کباب شد</p>	
پنهان بجا که تیره چو شد با مصطفی	رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
شد سر مکون ز کردش این چرخ دار کردن	از شد با دمار و دشت خمرگاه مصطفی
از بر ما تم شد دین فخر و صیاد	بودند انبیا همه همراه مصطفی
از زخم فخر که باشت دین رسید	گوید و دید شمر حکمگاه مصطفی

شده تحف ز کوشش این چرخ دار کون	خورشید شرفین زمین ماه مصطفی
دل خون شود ز دیده کربان غامه	واصر ناله جانکه ماه مصطفی
خاقان بر روز شرفیت شود حسین	یار ب بخت علی و جانه مصطفی
خاقان زین حادثه دین را غلبه ییم	
زبان غلبه که شافع بوم سحاب ییم	
بشرد پای در راه صبر و رضا حسین	باختی نمود و عده خود را و فاحسین
با دقدهای خاک در پیش صدر شریفین	چون که دجانی است حامی نه حسین
در روز کار زینت آفرین مصطفی	در روز شرف پشرو او صبا حسین
خاکم بستر که از سرمه روزگار گشت	خلفان سجا که سر که کرد حسین
فریاد و زان دیکه بجزای کرد جا	شد بر جای دشمن دین بنده حسین
آه از دهی که شکوه کند پیش او کرد	در روز شرف نذر از دشمن بد حسین
نزد شمع روز بفر از جفا ی شهر	آید بیکه مهره غیر از حسین

خاقان درین محله خاکم بستر شود	
چون داد خواه روز بفر ادا کرد شود	
از دو دغلم تیره رخ آفتاب شد	چنان دین زین حادثه خراب شد
از شد با دغله در خاک کرد جا	از آتش جگر دل آتش کباب شد
از هم این خطا که سر از چرخ سفلار	عرش برین زواجره در قطار شد
ارکان کاینات زلزل کوشه	کون و مکان ز حادثه در اشباح شد
آن زاده زبانه آن زاده زبانه	اندر حجاب آل نبی با حجاب شد
ارادت نام آتش چو بگر گشت	در بجز غم سراق عصمت حجاب شد
خاقان زاک که در شش بل قاض	تا با خبر ز تشکیک بود برب شد
شیر خدا کجاست که ارادت کرد جا	
از جنت کرک بوسف خود را کند را	
ای ساکن در عرش زول ناله کرد	این داور ز شمر بر داد کرد

آن ناله که در فم گنج کشیده اید	در اتم حسین طعنه پشتر کشیده
لب تشنه چاک کرد و بگرگاشد بدین	ساقز ناب دید و خون بگر کشیده
آتش بجان ز حسرت خیر انفا زیند	از دل فغان پیازی خیر البشر کشیده
برینده زمانه زمانه ز تم زیند چاک	در دیده سپهر زخم میل بر کشیده
در اتم و خرای شهیدان کربلا	ای طایران قدس بخون بال بر کشیده
ایمان نفاک چو عاقان درین عزا	افتان فلک بکشد افغان بر کشیده
در اتم حسین بش جانها درید	
فریادان بدر کربلا برید	
بر سودا پیروز سرسودی برین	خلفان بجان خون ز جفا بگری برین
کربان بدر دود اف بد کرد و کس نکند	در ریش از فراغ پیراوری برین
در اتم برادر از شدت عطش	مویکنان دمی کنان خواهری برین
شور و تهور روز قیامت شد آشکار	فریاد حسین بر کسوفی برین

آن خجری که بوسه که مصطفی بدی	از جر و زور کار برادر خجری بسین
بر خرم حیات جوانان آشتی	از گینه یزید لعین اعزری بسین
بر کشته آن بجا از جفا شمر	عاقان بدشت کرب و با عسری بسین
روزیکه بر نشان سران سروان زدند	
آتش بر پیکر هدس جان زدند	
در داکه ز در چشم پسر شهید شد	دوران چرخ خلد بکام یزید شد
زینب بشکوه گفت پسین یا خدا	خورشید آسمان طمانا پرید شد
از بخت خویش روی خود را میبست	کامید و ارایین شد و آن نا امید شد
صبح امید آل نبی تیره شد چو شام	بر ابل شام آه که چون صبح عید شد
از دود آه و گریه و ماتم درین غرا	کردن بیاه و دیده انجم نید شد
حاصل بباد کام تو تا خیرای فلک	حاصل چو از تو کام یزید شد
عاقان ببا تشنه ترنگی که در خضر	درای خلد را شتر که کید شد

<p>آل نجی ز جو رخت در بدر شدند در هر خرابه ناکان نوحه کردند</p>	
<p>کار و خسرینه کردن کنج ربا در این چمد اربابان برقرار بار نهرین چرخ و صیغ جلا ربا در تاریک بچو دیده اسفند یار بار در خرمن ملک ز حوادث شر بار در کام آب زندیم ناکار بار خاقان بر قد شده دین جان نثار بار</p>	<p>یار رب همیشه دیده خورشید تار بار داو از زمین و چرخ که پیدا کرده اند شبه از صید کرکس مردار خوار شد پروسته شمر ز آل ملک از خدای غم بر باد رفت خرمن هستی شاه دین شد تشنه کام گشته چو سلطان در چین چون از پادشاهت اجان نثار کرد</p>
<p>مش خدایا که ملک است چاکرم شاهنشاه نام و در پیش این درم</p>	
<p>صداش میخاندان از چاکران از دست نشان و بندگان جانان این دولت</p>	

ایده بنیان و از اعاظم و اشرف دارالمؤمنین کاشان است همیشه شیرین و مصیبت
فصح بیان بزم سخاوت را با محبت غمزدایش ز پی نه و فصل مصیبت را به دن
سخنان شیرینش بقیه نیست در بستان مضامین حاییه قادر و در فنون شاعری و هرست
طرح نگارش خجسته و فصاحتی پیش و خود بخشش سرشت شرای معاصرین در بدو است
ایده است شهنشاه کبیر و در تاریخ جلوس میمنت مانوس برشته نظم کشیده بعضی
القدس رسانیده و نظریه شایسته و قدر و این خرد مالک بستان بنصب ملک الشعراء
سرافراز و باین وسیله از بختان منازکر و بدینجهانی که به معانی و طوایف آیند دولت ابد است
عذیب خاطرش طلب العباد و طوایف ناطقه اش عذب الیسان که چون از نغمای مثال
و نبات احداث علامت صداقت در آشی ظاهر آیت ارادت و درستی با بر بود و مرست
خسروانه اش شایع حال شده بگدومت دارالایمان قم و کاشان و قناب ملک محراب
و کلیه دارای است تمامه مقدسه حضرت مصوم علیه السلام و انصاف و محبت و بیای کرد و در مرست
شاهانه باین مناصب نیز و گشت نموده از صلا بر قیامه با انسانی تازه و بهر و مند و دراز و قیامه

ز بس کاف از هیافت تاب دل بخت بر آفتاب
 ویران خونوار ویران بخت کز آریا و حلاوتش بکار
 برافروخته بقطع فضل تیغ بگون
 اثبات شجاعت را در محله دلاوری از شمای پسر و سرای بلق
 بر فغان قانع بادار نماید ند
 در آفتابک بشه کون میدان از خون و لیلان چون شاخ
 در میان از مساحت نیت بر آسمان
 کاروانی جان روان کرده در غم غم و غل
 بابت از دما بیکر خسرو همیشه فرود از خوار
 بر گرفته خنقین ویر بر راه فرودش گرفته آری
 صوره را با باز پروازش در برابر با بخت از نای

غیب است که بال و پر کشاید	در هر که شایب از عصفور
---------------------------	------------------------

باری صادق خان غلامان نشان شکر استی خورده و نجی
 با نایز از شفت از میان بر روده
 باولی از نایره زیارت کباب روانه سراب که گشتن
 آن خازن غریب بودند و بعد از روی
 خور و بر شایر و کاه با غلامان تاج کش تا بعد از
 با کلاه کلاه و باز و جندای سلطان
 که از جلد شهر بابت او بود بخت خاقان کیتی تان
 ارسال داشته اند که در محرم خسرو اند
 متسن غم بنایت و متسنی اغاض خیانت کرده
 دیده مرمت جیل خاقان بندای

باز باز از هر آنچه هستی باز
 که کاف و بت پرستی باز
 این در که مادر که نو میدی نیت
 سدا بر اگر نو به بکشتی باز
 بشارت بخش خاطرش گردید و بگوشه سراب و شت
 رودش سرافراز بگشت صف
 از تقصیرش محذور و بعد از احتلام معلوم
 صحرای بیکان و مقرب قاتلین خاقان
 رضوان ایشان بخش خراج ممالک بگوشه
 از این فتح نمایان لای غم بصیرت و ملک
 طهران افزوده نیت بخش او گشت
 مملکت و زینت افزای افسر پادشاهی گردید

بنار آفتاب اسکندر بیال میسندار	که گشت اسکندر دیکه در آسیر اگر
--------------------------------	--------------------------------

شهر خورشید رای در که گشت از دای او
 زمان چون روز سه شنبه زمین چون کندینا
 شهنشای بیلیان شان سیر رای خرم خاقان
 که گشت از عدل و از حمان جهان جهان دارا
 زمانه شاه در دای و دل زمین را خسرو عادل
 زمان بر عهد او مایل زمین بر عهد او شیدا
 برای بزم و بدل می بر آمد در چهار دوی
 می از تاک و سکر از ناکل از خوار و زار دارا
 زینت آسمان قفس بر آوج آسمان تختش
 بر است از آسمان بخش گران پر است از نای

نهی شاه سپهر پر در خلعت ملک ملک سکر	فلک بر در گشت چاکر ملک و حضرت سکر
بنظم اندر نگاری چون کجای شایه درون	سر در صحن انگلیس خلد سلطان کجای
برکت غار میگویند حق رحمن دی رفیق	شوی در نظم شیرین بازی دوری کو یا
فنا از این اندان بران شیرین جبارت	غمید و صدی دستان جبر در غفلت و اعشی
فنا از تو ظاهر بهار زدی تو با هر	سخا از طبع تو سایر جیاز دی تو پیدا
یکی چون شکر از آذین چاکر لعل در خضر	یکی چون نقش از غنچه چاکر شاه صبا
ترامقعه دویدندی که عالم آفریدندی	و کرنگی رسیدندی بصل امهات آبا
بکام عالم آرا با این خوبا و زیبا	تو بودی عفت غلام رفیق عفت او را
ز خاک در گشت دستان کند از در خوضان	عبیر نسل غلام طراز طراز او را
دشاقان تر ابرق چو آمد کند او کن	ز ملک اندام این شایان ز کایان
چو بودی بزرگداری زمین را در روزی	بزرگان سرگردانی چو بر تها زما شایان
ببازی عیان غارب یلان بار و بار	شده انجم علی غارب پر کرد جلوه گر پیا

خود در شمع آید نماند در چادر ترسا	چو در آینه روی نماند چو خور عالم بار بار
شدی بر کعبه پیر ایزد عدل مکتب پیرا	ای شاه که اندام برت از اسکن پا
چو دورش بر سر آمد زهر چرخ محبت را	شوی که داد که تر خشم و پدر آمد
بر که احمد از مضجع نکندش شدی مادر	ز می شد جانب بر دوح کوشش کند و مرتع
مرتضی محبت بکند بقتل و اسرار	و با دود آتشان کیمیر با ذوق که با
بسی ران بجز سواد ز کین این سیرین را	کسی که را نین بود و بر که هر که با
که بر نامون پر کند چو انجم چرخ پا پر	بزرگان کین آگند و بگو بر مار از زند
بسی موم شد چاکر بیه چاکر شده موم	چو در آتش اشرافارت از زرد که
زبان کرد شد بر چرخ دیار موج زده صحر	چو زال آگه شد رایشه بدشت فوای خور
شد از نو نام حاتم علی زنبل نو نو لاله	شدی از فارس سوی سپاه کینه جودا
ز خضم آب بکند او در کشتی و صفت سپا	بشمیر افغان سر بیا زوی یا افغان
دریدی خضم را بکشتی چرخ افغان	پسر از دلدای و بر بند بر ج و نای کینه

برادر چهره شد دشمن تو پیش تهنیت	سپاه نو در زهر غریز کفتی خام خست
ز تائیدت پروا نداشتی برشت سلطان	قوای اسکنان را چو اسکناس پرازد در را
ترانده کسر باری بجز ز بار تو باری	ازین خون عدو باری زان کشتی رجا
جهان جعبت بجوی جهان از جعبه کسوی	بجرم خشم نشنودی زبشیا که نشنجا
خراج ملک کشیدی کرم با خلق و زیدی	ز خالق کسر کرم دیدی با پادشاه و اید
چو کردی دشمن از کف کفایت بیگانه	بخشش در جام دین می بودی چو حسن
و با اکیسر و عادل بی خوردن مشو غفل	ز مسکینان خونینان در پیش پادشاهی
بر روی کرمان شتر رسد بر دیده خیر	ز جوش صیش کعبه بران موج زن دنیا
ز کعبه شیر او زن ز خون مرد پیران	بمواور کشته او کفر زمین در حلقه و پیا
احسن انفسم دیدید اهل ابر و در سینه	قشاده پای در کیکشت بدست برینجا
کند از خون جان چون رسد بر دوزخ کرد	صیال مرد و دامن صیل باره در پید
احسن با هستی از بر سر باری کعبه اندک	اجل اندر جواب و بمن کعبه بلند آرد

شده چشم اهل کرمان بر دست اهل نیران	کند جان بطل بران شرارت بیع بران
باز از آسمان آید که مردم را بغیر سازد	ز خاک آرد ز بگوید با بر عالم با آلا
وزان همگی در پای که کرد و نگذارد دل	نبیب کرد و هم مثل خروش کوس و مالک
بر خرم آنگون خنجر با نیکری ز آب آرد	قوای داد و داد و داد و قوای داد و داد
کمی چشم زده پر خون ز نوک نیر و زان	بمان دید و همچون ز تیر غر و سید
ز خرم خنجر کاری رسد بر چرخ نکاری	ز غیر او زن سران زدی ز پل کفایت
لوک مثل خنجر دم رسد بر حارم عظم	تفان و ناکار آدم خروش و شیون حوا
کند با تنق انبازی اهل انجیر غازی	کعبه را برش تازی چو تازی بر صف اعدا
بر این زنگار کون ایران برزد و چکر کون	ز نوک ناک و پیران ز سهم حارم برا
ز ناک کعبه عظم چو زامجار شجاعت ارم	نخست ز دستم دیرم بر باید با ناک ارم
نخادم نامن ایسر در بیای پادشاه سر	بود از یاری خنجر بفرق و قد ارم
نمادی که بر رخا کم رساندی بهر اهل کم	و لیکن قاصد ادر کم زنی وقت صفای

خویش را زان تو چون نعم در صفات	اگر چه زلفات تو گشته شرم از شرفا
بر آن کجایم بی موج تو در بزم	و با از غم خود دیدم و عار از شما
بود تا هر وقت خبر بوی عارم انصر	بود تا هر چه منظر بود مرکز خبرا
بخت اعلی چو در کار کان ترا جاری بود	چو این بخت خبر تابان چو این منظر خضر

بجز از این دایه دوش و هوش نه بودیت بهر بخت که بهترین فیاض افعال و مکنون ترین

علا افعال آن زمانه بود که بافت بخت نام و موجب جویای نام باشد که شرفند کانا یعنی است
 و بخت دولت جز این نیست پس شهریار خردمند و پادشاه دانسته است که دنیا بعد از آباد دارد
 و اکثر تر با دنیا محرومان و اگر پیش و در دنیا نام بگویش زیاده باشد چنانکه این شریف
 دانش گاه و این شهریار عدالت پناه که از همه عاقلان و خردمندان و از فیاض جودش هر غرضی
 شاد است درش وقت تعمیر صا جد و صا به است و او قش مصروف تجربه درش باشد که بگذرد
 بعد از تریب که بعد از این بین و به مبلغ سی و شش هزار تومان در خالص نمیکند از این بابت

مقدس انتخاب بیکاری ملک اشرف قباخان حاکم کاشان مرتب است که در حقیقت
 آن کجای الی را حصار می بین و آن مرد گنبد کثیر الانور را حسی حسین است و در شرف کوه مقدس
 شمس از او جمع اقدس و پیغمبر خا طر مقدس و در ذیل شفا نصرت انما را گنبد و کوه و قار
 ثبت اف و بکشت حرم ملک الکتاب السلطان اقامه می طوطا در کتب انصر بخت
 نقش بزرگوارید و کس تا او شرف کاشان بزرگوارید و در هر یک علم بسج رقم مجاز شده نه از نیم باب
 چنان ترکیب بیع بدیدار و نه از خامه مشک بدین شایه خط من انکار کرده است که هر خان
 او را بخت مقدس از گنبد خوش بوی قباب زرین آن ترکیب مشک کوه تر و اسفل زان بودی
 نموده جای استیجاب و هر گاه به یکم بیکان حصار حسین بهر که سقف ساد و آسمان شوش بدیدار
 منقش و کشت بخاره آن ترکیب بیع سر از در یک چلک مینا و در لعل طال اساکشت
 میرت بدندان گنبد و محل استیجاب بجان اله خامه و آله پند و سر اهل آقا نهاده و کل حلقه
 دایه خاندانی بنیاد کرده این یکر همین خود پیرت بزمین و از قدرت جوش بر زمین جسته
 ندیان خوش در زمره مجادین و حوران خدش در ملک منافریند بانی میر و بخت سبب آن است

این پناه بر سر قدحین منجی است و مرتب آمدن یکنوازی دنیا و آخرت سالیان ایند پر به بجهت
 اقدس حاصل شد چون ذکر تصدیق نماید صریح مقدس مقتضی ایراد این چند سطر بود بجهت اختصار مطالعه
 کنندگان بدو کثره در برادرت رفت بعد از مطالعه و اطلاع بر حضرت بنی ذات جودین
 اعلی حضرت علی الهی رب العالمین کردند و دوام دولت ایند پر شدش را از حضرت ماری بدعا
 خواهند و عین کین دعا بعد از فراغ این بر خدای داد حجت حضرت **ملفوظ**

تا زین شد ملک و دارای زمان آمد خطاب	از آسمانش گای زمین پاستی شد تراب
آخران من از دست بیک ناموت ببرد	آفتاب من ز شرم کرم ثبات بتاب
تا چه کردم من که ماندم زین عادت نا امید	یا چه کردی تو که گشت زین کرامت گامیاب
مرزا هم از دین شادی بقی چینی پرند	سر ز پرست زین نامم بر کلی نیاب
هم زنده صد تو بواج حضرتی صفه	هم ز شرم غرض تو بر روی عرش منی ثواب
بر هر آنکه می بودم جاب کسا کلاه	اوج من بوجج دریای تو که بودی جاب
ایکین افتادنی بر خفت و کثر ز فخر	ساخت من بودا که بر منی ناموت سراب

بر دل شیر خرم از خورشید افشای سینه سوز
 ز کس آنچم بودیم دیده حرمت کمر
 در کونای دی دور سر شکستادم که میت
 مایه شمع و خضر محضی شاد که میت
 آنکه تا پا در رکاب ورد عیش ز عدل
 خرم او پوینده بودم خرم او پانیده خاک
 در جیم احترام اویت عیش خرم خرم
 در الجوش کرده بنای قدر عالم با
 عدل او تا در میان بنای پای عدل
 درشت زهرم او که که دمان از تاب جفت
 که ز عدل خسته سویش خسته را که چرا
 که مسلسل دانه اش از طر مای بر شکن

که چه بود مرا اود طاق کلبی از کلاب
 تا چه از شرم در تو جو نیلوفر در آب
 چون تو خرمم با بهر سر و مالک ز تاب
 تیغ او در زرم متفاح هزاران شمع تاب
 خاک و باد و آب و شمشیر آمدی در رکاب
 خفا و سوزنده مار و خفا و سوزنده آب
 برخادم چشم اویت که که در ن قباب
 و ز خلوتش بسته فراش قضا محکم خطاب
 داد او تا در جهان بجا دوت احتباب
 بر کشید از بیم او شیران از چنگ ناب
 خسته را پوست زاید خسته را خسته باب
 که تبه زده شمر در دایه ی خجواب

تیغ او سوزند استرودت و جوشند بک	استرودان و دریا آند شی عجب
زان دحل مشک بدست پیکر مرغ فصل	بر کف کف لایق نه سخن بخواه آن تصد
لکترش را صد چو قارون چاکر لایق	خضرش را صد چو قارون چاکر لایق
آن خند بود پاک گوهر هر آل مصطفی	از ازل در جان محل آید چون شیر ذرا
فاصله بینا بین کرم شیرش که داشت	حده داندان حمیر زهره شیران عاب
پادشاهان بیغون پشوی دین حسین	ماه برج مصطفی و در برج بود آید
آنکه بر نام با بون دی زعوش برین	عقل کل آمد خطیب خطبه حضرت عاب
هم حاکمان از علو منزلت قایم مقام	هم غنی را از تنویر قیام پادشاه
ناوک خارا که درش در خم چاهی کمان	بستی اهریمنان کشت را شاه
صادق شری گشتش از تن پلان	خبر ذابج غدرش را دل شیران ذرا
ز پادشاهش بول و کوشاک کوشش	زینت شیر رسول و صفی اتم کتاب
شهریاران جهانش آبداری در بر	پادشاهان ز شیر خاکی و در جانب

شیر

تشریف شهادت برضای می پسید	گرچه که این از پیشندی در پایی
از جایش که شرف میریل آمد حاجی	مرکب از پند او کین را نداند و بران چاه
آفتاب دوی او تابان ز روح مشرکان	با دیار بکلف تا حشر روی آفتاب
آخرای میداد که کردن به پیش وادکر	مصطفی را چون ای زین غلام پادشاه
آن مردوار اعیان از ساقی کچهره می	آن که در جگر پادشاه حسرت کباب
روز محشر تا یقین شیدان کرد رسید	شافع بودم حساب این غمهای عیاب
از زکوری در روی از بازوی زوز زای	چون دل اعدای دین بید عالم از خراب
از زوایای حرم حرمش روح الامین	از خوارت کرده چادر سایه پر زباب
از جهات دست ارکش خیر است	بر بگویم بعد خاک خورشید غم آفتاب
با عدل در کش یکچرخ خبر با غم محرم	با فروغ شمس اشمنس خبر با تیر تاب
شماره دیوان آن چون خیر داند شمس دید	گشت در از شرم آن خن تواریت بالباب
لب کران گفت خرواکان غایت با خبر است	شرم بادت شرم زین گفتار زشت با خبر

شده این پیکر و شمس آنرا اف	چو بر این باب است و حرم آنرا انقلاب
مقصود اصلی نه از کون ملک جز این حرم	علت غمازه از خلق قمر الا باب
آسمان چون در آمدی در حجاب آنکه حجاب	بارگاه کبریا شایع بودیم حجاب
هرگز درین در خاست امروزه از او چنان	یا بصیری مروی که باشد غافل ازین خفا
اندین دوران که از بیدار تخت پادشاه	در عهد و امن خفته تن و امن و شمع و تاب
خداست از صدق الواد تا کند در آن حرم	خبر می شایسته آن باشد ملک و قاب
که در اشارت تا که درین چرخه تادان و بند	مردش را درین خرمین نغمین حجاب
درخت بر استقامت کجای زرد	و اما ترکیب این دلکش خرمین ازین باب
لوحی که کیمای سیمین خرمین خرمین	ماه تابانیت هر یک که درش آفتاب
بست باب است بهشت جادوان این خرمین	بر پشت جادو است بهشت بهشتی باب
ز آتش حرمت رخس از رخسار بهین سپهر	آفتابش بر تو ایم ریخت چون درین قیام
انفرد چون از ادوات شاه دین پرورشید	سرازم در راه پرورمن حجاب ازین باب

سرازم در دیدار شاه دین بهین حجاب	هر تا ریخ نبایش ز درم کلک صبا
زین تراب تیره بهر حضرت بهین حجاب	تا دعای سحاب خاکین کیر و می
عرش پیا با دیار ب چون دعای سحاب	قدر کن دارای داور از دعای دوا و غلام

هم به امید در سلطان کفایت خرمین	
با دیار ب پیشانی با هر روز دکان	

این قصیده مراد بر اینست که آفتاب در از شرق خا طرش از روح خسرو عدالت
شمارا کشار شده از جمله شرفیه است که بعد شش از توان از غافل از سر کار کردن مدار
پادشاهی سر فرزند کردید که آفتاب عالت از شرق به غرب از دایره دایره پیر
مکنت اصلی از تصور ان پیشین چنین کو اک تابانک نور افشان مکرید و هست بهر بهجت
از صدای مروی زمین برده می بدین مقدار لای ابد از پاید چنان مکرید از نور و عادت
در گوش هر فرزند از افانه است با فایده و با چنین می حکایات بعد حاتم علامت و منی تیرید
شبان در صفحه نامه نمی است همچو از این تربت شاه اگر صاحب کجای پیش از فاقه

بنالده خطات و هرگاه نبال دشت چو قاتل سی قدان بزخمتش بیاد کبارت	کوزنده را حاجی انداخته است آفتاب
از چه بر بیا رکان مالک رقابت آفتاب	خضر و عرش آستان فصل شمشیر پیش
بجهه ساد و هر که در جابت آفتاب	پایه اش در جهان قائم مقام است آسمان
سایه اش را بر ملک نایب جابت آفتاب	نا غلط هر صبح با خورشید در آستان
نه خطا بر شام در کجا ثابت آفتاب	مستلک که او در آستان دای ریش
چون خطا در حال روی آفتاب آفتاب	چون کند شرفا ملک کو بر زای او
در هر ای آن پرافشان چون آفتاب	آفتاب سردان ریز از لب در روی
یا خضیب خطبه فصل ایست آفتاب	با نصیب از نسبت دای نیش در فروغ
نیروز آن کو چه در مرصفت آفتاب	تا که از در برش بر آتش ساقیان
جام سیمین است کردن در آفتاب	آفتاب شهر یاران در رکاب آفتاب
یا که ز راه تو پا در رکاب آفتاب	تغییر حق تیغ او بخت ترکان آدم
یا بنار که چو در یوم جابت آفتاب	

چون حج و تیغ و باز دست باز و جعد	راست کوه از طغان دور و نواب آفتاب
در جوهر دور گوشت پیکر جان پرورش	مستور چون در کوه نشسته است آفتاب
از فراز کوه برین تخت آفتاب روی او	جلوه کرد که از عرش مستطاب آفتاب
لوحش الله که برین تختش غیر آسمان	و نه ران موی که از آن نور بابت آفتاب
که غیر آن مرصع آسمان آسمان	در شام حق بقا در شام آفتاب
در که از سحر زمان تا در که در است آسمان	که عدیل بین مکمل آفتاب آفتاب
ای خدای که ز غم زمین قباب حرکت	ز زور و در او در این زمین قباب
آفتاب تیغ جاکنه تو در بگون نیام	یا شب گمان کند از زمان آفتاب
در کف در با مشات آب آتش جلیق تیغ	جلوه کرد که از او زوای آفتاب
چون آن شمشیر که در کبریا و نسب حق	هر صبح که کینه زمین آفتاب
عقد دای و زاب از یکدشت با بختان	با سر کشه رشت عقد در زاب آفتاب
خوار تر از خاک باشد از تو لعل با ناک	بر تابد این ستم زمین غم جابت آفتاب

چون رسد پروردگار از نور و صفا	از غم پروردگار کرد عذاب آفتاب
پیش رایت چشمش از غاب محرم بدارد	هر چه چشم سخت خود کرد با نجابت آفتاب
آفتاب با برکتش دید چون چرخ ترا	در نوای اندیشه عجب است آفتاب
که چه فیاض زمین و آسمان آمد و سل	ز بر دست در قیامت فیض است آفتاب
قطره باشد مقطران که افشان محراب	پر که بگری که در وی یکبار است آفتاب
تا قدم بر خاک بنیادی بگردن ترزان	زایت یا یکه گشت تر است آفتاب
در هوای آب حیوان یعنی آن خاکندم	روز و شب بویان درین بیاض است آفتاب
باشد از بکر کزای صغیرت رشده	چشمه انوار از آن روز است آفتاب
پیش رایت وادش از آینه همه برب	با تعریف در از آکان الغر است آفتاب
سر خط رای تو بنهاد در خط روز و شب	زین خط بار خزن شب در خط است آفتاب
شب بناید از سیر و زری و کفلی در پناه	بر همه زان سیر و دامن در قیامت آفتاب
که در نیکی و بدی پادشاه دید آن تیر و سخت	الحق از این وادوی در زهر است آفتاب

دوش کلمه است بزم و دین سحر است	بود چون غایب چشم گشت شر است آفتاب
تا بگردون و بر هر ایر است این آفتاب	ز روز و در ناله من غایب غایت است آفتاب
تا سحر زین زرد و خاوری بیا کشته شس	کوی زینیت بر طوق کجاست آفتاب
علتش از دست زین شادی در کجاست	زین و زهر غم این پر زده غایت است آفتاب
تا جمال جاوید پوشد خشم و عدان	شام در افکندن سنگین است آفتاب
تا خیمه حق شتر آفتاب آرد بکمر خ	صبح در ناپیدن زین غایت است آفتاب
الغرض در پیشگاه جاده چون پیشگاه	تا قیامت در دایره و در دایره است آفتاب
شهر یا را نظم را جزو زن باید گشته	کرگشت شب تاب در تاب و در تاب است آفتاب
و یکر از با وجودی و جودی تعلیق	در سهام نوریت تا در عجب است آفتاب
سین و دامن مستقیمان تنهایی مند	فین بخش لری با یاد و در غایت است آفتاب
مگون جمیع من غناش بعد آن آمدند	کرده اری با در اینک عجب است آفتاب
طبع من کرد اکتب در شعله آفرای شام	زین ز طبع روشنم در اکتب است آفتاب

از بجای باو و گفت این توانا پنهانی	هر که گویا چو عهد و چون رهاست ثابت
انجمن افروز دولت از چون جمع مباد	روستایی که چو زنجیر انجمن است ثابت
تا که در این انجمن هر مبعوضی هر صباح	بافت پذیری منان خوابت ثابت
<div> <p>ساخت بر می زناه بگفتی کاش بزم</p> <p>راست پذیری بدست آفتاب</p> </div>	
<p>در طبع نیز عظم مدح خاقان معظم با شوق مر سحر کف رش بر دوش و دوش سخن را در زیور</p> <p>گرفته و تارک حروف را افسر می بر سر نهاد است از نوادار شاعر و غریب افکار است</p>	
چون سحر دارای روم از شاه رنگ افکشت	از پادشاهش جهان را چرخ از زیر پرگشت
روی بانوی حبش از شرم در برقع نهفت	برده از رخ رخا نون خلق چون برگشت
فیرگون ز رخی ز روی پسته پنهان پرید	در هر دایره پر این شاهین زمین پرگشت
عزیزان کادی آمد چون نمان در باخته	آتشین برق نیز بری جای در خاک گشت
برخت شتر از نقش چون از نقش نکل سپند	چون بخت نال سپهر این بدین بخت گشت

صبح در اقلیم گردن و شبستان سپهر	فهرمان از پادشاهت کف خنجر گشت
زین علت کشور میران و قیام و کزین برادر	زین سخن سیاه و سحران بر بستر گشت
زاده و مسرود صبح از دست بخاران چرخ	تا زنده بر سنگ مینای می هر گشت
از درش تا که برآمدش دی زاده فریب	داد زده از دست از دانش یک ساغر گشت
دلبری افروز خنده از افاق افراخت قد	از فروغ طغیان افاق زین بفرگشت
کفر خنجر از چرخ را در برقع نهفت	این فرخنده کز رخا در برقع برگشت
کربلاش این زمین مین زار کدشت	این بیادیت کش از رخا در افکار گشت
بر سف صدیق کوسا روی از زندان نمود	یا بر آذر جای ابراهیم بن آذر گشت
یا چو باران در بباران صبح کرد ز راهبر	داد و سوری دمن کربلای و جبر گشت
با کلاه و کلاه تازی را نذر میدان رزم	صلیبهای بیم کون از رخا در زمین برگشت
یا چو دارای جهان از خنجر کوسر گشت	کج گویا هر از زبانه اندیش بد که برگشت
خسرو مجاهد خاقان آنکه در بان برکش	خاتم از خاقان بر بود و افسر از قصیر گشت

آن شمشاد بی که از خط شاهی کتب
 نو و دس کت کان و شیر و انداز به دهر
 بجز دوش را که آمد پیکر آن حاج و هم
 لعل کو به بار او چاده از بد فتنه
 ای جهانم از سکنه چاکر از افلاک
 پنجه ریخت تاج از دار و در بود
 کشت تیرین کام نخ عالی از شمشاد
 آب از کون عیان کرد آب از کون
 جام زرین چرخ نم نواه از بنان عبقری
 شعله عدل تو تا ز دکتیه بر بالین ملک
 پشت و راسه پهلوی ملک فرجی
 پایگاه تراشد دوش کردون کیه گاه

هر سحر از بر چشم خشم او نشر گرفت
 کا میاب آمد کتن کین کارن تر گرفت
 از اسنان زورق کردید و از زمین لنگر گرفت
 ملک شمشاد نشان او کافور در غنچه گرفت
 همه چو دارا میکند رشتت چاکر گرفت
 پایان آسمان تحت از سکنه گرفت
 شکار خروای تا چون عین بر گرفت
 کا ازین بطیابه اکنون از آب از گرفت
 باغرا کاکنون عباده عبقری گرفت
 شعله راسه بد اندیش تو هم بیکر گرفت
 زان صام صم کزید و خجرا گرفت
 زان سعادت زیب از بنم گرفت

بام ایران ترا کیدان چو شد چکن زلف
 تا نبات غنچه دولت سراید مشتری
 ترک ترکش بند چرخ از بیم حجاب
 قتیله برادر کت کردون فروزی خورشید را
 زهره در جگر جوی بر بند و از غن کزید
 مدد شوق و بنوس ساقیان بزم شاه
 روز و سپی کز سم غار کذا و سر کین
 از درین آب خور و از فرق بر سر کزید
 از جامه ایشان مرغ عطارد پر کشت
 از شرار شمشاد تا بیک شمشاد
 شد چو کام از دراز قاروره بازان زبک
 از جگرش رستم صوفان زان سپهر

زان بگردون منزل از سیر کمان بر گرفت
 چون خیلین جابرین فیروزه کون بیکر
 چون حجاب در کت جلد و برین گرفت
 چتر زین ز شابت آسمان بر گرفت
 تیر در سکت دهران غامده و مر گرفت
 کچه مینا عیان که صورت ماه گرفت
 بر تری از چرخ خضر توده افبر گرفت
 طایر تیر ایشان از صد و صد گرفت
 مرغ جان زین ایشان روی عمار گرفت
 رکن آید که کز کردان کند او گرفت
 از خیمش نای تنین ناله شد گرفت
 منفرد زین غنچه و قمر کون مجر گرفت

چون در آن بهشت که گنجینه مرادبان زدم	آتش جانور نیک در جان شکر گرفت
ابریش آتش نهاد و ز جابر آوردی چو باد	باد و باد شش را غنیه در چرخ گرفت
شد رکاب آن کران و شد خانی یکس	شدی از صحرای بود و گوی از آد گرفت
صاحبه هم تو فک بر ترک بر تادگن کردید	خجسته و خجسته در از جوی بر خجسته گرفت
قابض ارواح به قبض جان و شستن	پاییز و دست سینه آن صدام و خجسته گرفت
بترخه دست و خلعت حشا زبردن	راست که کلاه آقا بیابای و صحرای گرفت
برین آوردی آن قیغ به آرزو	دشمن از پیش بریت ز این دایره گرفت
یکه خون بدین لایق یک پیچید	مرح بخون از آن بر جگر گرفت
زان وصل شکل ملا پیکر سرخ نفس	کاشاب افکنده تیغ و زهره سانی گرفت
به هر مغر غریب پر دلان آمدن	راستی که کلاه از آتش پنهان گرفت
سپیل خون سیال شد چندان در آن دایره	اهم با آتش زین پر بندگی میگرفت
آن زمر و پیکر آن س رنگ نفس بار	کینه پر در زهره در چاه کون چار گرفت

تبع چه بود این اثر از دور و بازوی تو شد	ذوالفقار آردی اثر از بازوی جید گرفت
خفت ای کینه که پا کر گویان غلام	خویش را که فرج وید از تیغ تو کینه گرفت
از سر جوش که چون سردی از سر که آ	سایه اش بر سر سخن چون پاکی از سر گرفت
ای هنر پر در شنت بی کفایت جام تو	همچو ز آفتاب آفتاب را کینه گرفت
حضری از مرع محمد دای که محمد غلام	دیگدان از شعله و آت خون از سر گرفت
ای بند شمشیر می تو گزینت شرف	چون باز از بند که محمد و شمشیر گرفت
من چه سنگ خار و تو آفتاب خادری	خار و کوه شد چه نور از سر خار گرفت
خدمت دیگر خدایان یکدور داری پیش	خدمت من و افت آواز من شکر گرفت
ترپت از دولت سحر مغری ده از آن	زندگی تا حشر تمام نای سحر گرفت
سال مقصد رفت و کردید با فضل شال	سحر از سحر و قطفین و کمان سحر گرفت
شکر چون حرم بانی که چشم از آفتاب	کیزمان ای آفتاب روح شای بر گرفت
از گداین جرم بارب با بدم خفاش	دوری از آن آفتاب معدت کینه گرفت

تا که مذکور است این در احوال خسروان

دولت باقی بود چند که گوید هر کس

دولت صاحب زمانه دولت بود گرفت

در سال دولت و شانزده هجری مطابق ستی و ذی قعدة که شش و هفت پانچ و هشتاد و

پانچ و هشتاد و نه و در چند و نوا و لاریچان بکشتن کوه و بقیع میرانش رطیع اندک

را خیزند و خاطر مقدس را بهره مند ساخته و بخت کرامت عظیم در پیکار که در شهر

صفوان سال فرخنده و حال با شوال احوال کار که از آن این دولت عدیم الزوال حکم نموده

بودند امور ملک حاکم و بختش بر او انداختن دولت ابدین صورت پذیر کرد و بدین راه

علیه غم قصید و مثل بر صفون نمرود و قرقه خلاف حکام مخفی بغایت و بهت بنا و هدیه قصیده

مطوره را موزون و بنظر کیمیا اثر خرد و هفت چاکر رسانید و مرد و نواریش غافقا کردید

شش که پایه جایش ز طرش بر کجاست

جهان چو در کرم پا دشت و دریا دل

سنوده و شش که کرد و مرکب او

بعد عدل خیرش زمانه تا که بن

میر و بفرست و کب جایون را اند

بکشتن ز دم مار و از دم کژدم

هر چمن که چو سر و جان خردان شد

بنج سر و باز از روشنان سپهر

به دیار که در کوه و جان نثاران را

هر چمن که که ز کرد و ز انسان جسد

قد و کجا و به چو بر و آبش

ز نسیم حشانی را سخن خبارش کرد

زبان نازید ز پیدا و چرخ عمر عزیز

سفینه که بر آن فروغ نماند آید

ز بهشت کجای فرزند و کجای در کجاست

خطر کشت و بجهت و چرخ کجاست

ز عهد عید به شکر عید ز کجاست

شرکی نوش شد و نوش چون شکر کجاست

قضا بخیر رسید و قدر از شر کجاست

خبا و مرکب آتش و تاج و کجاست

پای بر سر آن از سپهر بر کجاست

قیاب بار که آسمان گذر کجاست

خدا کی شفت قضا بر دل قدر کجاست

چو در دل حجر اندیشه شر کجاست

چو در رکاب شمشاد و او کجاست

شیشه ایم که از بجهت و نظر کجاست

زاک اتش و بادش زبان بجان نرسید	شی که شاه جهان را بجان در بگذشت
نخوت صغیر از طالع مساعد	بچه سعادت درین سفر بگذشت
بشتفت و چمن صبح تابش مشرف	بوصل حر و پری شام تا صبح بگذشت
کسی بیکر که عشاق پیدا برسد	کسی بکینه خدایان بعبور بگذشت
زیر پای شرر بار مرده اتش بار	ز مکت کینه سیاه کون شرر بگذشت
ز بحر طبع بر افشاند لبس لاله تر	به زمین که شهنش بکجه بر بگذشت
ازان دوری ادیکه توده توده فانی	ز اوج هفت در توده در بگذشت
تقی ز صیده و خوش و طبع کسیتی شد	بکجه در دشت چو شاه عدو بگذشت
بصید کاه چو شاه پیر بگذشت	جای خادری آرا بر پر بگذشت
غرض گاش از اثر موکب سعادت شد	درین سفر سعادت مر سفر بگذشت
چشمه تازم در قفا مدار سپهر	بیا و سال به پیران در بگذشت
چنان که سرانید در زمین که گفت	کجام خاطر و ارای وادگر بگذشت

در بارگشت موکب هایدن از مملکت خراسان	پدر استخلافه طهران عرض کرد و داد
سختوری داده است از فتنه اش رخصت انمار	است
چون شهنش روی کرد از خراسان بگذشت	کرد ازان بر قلاب چمان روی بگذشت
بایه شمع و طغر فتنه شد آنگه برت	شمع را بر خاک پایش است نشان بگذشت
بارگشت شه جهان را حنا نقیبت	نقعه خوشتر نباشد در جهان زان بگذشت
چون خراسان پیش بر بگفت خراسان زنده	کرد از مملکت خراسان چون خراسان بگذشت
راند خاقان خوش در میدان رسم صوم	کرد و چهره رسم از میدان خاقان بگذشت
یاسه شهنش از خراسان جانب روی کرد	کرد و یاسه کل سری بگشت
بارگشت از مکت گیری آن ملک آن جا	کرد و یازد روضه رضوان بگشت
ای شهنش ای که هر کس دید روی کوکب	کرده اینک زان جهان سامه پیران بگذشت
زان جهان ز سپید چشمان توده بر بگذشت	افزون کو بیان کند که پورستان بگذشت
لعلگون تیت اگر چینه بشت کارزار	لعل خنین دل کند سوی بدشان بگذشت

هر خدایک بقتل بقتل از شمشیر خدایان	بر دل ز می کند باز هر چنان بارگشت
که خضر روزی بجان آسانت بگذرد	که کند و یکو بسوی آب حیوان بارگشت
کردی از غلبت و شایسته کردی بی غلبه	ماه مصر از غلبت بزدان بارگشت
در زنجیر روی آن یوسف هشتاد و پنج سال	کردی از دای عشق با که کفایت بارگشت
صبح میان بجان بجان بارگشت در کربلا	که خود از در کشت در دم بمان بارگشت
در زنجیر بار جوید در صف حجاب بار	که کند زان در بسوی روضه ضحی بارگشت
یازد زان آستان با جاده دولت و قیامت	که بر بخت کز در آخر پشیمان بارگشت
تا که سامان جهان داری بداندی که چیست	کاش کردندی بکینه آل سامان بارگشت
دوش بودم در نقد از سیر خندان	که چه آمد این سرور از چه کردان بارگشت
عقل کف تا که دولت ز کعبه کعبه خدا	زین حرکت جانب دارای کعبه بارگشت
باز تقسم از چه دامن فلک پر کوهر است	باشد شش این کمر از کعبه جان بارگشت
کشت تا ناساید باشد که از درگاه شاه	میکند هر شاکه که هر بدمان بارگشت

لوحی المصورت امکان پذیر در هر وقت	این زمان رشد را کاش نیست ممکن بارگشت
که یکایک با کفی بر بازگشت او کند	تا نخستین روز کن کردن کردان بارگشت
سر که چند سر ز فرمان تو نمود چاره	جز که کرد باند است سوی چنان بارگشت
شش جبهه کشود بر خصم تو کردن نماز	چهار ارکانش بسوی چهار ارکان بارگشت
مارا که زانسان ماراف چند زافزون	چهاره نمود مرا در اجزای بنان بارگشت
شهر بار از نوب خنجر خونخوار است	که بداندیش کند از راه غنیان بارگشت
بر دامن فرعون را روح الامین آید	خواست چون از چرم سرخ آورد و پنهان بارگشت
عذرشان در آب شوی خوشن و فکاک	کز ره باطل نخواهد کرد ایشان بارگشت
تا که نه کور است و که صورت دوم ز خضر	نیک و بد را میکند در کالبد جان بارگشت

نیکو است را بقدر روضه ضحی
بد است را بقدر نارین بارگشت

روزی در این میگذرد و آنهم مشغول است عروجی ممکن و بانارت را خطوط

شاهی پرتو افکن ساحت مرکز خیر بود پادشاه حجاب عدالت آگاه بر سر کردن نفیر
سلفت ممکن و نشان بجزاد نهادمانند آذر نظیر خیز خیز را خسران را منتقمش نموده
در پیشگاه کردن پناه خسته و اندام بنظره تقا و پر بدیده و صورت مختلفه آن پیکر ثبات نشان را
موسمی آب پدید میآید که در لغز لغز خفا قدس فوراً بپایین این قصیده عالییه مهم
گردید و بنظم آن معاین عالییه از صدر سلطنت اش رو رفت خباب کف اشحاب
الاشاره عالییه سلف فیروزان نمود و بعضی را نشان حضور رسانید و روزگار را کردیم

این چه داریت که بر بنیه خشمش گذشت	خیز زان پیکر آهین دم و فون و سر است
که در مش بر کمر کا و زین زد و پخت	که سرش بر جگر شیر فلک بشیر است
دوش از زچیزان کام روان شیرین	پیکرش را زان اگر غایت فیکر است
دشمن از زچیز رویت گزینده جان	زیر جانکاه نه کردین دندان است
دشمن است چنین ذات رخسار چرا	که زچیزان قاف رخسار بت میر است
اگر از این بدوخی بنان نیفت	از چهره در نه آب آن خوان بهر است

عجبت بخونخواری اگر کشت دل
قافش کاهه روشش سر و سبی
که چه چهره خور و آب ز سر چشمه دل
لاغر و زرد بود و پیکر او چون عشق
است که زان چوین مردم چیل که زدم
از چه هر دم شکفته فنج و لهاره دمش
دشمن از دم آن آب بقا نرشد کند
بر سر بر از سر است عیان روز نبرد
افعی کج نوات و ساکاه بدال
جهنم نشان مشت تا شمشیر جهان
آنکه سیرغ عباس چو کشید پر دبال
آنکه بر این خفا و منتقمش است
که بر آن چو بر آرد و صلب جرات
ز نایبیت که آرایش باغ خفیه است
لیکته همواره ز سر زانی سران بار است
که چه چون غمزه و لاله و زبان پرده در است
که چه از پرده و لاله از در و در و دشمن نگر است
دم آنرا زان که فیض نسیم سحر است
که چه در چشم عدو و بجز فخر اسرار است
سر نوشی که بر الواح قضا و قدر است
که قرارش بکف خسرو فخر میر است
که میکند دل و دار و در و جبهه فرست
قاف تا قاف جهانش برادر بر است
آنکه بر صفحه افلاک رقوم و صور است

لا محکم صدر و کف قدر و کف و کف	افشای آب و سرایت آب و سرایت
پاییدن چو نهد مهدی و جلال کف	جایایان چو کند عیسی کردن مفرات
زهی ای شاه جرات که از رقت و قدر	جایایان ترا اهل سحر و جادو است
ذات پاک شرف و دور و قاجار بود	بلکه آن پاک که برای فخر بشر است
همچنان که شرف نسبت احد با	ز تو نازان بستان روح نیا و پادشاه
علیت ای شاه و سخن کز ابر و جرات	که ز درای دری هر صدق بار و پادشاه
عقد که هر که در نظم ترا کشت نفیر	بب است که در هر نظری و مفرات
مهرشان را همه پیرایه حسن است و جمال	خسروان را همه آرایش تاج و کمر است
سرعت باره غم تو بآن پای رسیده	که چو دامانده خری و هم روان برادر است
سبقت عالم جاد تو بآن پای کشیده	که دو عالم بچکاند و بادشاه است
پیش قدرت خبر از قدر سلیمان ندیم	مهرش دارم قدری قدر سلیمان قدر است
پای نظاره ایران جرات خورشید	برین صحن یکا دیده و حسرت بخور است

بسیج بخت تو و خشم تو و ناز و نهیم	کاف دور و نایب دیده و قرین سهر است
دوش از او تو با هر خرد و کرم یاد	گفت این قصه در فضای جهان مشهور است
کاف از غرق با رخ افروخته است	کاف شمشاد هم شده و پدید است
لعلها که لعل خون جگر پرور و دم	که نمرزم دل از آن غرقه بخون جگر است
یک لحظه و دست کرم کسیر و داد	یک لحظه و کرم که کرم یا حیر است
کاف دور و دو کرم که ناز و دین و ابرام	که نجاتش لب کاف شمشاد و جگر است
رغم کن رزم و پادشاه و کف ای خرد	کین دور و نایب از آن تو برادر است
کاف نزدیک و نایب و کاف کاه کرم	شخص جودت عیسی از کرم و کرم است
پس از زمین کف زین و روز و زمین	عاصل کف و کف و کف و کف و کف است
زان دور کاه و روز و زمین و نایب	راه کرم و کرم و کاف کاف و کاف است
چو هر علم و ادب زینت هر پاک است	کو بر فضل و نمرز و کرم و کرم است
عین پاک تو را بشیر علم و ادب است	چو هر ذات تو بر پایه فضل و نمر است

از دستان تو در حضرت کردن بنا	هر حرف بگویم مطلع بین قر است
از غلمان تو در شکریه است	هر کجا بگذرم چه شیران ز است
آن کن از ناوک چشم بهری میگرد است	این کن از چنگ نشد از دشمن شک است
شیر یار کجا یکد جا یون تا جت	تا زویم بود زب و نیم وز است
و دیده پر شد اگر از خاک درت با بصر	خون او ز تو که قوت نور بصیر است
اگر اجدان و طاعت خود کرد و بها	تا که کشت اشهرم از باری تو سید است
یک خاف بر دراز با بقه فیض از دل	که نه تغییر در کجا هم نشاء قدرت است
سجده فرمای کواکب بر یوسف در خواب	هم سوی من دعوت ز چشم راه بر است
تیر باران حوادث که هم آید بر دل	غم نه درم چو مرا چون شمشیر است

اگر زانجه و جزیر او تو مراد	
تا دارم و خورشید بگرد در است	

وصف باب الد که عبارت از در عمارت سلطان و باب بارگاه خاقانیت نموده

و قصیده مزبور بر خط ده دایه کتب السلطان آقا محمد مهدی علیه السلام در کتابت به خط
 و مینان آن است آن ملک پادشاه زمانه عیش و سرور است تا کارکنان قضا و قدر بر سر
 پنجه قدرت این در ملکوت را بر چهره از زنده آن روزگار کن و نه اندا جواب فته
 و آشوب بر روی زمانه بسته کرده بود در دوگاه صبح و شام کو چنگ از زرک غیب و محرم
 مخالف و موافق ترک و تا چنگ از صبر و غرور و شش نرای جا یون بخت و سرور شنیده اند
 محوش چون شده زمین و پاشش بنزد صله بین است کلینهای زینش چون جبریم
 کواکب را نهانند ملک شمعان وادی طلعت آفات و قطعات و نشین چون صنعت
 سپهر و در کار گذارنده در ماندگان وادی لب کینه عیانت و بقدر مسکرات
 مایه نشاط و باب این و امید که چه است چون باب رحمت الهی بر چهره عالمیان
 باز و مراد

چون حرم حرم	بجا و پناه و بارگاه باد
این جهان یون در داد اسکندر حشمت	بقدر این عوب بجا ملک عجمت
عفت عیش و حرب بچو سودا فکنت	ما بر این دامن بچو حرم حرمت

خاک پاکش که بر آب رخ مشت تبار
 زیر از نعل کزیت و بهیم جت
 بگو ساینه بر آن پادشاهان روی نیاز
 نقش رخسار شهبان پیش ز نقش نیت
 که نه محراب سپهر آمد و این در زافاز
 از پا سجده آن از چه قد چرخ رفت
 جز برین در که عالم نهند روی نیاز
 آنکه فرخنده نهاد آمد و فرخ نیت
 هر که رخ برین خاک قرین شرفت
 بر رخ در پانچ سالی این در
 خردان خاک نشین درین در کاهند
 از آنکه کز این نیست و صریرش نیت
 غلج حق معاش شاه شهنش جهان
 آنکه از فیض نسیم کرش عرصه ملک
 کافاب و گلش مایه پیر و عیت
 آنکه چون منقش برین کتیبه که نظم
 رایت کفزار جان غیرت باغ اراست
 نه قدیمت و بجایت ز تقدیم و جود
 فتنه چرخ زبان بسته چه بذر صیت
 رای پشاقش محیی فضل و نه است
 که حد و شش قدم بار نهی قد است
 و او فریاد ز لالتش مایه جود است

در آن کوف احمد زان پدرش در دای
 بر که از عا و نه کردن کردن در صیت
 شیر کردن شده گفت ملک چار در کین
 ز آنکه در طوق کسان در کوف است
 رعنش تا بکشت سبحان داد است
 منقش تا بسنگ بران مفتحت
 غلب شیر زبان باشد کاکلی کور
 چرخ را دامن انجم همه شب پر است
 مایه چرخ کم و قیمت کالایا
 بکین و بنیایش ندم نیت از آن
 از چه اسرار نهان جلد در است عیان
 کفتم ازین پیش سبحان فاده مانده
 از کفایات نقش جز زو سیم و یک کان
 خصم با است در آما و مقابل یکن
 نیت عزم که بید اندیش کوه خاوه آمد
 هر که از عا و نه کردن کردن در صیت
 ز آنکه در طوق کسان در کوف است
 منقش تا بسنگ بران مفتحت
 غلب شیر زبان باشد کاکلی کور
 چرخ را دامن انجم همه شب پر است
 مایه چرخ کم و قیمت کالایا
 بکین و بنیایش ندم نیت از آن
 از چه اسرار نهان جلد در است عیان
 کفتم ازین پیش سبحان فاده مانده
 از کفایات نقش جز زو سیم و یک کان
 خصم با است در آما و مقابل یکن
 نیت عزم که بید اندیش کوه خاوه آمد
 هر که از عا و نه کردن کردن در صیت
 ز آنکه در طوق کسان در کوف است
 منقش تا بسنگ بران مفتحت
 غلب شیر زبان باشد کاکلی کور
 چرخ را دامن انجم همه شب پر است
 مایه چرخ کم و قیمت کالایا
 بکین و بنیایش ندم نیت از آن
 از چه اسرار نهان جلد در است عیان
 کفتم ازین پیش سبحان فاده مانده
 از کفایات نقش جز زو سیم و یک کان
 خصم با است در آما و مقابل یکن
 نیت عزم که بید اندیش کوه خاوه آمد

او بر او دکن شتی ز قدم دایت ترا	چشم شرم زار زرم بر روی قدمت
رای او ز کن منظم بر داید از ملک	تا که انوار از دایده ز کن خلعت
بدرش پادشهان نقش حسین بنگارند	
تا که نقد بر کف رنده لوح و قلمت	
در تنبیت نور و زعفران وسطا غلامه سحر کاش بهار دارا که نموده و سحاب که بر طالع و قیاس	
سلطان کل بسند کلین قرار یافت	کیتی طراز باز سر ار پار یافت
صحنای سروران چو سران سپهر	در بارگاه پادشهان روز بار یافت
برتن چو آب جوشن خنجر که از دید	بر دست چه خنجر جوشن که از یافت
سوری ز زرد و صورت قرانده رخت	نرسین زینیم ناب با عدو اربافت
رخسار لاله گونه ترک تر گرفت	زلف بفته نفقه شکست تا یافت
بود آنکه اندر شکست کنارش چو چهار	سروی چو چهار کون در کن یافت
هر بیتی بیتی بکشت با بکشت دید	هر مدی بی بی ب ب چو پاریافت

زین کا و ساری که در دمار سوخت	بدر و دین کینه که اکنون خوار یافت
دانه دانه که مردم نا هوشا در کیت	از آنکه هوشیار کون هوشیار یافت
مشاطه و از زان ملک خازنه گرفت	ساعت صفت سحاب می خوشگوار یافت
زان خازنه روی لاله صراف فروغ دید	زان باد چشم ز کس شکار یافت
سر صمیر آب زین چون نفقه دید	راز درون خاک زمان بنگار یافت
هر ز که بر شر شجر افشانه و خزان	زنگار کون حلال بعضی در بهار یافت
شد ساز نغمه ز طرب چون بفته را	در خیل شادان چمن کوکوار یافت
خندید نفقه از تنق شایخ بر سحاب	گزای تیره دیده او شکست یافت
گلشن صحیفه شده کس هر متعجبه	از نامه چو نامه به ننگار یافت
این خرمی که ز حال جهان شد جان ازین	از نخب پادشاه جهان بهار یافت
آن تاجور که روز و غار مج خلیش	بر ترک خویش تارک هر تابد یافت
دارای عهد شمع شده که آفتاب	خود را ز بر کن خنجر او کثیر یافت

آن بگو که وقت جدل خنک حش
 ز نعل خود بکوش فلک کوثر یافت
 منت خدای که خداوند کار ملک
 در ملک هر چه یافت هم از کز کار یافت
 نه غیر خرم و غم تنی پایمزد دید
 نه غیر دست بیع کی دستیار یافت
 اندوه جان که هر شی از آسمان کشید
 مقصود دل که نه کسی از روزگار یافت
 بود از هزار از هزار خنده یک ندید
 که خواست یک ز گردش کردن زهر یافت
 رمی که وقت علاج چنان شد دل کزید
 خنک که زب کو چنان شهید یافت
 بر ترک خویش مارک بر ترک زدید
 مقصود از آفرینش عالم کسی که جت
 از نعل خویش ملک بر شهر یافت
 ای که کسی بهر وجه و صدف رسد
 اکنون از آفرینش او شهر یافت
 یکدیگر زمانه زنتیت مغان
 اندم کش از درون کد شهر یافت
 تیغ تراش حضرت درخت نهال شج
 ای بند که فارسی از ذوالفقار یافت
 دوران و هر بر سر و ارش مقام کرد
 کای مثال ز صدر جان چه یار یافت
 آنرا که در حق گفت پایدار یافت

آنرا وقت ممکنه از هیچ خلاف دید
 وین را بدقت مکر که راجع شکار یافت
 که ز جوی مغرب اندیش آب خود
 که این ز کوی مارک بدخواه بار یافت
 نصرت بر پرچم ملت یافت لب بدل
 چون عاشقی که دل بخت زلف یار یافت
 شاهین تیر و زار کمانت بعید کام
 نرسین چرخ را بجهت حقار یافت
 نصرت را سپهر چو زاری شسته بال
 در چرخ عقاب عقوبت شکار یافت
 چون خوابه تاش هندوی قصر ملالت
 کیوان در آسمان وزین قدر یافت
 هر خصل که خواست نام تر شتری
 بر خویش از جوار هر انجم ثار یافت
 از هم ترکت ز تو ترک فلک ز صریح
 بر سر چو شادان مقنع ضارب یافت
 سلطان چار باش چارم سپهر
 کتبه به پیشاه تو چون پشار یافت
 راسک سپهر بیزت چو راسین
 چکا بچک دید وافی در گنار یافت
 طو مار آسمان کف تیر خویش را
 در حضرت ابرو تو طوطا دار یافت
 ممد از نامه از چاشن تو هر بهار
 صباغ باغ در کونز مرغزار یافت

از سهم صدارت که ز تابد که کار	محتاج هر حصار بر او انحصار یافت
کیوان چو خلیش هر شی از شام بیایم	هر اقام را طایر بیا حصار یافت
ز آن آب خنقان شراب را روزگار	و شراب را بیا بجهان چو شراب یافت
اکنش که یافت فخر زمین بوس حضرت	از عداوت و دور زمان زینهار یافت
باشد بر دین ز خیر کائنات چو مدح شاه	ز از دشتای ابدی دعا حصار یافت
یا رب بد بگری ز سید یا و کار از د	این تاج و تخت کز هم بکار یافت

یا بدیدم از سره بدین جا دار	
آن کز خدمت رستم برفت یار یافت	

از شکر و انعام جاست شهادت نهادن شقایق و غیره شقایق معانی و لا طاعنا له
 ریاض خاطرش گلشن آفتاب نهاده و یار او کنایات معنی و استعارات بدیده انصاف
 داده است و درین تعقید و غریبه نهی انصاف و برکت بکار برده و غرض معانی و شایسته
 از پرده غفلت بکجه آورده است شکر را باین درجه کسی نبسته در دنیای فانی متعقد

بدین این امدی گشته است

خسرو لشکر شکن چون خشم را لشکر گشت	چش عیش اندوه را لشکر بیکدیگر گشت
کردن امر میان در قید طموش شاه	صورت را چو چنان از تیغ بکند گشت
پهلوی پران ز کین کور در کشادی اریه	تارک ترکان میدان پر زان از گشت
رخش رخشان بختی بهشت خانزاده پرده	بازدی رویندش رویند از در گشت
بیکل لات و بیل را معجز امد کند	رونی کفر و فضل را امت جعفر گشت
رایت مهدی پیاشته شده و جان خفت	موبک نمون در آمد و سده لشکر گشت
چکوه غارت و جت از جلوه احمد شاه	لشکر بدروجنی از حله حیدر گشت
ز اسیران جبریل از عرش غنیمت گشت	عرش غنیمتی بکون لشکر گشت
رشته عمر کرده نوح از طوفان گشت	شیشه همتی قوم عاد از صرصر گشت
از فروغ صفت صوت فعی نهفت	از قدم و پیر از در صورت آذر گشت
فترت با جرج از اسکندر روی بخت	لشکر با لوت از دود و سحر گشت

نارنگ شیرازشان شاه خضر کند	کردن نام آوران دارای نام آرد
غلم سخا که چو کوزه خاک بر کردن رشت	شسته تیش را شاه فریدن رشت
پادشاه عرش ادرنگ آنگه در میدان جنگ	برای تیش شده این میدان جنگ رشت
آنگه که علم او چون سایه بر کردن کند	در کردن سخا و افلاک را محو رشت
آنگه تیش وقت کوشش خاک را بیکد رشت	آنگه که رشت روز میدان چرخ را بیکد رشت
جود و امانت و ابرو بر این صفت	رای او باز از روی خسر و غار رشت
پای عدلش فرق بر کوشش غلام سپرد	دست جز او شد عقد کعبه کمر رشت
آن نفس که بر تو کان پر دلا زوال درید	آن زمان که تو کردی کوه این سر از رشت
خاک و عمارت که از دستم دران شد بید	روی نه کردن نیت و کوی شد رشت
بیرنگی که در دهن کند کردن صفت	این عرض بیکد که چون باز آرد رشت
که زینتی نازک تر کان ز دهن تن عمار	که ز کشتی کوه کردان کند رشت
شیر کرد و ز جگر بزرگ بیکد درید	کا و کینه را که کردی که ان کند رشت

کریه تیغ سرافشان ز برش باران صفت	نفره کوس خروشان ناله شد رشت
صحن میدان رنگ گلگون دهن جان رشت	زلف پرچم قدر شکنین طره و بدر رشت
بس دران آرد که کز نورش جنگ آرد	کشت میخانه که زان میخانه محو رشت
خضر اندک رشت از تیغ برق افشان او	چنان که تیغ خیدر شکو خیر رشت
آن پیکر او بر شیرازشان بکر کا و سار	کا و لیلی را که چون شیر کردن رشت
چو شمع چرخ خجری برش خاقان درید	منقر روی بنا خج بر سر قصر رشت
دست آستان بولکان در نام خم درم کند	برز بر ز صوفیان از کرد که بیکد رشت
خجرو برتن رویین نشان چو شمع درید	چو شمع او بر کف شیرازشان منقر رشت
نارنگ او بینه کا و دس و کعبه و کحاف	ناخج او نارنگ دار و بیکد رشت
ای شمشادی که دقت رزم تیغ خیز تو	شدی الحاس بر دو عدل آرد رشت
ای جهان بخشیکه روز بار دست جود تو	اب لعل و در گرفت و قدیم در رشت
دقت کوشش چاکرت از قرب کرد کا و بنا	برز و خد او نارنگ به نام جنگ آرد رشت



کلاه را من مطهرت ز اینک چنگ زین	چنگ در دود و دود بر باد نامید را منکر است
نام مدخل تو نام نامی کسری نهفت	تا که هیچ تو صفت تو بت بنجر است
مسرح اوراک را ملک کجالت پاید	ظاهر اندیشه را قصر جلالت پر است
حرکت کان ز پلین زنگار کن حرکت	منظرت کان قدر این فیروزه کون نظر است
از دشتان ماه صفت پرده شب درید	از غلام سر و قامت رویش کمر است
دست جانت که پیک حرص را از پا کند	سحر انعامت که ملک از انکدر است
رهر و زلفش در این پیدای میباید شاد	زورش ملکوت در این در بای پندار است
شعله قهر تو ز شعله دوزخ نشاند	رشته لطف تو قدر چشمه کوشش است
روی درایت نور این هوش خورشید	قدر و حدت در این نه نظر خضر است
مهر و کینت در زمان آثا زوش و شمشیر	دست و حق در جهان باز در نفع و ضرر است
میخجود تو قدر مهر و بازار سپهر	از فروغ افکار و از قی خاکستر است
چون صبا بر نامه در مدح تو مشکین خاک	نامه نام از بد و فامه از ر سب است

تا که ذکر است ذکر نام نامی خضر است	کاین کان کسور کسور و آن کان کسور است
از تو این گویند این چند نفس در کار	
کریم است چون صبا بر پیش در کسور است	

این قصیده به شصت و پنج سال از تصیف بنای مدینه پدیدار و خانه مبارک که قدم و در رسیده بود
فیضه دارا الشافعی سرکار حضرت معصومه و توسلین و تجدید صحن مقدس و تلمذ حبیب
و ترویج کبریا و عرش نظیر آن بقعه مبارکه قبل از این از قصیده به کوهی از دوش غریب سلطان
بر تجدید و تعمیر آن بنای عظامه و توصیف هر یک از آن اماکن مبارکه چون ضرورت در کار
بود لهذا قصیده من تمامه اوقات خاتمه و معارف قلم است رفتم را بنای این داستان خشت
طراحی داده نقش بدیع و میخانه را چنین بر صفحه پان یکصد از اسب کاین پاوش
جبهه و این ضرورت عداالت چاه در تعمیر ساجده و معابد مجبول و تجدید مدارس و سبب تقاع
الطیر منظور است صلاح دین و دنیا بقای نام و دولت را درین مرحله دیده و دانسته اند
بنای عداالت در بد و دولت روز افزون که بجهت تحصیل ثواب اخروی از دار اسفند و طرب

بعزم زیارت آن بقعه عرض ارجمه سبکدان گردید بعد از شرفیای آن بقعه علیه بجهت
 انضباط و شفا هم آن شهید شریف را ای صوابهای سلطان برای عزیت مصمم گردید که
 سدید پیران رودخانه مبارکه که از جنب بقعه مبارکه جاریست کشیده و دفع اذیت و خرابیهای
 عظیم که اغلب منزه از رودخانه زبور جاری میگردد فرموده و بتوسیع و تزیین محلی مقدس
 و بقعه مقدسه پرداخته در سه دروازه شفا نیز از جنب محلی مقدس ساخته باشد تا برین طریقی
 بتعالک محرم و در مصدر جلال صادر گردید که مندرسان بنهار پیشه و مسلمان مندرسی زیاده
 شغل بآن شهید شریف نمود و بکار کل پرداخته باشد و لا بنای مندرسی در خند در میان
 شتمارده اسکندری انداخته و نمایا بر تقاع کینه مقدس سپیدی دیگر بر طبقات محقق نه
 آستان افزوده گردید و محلی مقدس نیز در وقت و صغارش محلی سپیدی مسالما و بر کرمین
 در اصل محلی مقدس بنیاد نهادند که لال کوثر را ذوق سلیم با عذوبت فراتش ملح ابلج
 داند و خدای محقر شار دو مدرسه در محلی مقدس بنیان و پنج ذرع عرض شغل بر چهل محرمه
 استقامت چهار ایوان رفیع بنیان گردان ایشان و عرفات پیرانش که مسلمان طایفه

از شوق اقامت و جوارت در آن فضای بخت کرمان در ایوان زبرجدی آستان
 فراری نه و در غرض تیرازی سپهر استعاری نبوت بر سر آمد و در حق سخن و پیش جوئی
 مربع دوازده ذرع در دوازده ذرع و دو جودل آب در طول دوازده ذرع و در عرض
 سه ذرع احداث گردید که قطعات انجمن نیز از جاپست و طبقات سپهرش چون موی آب
 و در کنار چهار ایوان پیش که بقون نقیضات مندرسی آراسته با نواع نقوش آوری
 پر است آمده است عقیده زبور بر خط حکاکی بر کتب السطوح مطر گردیده و این
 قطعه تاریخ که تاریخ فرخ کرمان عرب و عجم در کج نوشته شده بر در خانه نمایا
 آن مدرسه در میان و نصب آمد چون مقام مقصود ذکر آن بود ویراوی نمایا و هویدا

در روضه معصومه شهنشاه ملک کا	بنیاد بنا در سه انگشت و دوازده
تاریخ بنایش چو زار باب سخن	بنیاد بنا در سه انگشت و دوازده

باری بعد از تفتیح حجرات و تظیم عرفات و تمام آن بنای بخت آیات و دعالم
 کامل و در فاضل عامل از فضل و سادات جده المبین هم از سر کار پادشاه و این بنیاد

برخف و بشعل تدريس معين كرويد كه صباح و راج تعليم علوم و دينه شغل در زمان
 استجابت دعوات و دعای بقای پادشاه اسلام پناهن شدن باشد و در صف رتبه
 و ارفاق كاه در نهایت مقام و استقامت ساخته اند كه صفای بنیا و صفوت نهادن بر صفای
 مستند را در عداد اجلاست وافی و برای مجرات خبات آتش بر بخوران در روزگار و در
 دار و دست شای جراح و طبیب را بر سوم سالیان از سر کار ضرر و كینه دار معین رفت كه مرضی
 زوار و غریبی آن نزار كه كثر الا نزار را معالج نموده مطالب حق العالج نمایند و كند مقدس برین
 است هزار تومان زود فاضل زنده و در روزگار این شرافت سر بر قید گمان بود
 و قضیه و ناریخی نیز بجهت تریب كند سر برشته نظم كشید و شده است كه بعضای تریب
 در محل خود ایراد نموده شده طای حال اثناب كلام را چه بود چون خلاصه مطلب معین
 خواهد بود كه مبلغ كیفه هزار تومان سرخ كامل عیار حب العبد ضرر و كردون و قار و داران بقعه
 عرش انا و صرف تدبیر و تمیز و تجدید بقاء و وفات و اوراق كرده و بعد الیوم منصرفی
 كه باید و شاید خواهد رسید قطع نمود از تعلقات مترساز و عبادات متكلفه تا كار كنای

و قدر رتق رفیع و ایران ضیع این چرت ز بر جد را بخت همین و درین راه هر زبانی
 داده اند كه در میان اعیان كثر است معارف و سحر جادویش با اینچه عالی و قدر متعارف و در هیچ
 جدی از دنیا و دنیا داران و دشت ن داده اند وافی بحقیقه در هیچ تاریخی نیز دیده نشده است
 امید كه احصا و تبیین سپهر با طراف مركز خاك محیط است قصر مقصور و بارگاه از انعام و در
 دولت ابد مدت این پادشاه اسلام پناه كه سایه اخص و نورش حضرت پروردگار
 است محكم و برقرار بماند و بحمد و انوار الهی

دست قدرت نام بر این هفت نفر كشد	زهر را كه چنن در عید و زهر كشد
ایستاده و غم از لرح كشی محو شد	راست عیش و ضرب بر او كیون كشد
روزگار از غم ری پای شادی بر کشد	آسان در استین است تقاریر كشد
بر زمان مشاهد قدرت حرمین و جردا	بر مراد من در چراغ و كبر كشد
بروشش مرد زن هر جا كه كزنده بگش	حسرت از آن بخت ناسیه را كشد
هر خالین كه سده آید با و كار بجام بزم	بگشاید هم هر رشت از غم و دل مانع كشد

انیمه پانه عشرت بزم روزگار	هر کس از دوران شاه و عدوت گزیند
شاه شاهان زمان شهنشاه کاسان	حلقه فرمان او در گوش چون چاکر کشید
آن شهنشاه مکش چاکر سحر غلام	کش مکش خاک در دیده چون بنجر کشید
خرم ابرین بخت خود بر بخت خبر نماند	خرم ابرین دخت خود بر بخت خبر کشید
هم قمران ازین تا غایت عالم بماند	هم عار این ازان تا دامن عشر کشید
سوی بر اقلیم کان اقلیم کرا هم جهان	سوی بر کش که آن کشتن کشید
کرد چو لادن ازان چون خاک در کوفت	بخت نصرت اندرین چون شاه بخت کشید
شاه ازور بند میرا ورن بخت کارزار	چون زمره در بخت شیخ از او پاکر کشید
بیکر اقبال را در عرصه بخت نمکند	عرصه بخت ز خون در حلقه احمر کشید
دان خام شعله بارانگون در دشت غیر	دشت چون چیت کاند در بخت بنجر کشید
این اثر از بازی زور بازی شاه بخت	ز و اتفاقا که از بنجر کشید
لوشی لاله باره کیتی نوروش کاه است	حک کرد و زانوایم در خم بنجر کشید

چون خری کوپه هسمان و فعل نمکند پیا	مقود و شک و عجب او را بر اثر مهر کشید
از من و پیران پیه بیه فعل سماره کش	آسمان بر گوش و گردن فرخه بر کر کشید
لاله زاری پس شکفت از آتش میدان	لاله کون خنجر چو در کین شاه کند او کشید
پنهان کز نفیس آن آواز ز آواز کون	رفت ابراهیم بن از چو در آواز کشید
دار و در ز روشی از روشش نمکند	از دین بخت حریفان مهره در روش کشید
افسر از قیصر گرفت و تاج از عروج بر	چون زری بیکر بقیعین و کان بنجر کشید
چون گند ز دره یا حوج غلام از شش جبهه	آهین سدی سدی از گره شمشیر کشید
لا اله الا الله از ابرین بر بخت	ز آنکه کرد و دوش فی السب ناز کشید
ابر کا چون دست او باشد که مرد و پیش ازین	بالی خندان بدانی که هر مهر کشید
روی خود بر آستان خیر نشین نهاد	نیل کبیل آسمان زانروی بر خمر کشید
آسمان در عهد او رسم ستمکاری گذشت	کر خام شعله عدش بیکر کشید
رای او خورشید و جوش زلف در باد چاکند	کینه نیوفی سر زان چو نیوف کشید

و او ملک آرای او مکتب بهر اقامت راند	عدل غلام آرای او را بیت بگوشید
زبان تو هم گزیده مار از صومعه پر گرفت	زین نعل شمرده شیر زاده می گزید
قافله در قافله هر خواجه ز در جان فشانند	کاروان در کاروان هر برده ز آگوشید
شد جهان آبا و چند آن کش قصور مقصور	سر بچرخ قصر از این توده غبار گزید
هر طرف کانی نقش پاکبازان در شهر	هر طرف قصری صحرای سر بگوشید
کرد خدایان خاک در آن بر صخره افشانند	خط اطلال صحرای زین بر آید گزید
خاصه ایران کابینت از معماری عدل	سربین نه خطر از آن ملک بن گزید
میضیع پاکان دین فخر ابداد هم لغوی	خاک قمر کز قعر عرش برین سر گزید
بیت و سرین ز خاک پاک آن تشریف	این زبوی شکوه آن از غنچه غبار گزید
جسم پاک فاطمه اکوده در آن خاک پاک	کاسه نش خاک در در چشمش آید گزید
دایه گردون چو او در صدمت درین	نامه و خورشید را در صدمه هم گزید
که چه آن خورشید شد در سایه سحر و سحر	آسمان رخت از شرف و فلان بگوشید

چون بختک آتشش عرش غم رخ نهاد	زبان شرف از آسمان رخت بالا گزید
در ثبت جاودان فرادودمان گشت	بجزوی کاسه ز آسمان پادشاه گزید
صد هزاران غبار صرست در دل طوبی گشت	غباری از آن رفته فردوس فر گزید
چشم او در روز عرش ز ملک صرست بر نه	هر که آن کل سجده را بچشم تر گزید
آن جایون خط از نیل جلا شد چنان	کز خرابای بوم هم خورشید ز بوم بر گزید
ز آتش جانم ز سیلاب فنا در آن و بار	دور این خاکسری تی تی خاک گزید
در کن رود آن فرسنگ سدی سدید	کز نصاریف زبان سیاهش ازین بر گزید
در بهاران گشتی سیاه سیاه گشت	هر بختش رخت خود را در بحر بر گزید
سجده طوفان با چون از شهر پر زدن	زبان جایون خطه سر زین بدین گزید
از پای سوارش معارج و آن قدید	ز زمین گشت است که مگر گزید
ز آسمان قصب سپهر عدالت بر صحرای	زبان زمین بر آتش سر بر گزید
هم در آنجا که در دنیا و آن جایون مدرسه	و نذران این چارایان سر بر گزید

هم سپهر از آتش هر یک آتش انجم بر افشاند

با وجود درخت این چارایوان رود کار

یا که از غیرت هر شمه آن آفتاب

چون تمام آن چارایوان شد پراکنده

هم در آن آنکه طرح سدی از آغاز کار

پیش آن سده سید آسان فرسایند

افترض سدی چو آن اسکندر ناما بقم

نمی طبع صبا از بهر تارکش زشت

تا بود سر قوم در هر نامه که قسم قصا

با دوازده ملک تقاضا سر قوم بر لوح قدر

که این ششصد را از زمان تا دامن کشیده

در غایت مرکب جایون پادشاه کتیبتان متخیر در ملک خراسان عرض کرد و دوری

تخصیص در میدان سخندی از سخندان روز کار بچوگان باغت ربوده است

ای خراسان شاد و خوشم زی که سلطان بر

یا بر بخور از دم جان پرور عیسی اثر

یا بکنن میرساند بوی پیر این نسیم

ای خراسان به دفع خصم برین مرث

ای خراسان بر قطع خصم کافر کش چرخش

ای خراسان به دفع دشمن دیو زار

ای خراسان که ظلم غم ز دست بره کرد

ای خراسان غم غم ز گشت سیدت فراد

ای خراسان شاد باش و غم غم ز فراد

ای خراسان که رسیدت بحری از دینا

شاد باش ای کشن پرشده از زنی گشت

جسم پیا ترا اینک از زبان میرسد

یا بکشتن ساعی از آب حیوان میرسد

یا بکشتن شوره از وصل جانان میرسد

چون سلیمان داشت ملک جهان میرسد

هفتاد و هفت دست فلز از دامن میرسد

این زمان جبرئیل با آست قرقان میرسد

اینک از شرق عدالت مهر تابان میرسد

کاین زمانش بس طراوت زار جهان میرسد

کار به تریج روست ریج جان میرسد

این زمانت وصال از دینا جهان میرسد

روز کاری خوشتر از عهد بهاران میرسد

کرم قادی ترا شفا مای رفته رفته رفته	کز چنان گفت نظام دین چو روان میرسد
خسرو جیشید فرجشید افریدون میر	از دیشتر شری دل دارای دوران میرسد
شاه کیدان پاسبان شمشیرش میت عدل	از زمین تا ذروه ایوان کیران میرسد
آن میر کیر سید خاک پاک زبش	شاه کیدان تا باطن این نه یوان میرسد
چون بر زم و زم بر دشمنان و دستان	که سرافشان میرود کای زرافشان میرسد
چرخ سیکوید کنون آتش زن جان میرود	در سیکوید کنون غار کمرکان میرسد
خسرو از روز دهم چن ماهات بهمان	خوشنمختارت بخون خشم عشقان میرسد
سرور عالم پادشاه طرست رازین چرخ	کز راجع از عرواق و از خراسان میرسد
کز پادشاه طرست رازین چرخ	هر زمان پروردگار قیصر و خان میرسد
رشت جنت با کاهت غیرت خندان	زان سبقت صفی ازین بندان میرسد
از حجاب غیر هر دم در ستر رقصا	پیش روی عالم آرای توغریان میرسد
در زمانه هر کس از طبع جودت برده بود	غیر معدن کز تراش هر روز غنایان میرسد

پشتات فی مثل سبته عطار در کمال	از دیران تراش بس خطه اصفان میرسد
هر صفت مشتری بالغرض گوید کز سخن	از دیران تراش بس رود بران میرسد
روز بهی کز هم قدر گذار مر کبان	تا نهم میدان کردن کز میدان میرسد
هم تنخل صرخ سایه بار اصفای فته	هم تر کزل خاک ساکن را بر کار کانی میرسد
سید لائز نامه تا ایوان کیران میرود	کردن از انفره تا کردن کیران میرسد
شاه دانا شاه دانا با خضر میرود	پادشاهی پادشاه را از انجایان میرسد
چون در آن روز قیامت اش که از دشت	هر شی را چاک چپ جان پادشاه میرسد
روی بر اعدا که شمشیر برق افشان کف	این سخن را از الف غیبی با ایشان میرسد
کالغز را اینک سموم مزروعین میوزد	کالغز را اینک شرار خرم جان میرسد
هر کز اینجها نوزت مبعوض میوزد	هر کز اینجها نوزت مبعوض جان میرسد
ایمن از اندوه جان دادن بدو رخ میرود	فارغ از بهنگاه شری بران میرسد
خشم نگردد هم آردت دشت کارزار	خود را از دیشش بین در جرفان میرسد

خون او در تن چو زین سودای فاسد نماند	شتری از ناک و کت او را شیران میرسد
بس پشت از کز زت ایداری بکنند رضایت	کاخ عمر به کجا لایزاله بنیان میرسد
بس خلل از تیغ ایش و سلبان نرفت	و شنان و دیو سیرت را به جان میرسد
ز قلاب چرخ کردن سالی تو به چشم خصم	میرسد آن کز شعاع مدح جان میرسد
بچه از خارا خد کن آتش اسان میخیزد	چنگت خارا کجاست چون بندان میرسد
پرتان کت خرم از نسیم عدالت	چون چمن کش خرمی از ابرین میرسد
کر پریش نارسد کس را بعد عدل تو	آن پریش نیست کز زلف پریشان میرسد
ای عهد بندی که چون روی عیدان میخیزد	ای عهد و نیکو چون پایت با پیمان میرسد
چهره ترا هزاران زخم کاری میزیند	زیر دست ترا هزاران عقده مرغان میرسد
کار پیمان هر کس کرده باشد کارین	از یک ایامی ابرویت بهمان میرسد
درد پیمان هر کس کرده باشد درین	از یک کفار جهان بخت بهمان میرسد
لب فرو بند از شادان و احوال بسیار	که کینه مرع او مگر بخندان میرسد

در جهان مکرانه و بخت سروری	کز تصاریف زمان این میزدان میرسد
دولت باقی بود چند انکه از خاطر رود	ایکده گویند از غفلت دولت بهمان میرسد
دولت خاقانای خاقان ترکجاوید باد	
تاز خاقان دگر دولت سنجاقان میرسد	
در طمع بر خشم سلطنت ابد است از مشرق اقبال و سپهر اقبال بسیار و طریق	
کنایه برشته نظم کشید و لایق در ادای کنایات و بیان استعارات و ادعای و ادوات	
مکت را از لطف بزوان و ادوی آمد بدید	اسان سلطنت را نیری آمد بدید
مکت هم را فریدون حشوق شد آشکار	مکت دار را اسکندر کوه چری آمد بدید
جو پادشاه را نه از لب واد	شاه پادشاهی را چری آمد بدید
مشرق و ادود و شش را آتش باشد چنان	معدن عدل و کرم را کوه چری آمد بدید
این اعدا را کجاست بجای شد آشکار	لطف بزوان را به الم سطره ای آمد بدید
نماند از عدل سدی در دره یا جرح نظم	عوضه آفاق را اسکندی آمد بدید

از پس عمری که ظلم از کاینات افتاد کرد	چو نو شیر و آن عداوت کسری آمد بدید
چون بود خیری کشتند خلق روزگار	و یغیان از جودشان چون خیری آمد بدید
تا کند پاک از وجه و جلد دامن زمین	خسرو خیرش چون حیدی آمد بدید
بود مظلوم عالم از دود و ظلم سالها	کز سپهر عدل هر انوری آمد بدید
ملک و دست را بیاوین بجای شد بخار	وین و دید ز اقوی مستغری آمد بدید
تا کند از زرقان نه جهان کینه را	با دل و دست زرقان نورزی آمد بدید
دور باز و سالها این مظهر فیر و کون	تا ز دور آن بیاوین منطری آمد بدید
نوعروس ملک کان سالها و شیر و ماه	ایکش در بر بیاوین نثری آمد بدید
لوحش السخیر جبهه فغان زمان	کز جلوس تخت جم را بخیری آمد بدید
اگره برای نیشش هر از در ملک	چون شراری برقی خاکسری آمد بدید
اگره در جنب خم یوان جایش و نظر	ز دراق آسمان چون خیری آمد بدید
اگره در بنجم راول زایش شمیراد	چون پندی در فردوزان مجری آمد بدید

آن کس از پس سیم پیکر بنده آمد بیان	آن کس از پس سر و قامت چاکری آمد بدید
در که کردن بهایش خفی شد بخار	حضرت یمن و شالش کسری آمد بدید
طبع کو بر سپنج درای ملک آرای تو	کاین و در آتا شیر در سر کشوری آمد بدید
زان زمین مرصع را سر کزی شد بخار	زین سپهر عدل را محوری آمد بدید
ای شهنش بیکر در وصف آرایان تو	هر طرف فغان و هر کو خیری آمد بدید
ای خوان کفنی که از طبع حاکم و دست داد	جود و احسان هر بر دم و بری آمد بدید
ای سر از دمی کبر بر کردن در که کجاست	بر سر سلطان ایچم خیری آمد بدید
هر ز طوق بندی و حلقه خزان بریت	کرون و کوش ملک را ز پوری آمد بدید
لک دور از آفتاب عدل تو بر مرد و بود	تا زه الکون چون ز نور منوری آمد بدید
نزارج کچه که بلا برکت افسرده شد	این زمان چون مرتع بنوری آمد بدید
تا کند هندوی کردن پاسبان دولت	بر فلز صرخ چو آب و خوری آمد بدید
تا بنامت خطبه خواند شتری بر آسمان	چون خیمی خطبه خوان بر شیری آمد بدید

ترک خوشنودار ملک در لک خوشنودار تو	در صف جنگ دوران جنگ آوری آمد بدید
مهر با ناز که با بر چشم بدینت زنند	بر کف از خط شامی نشتری آمد بدید
مفضل عیش ترا بر لب نواز نرم چرخ	در صف را سکران را سگری آمد بدید
تیر تا کرد و بسکت نشینت شکست	با کوه کنگه و فرخ و قری آمد بدید
مه باید که از زبنت کج و شس آوردند	که چوینا که چون ساغری آمد بدید
اب با آذر ز عدلت گریه ساز کار	چو بر بشیر تو آب و آذر آمد بدید
روز هیچی که ز بران شد قیامت گناه	گاه کوشش کرد و لیران مخسری آمد بدید
هر طرف چون برق خاف پیکان کشید	هر طرف چون ناله لب خجری آمد بدید
شیخ هر جا چون فروزان بر باد افتاد	کوسس هر جا چون فروتن شد بدید
چون بادی که نه بر سپاهی شد حیان	چون بادی تشنه هر جا سگری آمد بدید
ز دهنین برش پیکان نبرد براند از دزم	عصه خوشنودار میدان بربری آمد بدید
لکزن کن که از اباد با ناله شد حیان	کشته چرخ جنگ را لکری آمد بدید

از غبار رخ رستم صوفی کارزار	زال کرد و زار بنارکت مهوری آمد بدید
به تاراج منابع هستی چل اکلان	هر طرف شیر او زن غار کوی آمد بدید
بچو موسی پر الا زار کف شیخ و صنان	گاه و پناه و کاهی از داری آمد بدید
از غبار داشت و جسم شکران کارزار	اسمان و زمین دیگری آمد بدید
اندان روز سلامت بود که جوش نبرد	در زمین و آسمان شورش آمد بدید
روی بر اعدا نهادی و ز سران جنگید	هر زمان روح ترا بر سر آمد بدید
خضم رایت بر ابروت در می حیات	وز اصل بازش بروم بودی آمد بدید
مخ تیر بر پرت هر طرف کشا پر	ایشانش در دل کند آوری آمد بدید
ار رج جان کزایت هر کجا برداشتم	خوابگاه او بعد رقص آمد بدید
شد نقش کعبین بخت و اذن بخت	خضم در زو طالع شدی آمد بدید
بخت پدید او ترا پرورد و بقان قضا	تا از ان باغ جبار مهوری آمد بدید
از قدوت کشت کینه غیرت باغ بهشت	و ندان از خاک پیت کوشی آمد بدید

پیش روی انور شد خورشید بر نیل سپهر	چون بجا کسرتوزان افکری آمد بدید
خسرو چون حضرت را از پله هر خدای	در کنگ پر کهنتری و همتری آمد بدید
کر صبا را بشتری در سلک ایشان چون	ای که در طبیعت کرم را مصدی آمد بدید
کر گویند اهل عالم که شاکر شاهین	بارگاه خسرو را شاعری آمد بدید
تا که هر کس گوید این کز سروران دروگاه	چون نماند سر فرازی صفدی آمد بدید
دولت باقی بود چندانکه گوید هر کس	
دولت صاحب زمان را بهیروی آمد بدید	
بجسته تاریخ رباط جابر و که از مستد ثبات پادشاه سپهر سجود است پناه دستخیز بر ایما	
اندیشه محکم و بنای فصاحت کسرا بهندی فکرت محکم ساخته و قیود زبور را خوشه بیکر چش	
جهان ز شمشاد شد چنان آب و	که دایغ بر دل باغ از دم درشت نهاد
بنارک الله از آن داد که بار خدای	بغیر عیب و عذر دل آنچه باید او را داد
سیرانچم و سیر طافت بکام و بیت	که خیرشش صغینه و آسان منقاد

کینه کار که در آتش تاره است سپهر	کینه غاشبه داشت سکنه رست و قباد
برافزیش از آفرین که مایه و هر	بصد هزار قرانش قرین نیار دیا و
غرض نبود اگر ذات او بی آفت	مضا کبیرت از ادراج قالب اجا و
فلم شست نگارنده و رقوم وجود	ز نام ناطق او بر صحنه ایجا و
اگر چه نیست چرام و او که در طایه دارند	مجا نیریم و کجور کمان رشتش و او
چو آب سیم نوازی نزد کجاء و کرم	نیز از و ترسیم از کفش بجان افشا و
ز غم سوز که از ناله سال و صد و صد	ز بس سیم و ز دوازده است او را و فریا و
سیم زاده ماست و ز مولا و جود	که توده توده برافشا ند و صرصره بداد
بیا چو که نه نواز و زار و زار کند از نو	چو که بیکر و از نو و نوای او و لا و
عجبت آنکه بر اعدا بسی که مها کرد	پشت سحر که آن خسرو کرم نهاد
کند او که بی کر کند بر دل خصم	که کشتی خند که بران کشت و دگش و
و کربنغ سیرا کند و کرد و دشمن را	هلاک شش نشان باز سر غنچه و او

زمین پر پس کہ دریا شمع طریق رشت

مکتوبی اول اعلیٰ و دید و ح و

جزا از قطره پنجم چود چو نیداد

که تا کند ز دل و جان شاران است و

که بانه در جهانش خبرای خیر و ما ۱

که تا کند رباطی چو سیم شد او

کزین رواق مدس و دوز رفت باز

چو مجله‌های خرد و سان خلق و جهان را

شرف‌آفرای فضای جهان کون و فساد

بلند پایه و محکم پا قوی بنیاد

ز قصرهای شدت ذات عمار

ازین ربط چایون دل جهان شاد

رابطه مشعر غشائیه مدام باد و باد

برکت آسمان رخت یار شاہی کام جان شیرین فرورد سلطنت این شہنشاہ و جمہا در اس

استعاره و کنایه بیعیان و بدیع بیان کرده است الحق با هر سخن را طرا را همچون یاسه تحت آتش

مرح بادشاه صیحه بر کرسی نشانیده

قدم نهبا و دارای زمان برتخت اسکندر

سی از سلطان ملک شہزاد دربارک

صبر و افسوس کے لڑیاوش ویدرز و فر

ز زین نقش خود است کتی را پس از زوز

سیاه زاپس از داد و بر سر نهاد افسر	سیایش سر خدا را که از جهان پادشاهان
های سلف کسر بر و بهیم ارج پر	درفش کاویان افکند بر فرق فریدون
شاه از پنج سحر خوار از ده بر پسر	شاه از کوس کسری آسمان را خند از درگاه
شاه از نوبت اسکندری آواز در کشور	شد از چهره نو چهری سنور عرصه کیستی
سکنت سروری نو شیردان شد محاکمه	کجا خسروی طغیانست کین شد ملک آقا
شزل از زمین آرمیت کوس سکندر	تغفل در ملک افکند کرد مرکب دارا
که دید از عدل او دین محمد زیت و زیور	قدم ز در زاپس شاه جهان آقا محمد خان
شهنشاه کرم که جفا ندهد بر هر پرور	تخت سلف متعنه شد خسرو عادل
سرافرازی که باشد نه سپوش از خنجر	شهنشاهی که دارد هفت اختر تابع فرغان
جهان بخیمه آمد چون بایران شد و پادشاه	جهان بخیمه باشد چون بیدان شد عدل افکن
باغیان کاش از این جزای بگوش از آید	بجلیت چرخ از گردش بغیرت کوثر از قاف
کجا رزم و بزم آمد سکندر دل فریدون	بوقت مهر و کین باشد سیاهش در تهنش

نه هر احد تواند زد چه احد کام بر کردن	نه هر حیدر تواند شد چادور ملک داور
بیامخ پادشاهی سر و دست کش باشد	بیانات پنج درخت شاخ و پست برک از دست
بعد سلف کردن کردایت کش باشد	سخن برادر کم اوج و بنظر طب و فرد محور
بود در زیر بارست او کردن کردان	بود در زیر پای همت او پای اختر
بدایغ انقیاد او موسم جبهه فغان	از خاک بارگاه او مطا افسر قیصر
نسیم طغیان جانشین پیران کرکند از آرد	ز فیض آن شود اقبال با من توده غنیر
سرمه قوجا سرشش بگردون کوز و کمر	شد در محراب گردون کردان خزان ملک
چو آن رای جهان آرا چو آن طبع جواهر	چو آن خسار روح افزا چو آن بالای جان
شاید مهر از گردون نباشد بجز و کیستی	نختر ماه از کتب زوید سر و از کشر
آباداری ملک آرای کرد و او تو دوران	و یا سلطان کشور گیر که عدل تو در کشور
حام و صیغ هم صیغ کوزن و بر هم رفت	شد و باز هم صیغ خزان و کرک هم پسر
نه چون تو تازه رو داشت و هر کسده سلطان	نه چون تو نو جوانا شد جهان پسر اسودر

نه جز عیسی کسی کشته بکاه کوه کویا	نه جز خجیر که آمد بعد همه اژدر در
صد ترک چو رازی بخت فردان با	صد شمش چو بختی برخش آسمان پیکر
هزاران کنج نیش از کان طبع چون ایا	هزاران فتنه بخت با بختی چون آذر
چنان درخش جهنم افروخت عدل احسا	که هفت اقلیم از چون شت جز کین
تر آن شای که چون بر آب پیل انداختی	چهارده در کاب رخ نه دوزخ صفی
ز نقش کعبین بخت چون دوات برفت	طه در احوه میثم طالع ماند در شدر
سوز کات زیر خزان در دوش کردن	که هفت اختر ترا شد چون هفت آسمان چاک
نگهبان کشته تا با مایه بران ترا کوبان	بودید چون بخت تو بجا دیدان برین
بنام نایت تا خطبه دولت کند نه	ازان جریس داد و بجا برین فرزند کون
خورد تا خون اهدای ترا بهرام خون شام	ازان پیکره که دار دوش چون کعب خفا
دو خورشید تازیست بزم دزیر بخت	زخار آرد کل بوری زخار که هر امر
در اندازند از بزم طهین در طاس کردن	نمای مایه ناپید و سرور در دوش

عطارد تا بکشت نشیانت ملک کرد	ازان با ملک زرین آید و با میگون دشر
شود مه تا بدست آیدش در میدان دوزخ	کهی کوی و کهی چو کان کهی مینا که ساغر
بروزی که ز خبار آب و بانک کا و دم کرد	ان یک چشم بکشم که ازین یک گوش کرد
بخوانی شود چشم زده چون دیده شد	بخوانی شود نوک نشان چون خمره بود
زمین پوشد ز خون زبردستان عدل حرا	هوا بندد از کرد چهره دستان کله غبر
ز مرج پرالان تا بدوران دای سرپا	زین صفدران افش دران مهر پسر
شود از بانک کردن خیر و کوشش کند کردن	شود از کرد میدان خیره روی خمره خوار
مهرای رزم کرد و در بهار از ژان سپان	زمین جنگ کرد دلازه از دلازه کون خفا
شرار شد هیچ بود و پیکر انجم	خبار قبه عبرا پوشد کعبه خضر
ز شیر آردن سخن ساحت میدان شود	ز پیل افکن پیکان حصه بجا شود بر
ز پیل خون شود پیکر ایدار دران صحر	که اندازد در پیم مرج آن ملک فکدنگو
توای شاه تمش جان بر کوه دمن	بش از نصرت جوش سیر از شمت منف

بدی رخ چون لبان بدی تیغ بدی	ز کجای در آن میدان جهان خوش یکدیگر
ز نیت ازین افند تا دکن ترکان زارم	ز کز نیت نرم کرد که کرده کردن خنک
ز آب تیغ و با اگر ز نیت آن پند در بیان	که نوح نوح از طوفان دوم عمارت مصر
شود طالع چو از مشرق نبات تیغ چوین	شاند از دیده ناپیدا چو بنجم کرد و شک
کعبه کبری چو ز کاه سار و تیغ شیر ازین	که کاه و زمین ناله شود شیر فلک خصله
کند و خسر و خوار کرد با خسته پنهان	ز نیت می شود چون جرم سر ز نیت پنهان
اگر از تیغ برق افشان ز کردن کینه زین	و کز آتش میدان با ضرر شود خشک
چو از برق سیرابش کشتن کرد و انش	چنان کان آذر کشش با بر ایم بن آذر
کفی از تیغ حواس چنان میدان می ز جدا	که خورشید جهان آرا جهان از تیر کا کسر
جهان را در خداوند اتر باشد نهی سجد	که کرم کسر شمشاد ترا باشد کرم پیر
من این دانم که مدح من نباشد لایق بر	که مدح من مخفی باشد و من خود از ان حق
غرض زین یکدیگر نیست تا گویند عالم	که شایسته عالم را صبا آمد نا کسر

ایستاد عالم را چنین مبع پست من مکر	اگر پست من ترا هست پس عا
درین کشت و خرپا ترا تو از مرصع یاد	درین عالم پیر از تو تا از سعادت عا
بند و پست و خوار و کل سراج است و کشت	تا خورشید فیاض از فیضت باشد بهره
پس هم از غمت کردون که از مرصع تو	چو غم از کوبت غمت که از مرصع تو
ز نحر اینکه بنهادم سنجان است سر	بجدا که کنون باشد بفرق فرقه نام پا
و عایش را بر او کف بر پیش خانی کبر	صبا چون است با پایان زبان بلند و کاف
بود تا دور نه کردون کبر و مرکز افر	بود تا میر هفت هزار و ج کینه خضر
غلامان تو بر جدام هست از کشتن فراموش	
و شاکان تراشان هفت خیمه فراموش	
در ترتیب کور با سر و نو با ده و پستان شهریاری حسین عا میرزا جهان الله و شاه	
کفرش چه دارای عروس سخن را آرایش داده و زبان فصاحت نشان بپایان	
معنا به کعبه ده و لغوی چند دین قصیده ایرا کرده که سنده کفایت که از شعرا سر	

منزل اور آتش پانزده و طایر خیال احدی از فضی بکنده مکرش بال در نزد
 و نزدیک سوزن بر با بستم پاوشا که درون بارگاه میباشد و درگاه کارکنان تصادف
 جمله نیکوای سپهر احوال فرمودی مهر انور زرب و نیروداده و ابواب بحدود و سرور
 و نظم کراکب و نجوم بر چهره عالیه کشت و ده جستی چنان دلدار و عیشت به ان چنان
 که می نشیند و پوششی ندیده است تفصیل آن که در جبهه نشان و بطریق آن در شان
 عشرت بیان در تاریخ جهان ادبی پادشاهی پادشاهی این بنده درگاه جهان پنا
 محروم است چون اظناب را معانم حقته نبود و بختار عجب بر او اشدک با طایر از دست

لوحش اله باز از تابد لطف کراک	آسمان دانه جشنی در زمین شد بکار
از پادشاهم آن زنده جشنی شایگان	و در پادشاه آن فرخنده بزم شاهوار
پادشاهن قطره دین چون چاکران از کز	شهریاران در پیر چون بندگان از کز
تاکنون جشنی بر آن نایده چشم بین	تاکنون بر بی چو آن نشیند کوش درگاه
که چه دیده جشنهای سرورانی نادر	که چه دیده بزمهای خسروان نادر

بکطرف شیرین نفس خیرگان برده نوار
 آن تیرم از لحن جان پرده زان درگاه
 آینه هر گوشه در آن بزم میمون کامیاب
 پدید با محزون صفت از لیری کیه نقاب
 زاهدان سالخورده و شاهان خورشید
 از ضرب با هم بر دست افشان پاک
 نغمه از کوف لعل بهر شوق سخن
 آتش آرام جان صوفی صافی ضمیر
 طالع کردن بر شمعین از سازهای پهلوان
 کرده استادان آتش باز در آن انجمن
 تیر آتشباران چون آه مظلومان می
 از قادیل زجاجی شمعدانی روشن

بکطرف از زمین مکر کند اوران خضر گداز
 این بزم از کز نش فرات را عده جان بخش
 کشته بر جانب در آن بخش جان بخش
 عاشقی در آن سرشت از شدیدی غفلت
 عابدان زنده در زوایایان میک
 در شرف با هم زهر جاکام جویان جعفر خا
 ساغر می از کز این است بهر زبان
 غبارت کالای دین زاهد شنبه دار
 سخن گیتی بر طرب از مطربان نغمه کار
 ناز نودنی و گلزار خلیفه اشکار
 کردی از تندی جوشن کردن با ساقی ناز
 چون چراغ بر زن در بزم زان صبح ناز

چرخ برق افشان شد ز تپش نفس	در نظر چون شعله جاله هر سر آش
آمدی هر چو نشان چرخ شعله را ز نظر	چرخ اگر خرقان کردیدی و شر شرار
میخ دیدستی که باشد بند بر پان زن	پیکت دیدی که کرد رشته بر پار سپار
کز باش بند کشت تا مگر در پرتان	در ز باش رشته بر گری شد دره کنده
در هر دو رشتان بگر از زیر کشتن	بهر برق آتش افشان و شهاب شعله با
مرغهای آتشین بر پیکهای کرم سیر	شعله افروز از زمین و آتش افشان از زیر
این عجب بگر که عوگن آمد ز آب آتش افشان	وین عجیبی که در آب آتش را قرار
نکته باشد درین باز بجهای بویعجب	کتاب آتش میکند هر لحظه از دل آشکار
یا ز رشت جمع شد به پروانه ساز و خور دل	یا تعبیه عدل آگوشه با هم ساز کار
اسبهای یاروان هر سو روان شد خورش	سپههای باد روان بر جبهان شمشیر
از سبم آن طراد چون خرق تانده برق	از روان این فروز چون نفس بکنده باد
کرده از زیر کشت بار و ساز آتش هر طرف	نخل نبدان شعله بکشتن فردا کس دار

از شرار شعله هر جا شعله افشان بارور	وز سهیل در هر دو سر و دستان بارور
بس شعله است ای که نخل آتش را شعله	بس شگوف ای که سر و آرد سهیل از هوا
از شرار بر آید کردن شعله از کشتان	از تپش بر صحن کینی سر و دستان نشان
گاه فوجی چون فایم کرده از آذر غذا	گاه جوقی چون سنده رسته در آتش قرار
هم پرید بان مسلسل کرده زلف پریشان	هم من پریان کل کرد چشم پر خوار
برده از طاری آن گاهای عقل بر شند	کشته از شادی این صبا و هوش هوشا
خامه خامه زرد که هر رخت در انجمن	توده توده و خود و غیره چیده بر بکند ار
با حمای جبری افکنده هر دو چاب	دستهای شتری کشته هر جا پیشا
رایگان بر آن فتنه شعله کج شایگان	نختر بر این کشته عقد در شاهوار
با خرد کفتم گوی رشید پر کاروان	کر چیدی منم ترا چون خویش چنان زار
یارب این بزم که این خسرو دین پرده است	گاه از رشت خفایش باغ خوان شرار
کارگاه آذر است این پاکیزه نشان عین	عصمت اینم یار و خدایار اقرار

گفت این بنیت سلطان دوزخی خسری	از پادشاه دوزخی شزارگان کامی
ز امر شایسته دوران خسرو پدید بخت	این جایزین جشن شد تاریخ دور در کار
داد و بخش آستان مصلحت است	استاد قدر در وقت زانسانش مستعار
با خرد گفتم که روزی چند با من بازگویی	ای بر کاری ملازمت آموزگار
گفت آن خورشید تابان که فروغ روی است	آفتاب بخیر دوزی چون صبح نصیحت
چاره تابنده هر یک چو ماه چاره	پر تو افکن قیروان با قیروان خورشیدوار
بگو نور ماه که خورشید باشد کتب	از فروغ اوست هر یک فروغی مستعار
گفت آن خورشید شایسته دور پرورش	چاره تابنده هر شزارگان نامدار
باز گفتم باز کوزان آسمان گامه زمین	کرده پادشاه چارکن جفت کشته استوار
کرچه باشد بر فراز بخت کردن پایش	لیکت در پیران اوج بخت کرد زاده
استاد گامه بختیش از زره کسر	وز لاله اندران مرکز تجسم پیش
بچرخش عظم و کسره فراسش	بر فرازش بچرخش مندی کوهرش

خون بروی مسند فیروزه کون همان	بر فراز آن کرشمه نیر عظم قسار
گفت تخت مسند کوهرش خسرو است	نیر عظم بران فرخنده ذات شیردار
باز گفتم حجت آن در بای کوهرش	خاندان سوز معادن کبیر و دارنبار
پنج رود در فتن جاری از آن در شجسته	از حد در بای چمن تا حد بجز کن
تشنه گامه فتنه از آن رشحه جوان بزم	نزع آمل را بجوی کوثر و رشیدار
گفت آن در بای شرف پنج رود در فتن	نیت الادت و نیت نیت تا بعدار
باز گفتم باز کوزان سر سرش نهاد	کوچا برو بادش در بار و نامون سپار
شیر و برقی میرد بر کنش رخسار	بچرخش این در فتن و بچرخش در بهار
صد هزاران ماهه بر دین ریخته زان پر	ز آنکه باشد بر هکت بختش زنجیر کند
گفت آن سر سر مسند برق بر خسرو است	چون سلیمان کشته شایسته بران سر سر
ای شهنشاه قدر قدرت که سایه عقل کل	در شای ذات پاکت رنج بجای بختدار
من کیم تا در شای ذات پاکت دم زنم	زین خورشید خدر من پذیرد از من در لاله

یارب این شهر و کان باو کجاست	شاد کام و شادمان سال و سبیل و نهار
باو یارب ما که داد مرکز غیر اسکن	باو یارب ما که داد مرکز خضر و نهار
بیکجا ناز اول از امید لطف یسکن	به کجا ناز اول از اندوه و فقرت یسکن

تعبیده را در خطاب بعارف پادشاهی و قصر شادمانی برشته نظم کشیده و دماغه در
 بارش در توصیف و تعریف و بنای آن روضه جهان آرا پس که بر تاجان که بفرق ورق
 پاشیده کلمه ای مضامین غالبه چند از کلمین کفرتش و صیده و لاله های معانی متناهی
 از جو پار خاطرش سر زده است اشعار و شش چرخ آب در جد اول این عمارت کلفت
 و ابیات کیمیش با نغمه در فضای این روضه رضوان نشانی است و نیز عیان چون عمارت
 منور از عمارات به نغمه و انبیه نغمه پادشاهی که انداخته اند و عیان کفر بکر شده آن قصر لایم
 اگر عبادت بیناید این کاخ بایرن و قصر سیمون در دار اسفند طهرانی و در خف کاخ
 سلطان و اتع گردیده پشت بشال و در بکجهت مثل بر فضله وسیع و معنی فیج از بار
 اشعارش تشریف داده و طایفه سدره و طوبی و زهره زهر است تصویر روی پری پیکر کیم

منبت سر مرش در سن و صف نجبت افزای نقشبانی آری و این سکنه ری و مهر جان
 از است صورت و لاری تماشای الهما از کف دوده و صفای جهان نمای سرش
 ز کجا از خفا هر زده است نیش روح پرور و خاکش را یک کجاست ز لاش جان نواز چرخ
 حیوان و نهالش و لاری چون بالای جانان از نجبت صفت جبارش فرخنده را تیش
 بر سر آید و از حیرت حرفت نجارش عقید س را اندیشه بجا طراره یا حله از دوزخ نازش
 مشام که کسان بیان پند که پور حیران از نخل وادی این و از بالای منور برش نظایران
 آن جلوه مشام و نماینده دل باستان از قامت بنان سیمون از روضه فواره اش گشت زار
 آسان خروست و از تراکم اشجارش آفتاب در هم در هم تا تصور ز زنگه رسیده و پایدار و بزرگوار
 امید که این پادشاه انجم سپاه را در آن قصر سیمون قرار و اعتبار باطله با حلیش نشاند و طریقت و طریقی

سفاک الهی روضه روح پرور	بشت برینی تو با صبح آفتاب
به جانب باشد اشجار و شش	به روضه است باشد از بار از هر
چه در صحن خست خزان و غل	چه بر اوج گردون فرو زنده شمر

ترا چون چنان کشته کرجا ترا	بنودی در کف از غوغای محشر
ترا آسمان خواندی که بنودی	رخ آسمان در کواکب مجد
بناییت ای روز جزا کین	عجارت ای عرصه آسمان فر
که بر یک ز قصر مثبت این	که بر یک ز کلاخ پهرت برز
بر نیت همه بر خند مزین	بر یور همه بر ز مسرور
بصفت نظر شرح چنان اینج	بنظاره بکشت ده زین بر سطر
سجاک تو تر و سجده محرم	در آب تو تاثیر جانت منعم
زال تو چون راج بر کان منور	نسیم تو چون بر سجده رحمان
سید روز از ترکت چشم فغان	سید پوش از زینت زلف و بر
شام سپهر از نیت سرور	جروی جهان از نیت منبر
دلار افعال تو چون نخل طوطا	که از لال تو چون آب کوثر
در خانت ای روز جزا کین	خیابانت ای گلشن روح پرور

ز دلکش مکر و نین این	ز رنگین شقایق در آواز و آواز
چو اهل کسری مکل بود	چو اهل کسری سر و سر مع بود
بصحن ز جنتش فردوس فر	که فردوس فرایش باشد و فر
چو بالای لیل قدس و رفعا	چو دریا برین رخ گل منور
چو مجنون شیدا قاری غرق و فر	چو فرهاد پندل غدا دل منور
در خانه قد فرشته بخود	در یاقین رخ افروخته بچهره
بر خواره یوسف کل کجاست	کشت ده است چشم زلفای عبور
با فردوزان کل از ناز و رفعا	چو از نخل سر می فروخته آواز
کند خنده در مرغزار شقایق	ز غنچه در جبارت صنوبر
بر بیابان کعبه ازین غنغ	بر فضا قدس و قدس ان کشر
بود در نور و در خانه گلشن	بود در نور و در خانه گلشن
چو ز پاهای آن جبهه ترک	چو رضا دشتان غرید منظر

بقره فلک فرازای داور	بزم ارم نظم خاقان عظم
که کیه از چون ثبت بکمر	شنت آفاق شمع عظم
ز امرش بیدل قضای مقدر	نه بی تاج و شهبازی که کرد
بکشت نهاد و همه سروران سر	خسیر فرازی که دایم
چو صورت در اینده که مصور	در آینه ریش اسرار عالم
جهان و جلال خدایت مغرور	جهان و جلالش که باداموید
که از عقل و دانش بود تقب و محور	بلند آسمانیت در اوج شای
که از مهر تابان بود ریش انور	فرد زنده دایم بر چرخ دایر
که عدلش بود بر کعبه و جوش	جایون در خیمت در باغ دولت
یک باشد از قطره ای مقطر	کف ابدار که سحاب که بکوش
یکه جوشش این بخت دای خضر	دن او که خیز بجوی که آمد
برین چرخ خاکسری هشر منکر	وی کردش که بحر کام کرد

و در قهر او سرکش از چو خاری	شود لطف او پدید از چو یار
شود شیر شریک کور عاجز	شود مار کز زده یک سر مضطرب
خود و همه ازین سه باز یهوی	زند چرخ در خون شایین کبوتر
بهر از به چند برین سقف مینا	بشتم از به چند برین سطح و غیر
فلک را تحفل در آید بر غضا	زمین را اثر زلزل در افند به پیکر
ز قورش که باد شخانت چند	ز لطفش که باند کانت پیر
شود سر و شه چون صبر و غفل	شود غفل و صبر چون شه و شکر
بکشت کسیر که شد بخت قائم	بکشت کسیر که شد عقل در مبر
بود این از جور و هر جناح	بود فارغ از دور چرخ سکر
هر کاهش از هر کس سعادت	بود زهره از هر و سعد اکبر
یک در جوار جوی مجاور	یک در دناق و شاقان مغرور
شود چون هاسایان جان	کشد یار که بودم در بام او پر

بلیک خوش روی که در عهدش	چو خدا بر خواره هفت کشت
پیکند طرح بی قصر و کشت	که هر یک ز قصر ثبت خوشتر
هم آراست این قصر معکوس	که چون اندیده سپهر معتر
یکه حرف سر مردان قصر کشت	چو در قصر حب عیان حرف کشت
بود آب صاف دی از پر توکل	چو یا قوت کون می بسیند ساغر
ز بر جوش عیان عکس رخ نهال	چو در رقص کله کله کان سبیر
در آن حرف فواره کوهر شین	بدایمان کردن برافنده کوهر
همانا چو دست سرمان خرد	دانش کبر بار باشد سر هر
و یا چون کف کوهر فشان غام	فشاند بدم ای کوهر تر
ز هر قطره خیزد جابجا که باشد	ز عکس شقایق چو یا قوت امر
خجل چار چیز است از چار چیز	در آن بخت بگر کتبت باور
ز سخن دل را ز بار فرج زار	ز آب صفای خاک مطهر

یک باغ رضوان یک برج روان	یک آب حیران یک کشت از فر
بصرش که از ثبت غده جان	بغش که از پیر است بر تر
بر بر مثل تو شمشیر مانا	بر جا مصور تصاویر آزار
بجهت تصاویر آن کرده ماری	بنام مصور روان مصور
نقاش اله آن منظر عشق منت	بنام ایزدان قصر فردوس منظر
چو صرح مرد با بر سلیمان	ز مراثی اسکندری دیده زیور
هر آینه اش را عیان افشا	ز عکس کرچان وادش غادر
ایا شهر بار یک خورشید تابان	اگر بر خلافت زخا در زنده سر
ز شمشیر خیزت از یکین شاد	شودش چو ماه از زبان چمبر
بر آید چو بار بار سکم آری	همه کردمان را چو لاله دین بچمبر
کف ترک جو بار زنده ابری	که از روی کس سیم بار و کس
دل تو یک طرف در یکا کردی	ز صفت کشت ز صفت کند

سخن افکند در کشت را که در	بود چهره آسمان صفت و
کیمیای چنان بر تو ختم گرم شد	که شد ختم پیغمبری بر سپهر
صبا نان نهالی سخن را میبارد	که خبر شرمساری بنار و بر بر
کرشم بدیعت بود و شد کل	که شتم ثنایت بود و ارج کو بر
کسی کل بکشتن بر او ز صبا	کسی در جهان فرستاده آ
هم از مرجع انطق و در متعجب	هم از وصف او فکر اندر بی نظیر
زبان در کشت از مرجع خواند	یک از برای ده کف بر آو
الانما بود زلفت از جوهر کردن	الانما بود زلفت از جوهر کردن
عده وی تو در قید زلفت صید	حجب تو بود ز غزلت صید
بود که مینا بکیر و چو هاش	بود که مینا بکیر و چو هاش
صورت تو بهار که این چو مینا	
دست تو بر سر خندان چو ساغر	

بنا رخ میزداده و دست و هفتد هجری که ارای کینه اگر ابغزم رزم و تخیرو لایت خراسان	
شده کئی لرای نصرت نشان گردیده بعد از تخیرو لایتین پیش بود و بنار و در و شیده کشتن	
و ستران آن دیار مرجهت به از سحر فطرتان فرموده بعد هم سعادت از دم پش پی	
تحت سیاه و تریب بر سر نور السور شاهزاده اعظم عباس میرزا طول السور و زینتی	
بارگاه سلطان گردید عین قصیده به لیدرافته خراسان تریب داده بعضی و اقصای حضور	
انسان که در سانس لفظ و تراکت سخن و استعدا و قافیه در دیف و قیقه فرو گزیده شده و کما فی سبیل	
فکرت پرده از رخسار جمیده صبا برداشته است بریت این سرحد که ازین تریب شوی و	
دست شریف و عدالت آنگاه این قصیده از حدیثش قصیده است که بعد از شش هزار و سی و	
و خراسان رزم کردی ساز حش ملک	سوی ری لنگر کشیدی باز حش ملک
تا شود آوازه است آویزه گوش سپهر	کوس را کردی بند آواز حش ملک
جانب فرعونیان با رج چون بیان	باز گشتی مونسوی عجز حش ملک
رای ری کردی کنون از طوس با شمع و غیر	رایت شمع آیت انبار حش ملک

کشت و وصل و کشت چمن روی آویخته	برون وین رازی راز هست ایملکت
کشت ری از کز چشت ریش بن کز کشت	روی ری خرسند جانرا از راز هست ایملکت
کشتی از در بند و شیر از درن بدشت دران	با چنگان جز بر انداز هست ایملکت
از نغان کردی تخی از نهندان پرده	عرصه کالنج و اسبی نه جنت ایملکت
کج تشتی بر سهند و در تشتی بوم در دم	راست کردی قول فاکب از هست ایملکت
ترک نمازیرا کند از ترک تازی ماهرن	کازیات در گنت دور نماز هست ایملکت
سیاه تو قیحا کرد روی آسمان	آن سکر بود و صلیت نماز هست ایملکت
در صلیت مهر و در راجات در برون	ست آن تمام و این غار هست ایملکت
نایب است چرخ را در بار کات بایست	پسر و پادشاه آن ز آفاز هست ایملکت
عقل را در چرخ از پیش ران خوانده	دست صاحب برای و صاحب از چرخ ایملکت
آسمان با آه سر و این قوس کرم آرد برون	مطیعت رازان نه نماز هست ایملکت
زین کنه کز نام تو نهای نیامد ز بکن	دانش جا در دین کار هست ایملکت

چون بر روزن خرم تو از اول ثبات	کردی از جنت خورش نماز هست ایملکت
خاندی از در اشکمان بزم خمش را کباب	در غم نایب غم پر نماز هست ایملکت
بر رخ خنای جاست آسمان از چرخ	دیداد از دجبرت باز هست ایملکت
نهییم کز گینه در در پیش از اندیشه است	پیش دار و پیشه خراز هست ایملکت
چون دم نخل آورد و لطف نوشد جافرا	از دم جراره اهورا هست ایملکت
ناتوان بر نذر و ان رازها جز پروری	کرده مقراض بال نماز هست ایملکت
صورت کار از آمد از عدالت سم سم بیره	ناکش از کام شیران کار هست ایملکت
مخ روح به کتک را چه غنما زنت	کاد است بایر تو هم پر نماز هست ایملکت
بر خلاف عادت خورش آسمان در عهد	با خردمندان بود رس نماز هست ایملکت
کرم بازار کرم کشت از نو و یک اندرین	بکره کان چایک از خراز هست ایملکت
در جهان تا دولت بازوی هست باز کرد	قاف تا قافش به و یک نماز هست ایملکت
خاطر ز در سخا طبابت است بخدیر	متعنت را در سخن بکار هست ایملکت

با قناعت سرگزینیات احسان ترا	دلنواز نیای او با از حش ایکت
چون عروسان مکر و پیش و اما و پس	با نواست از داس باز حش ایکت
کیت دانای آسمان با دانهای چتران	تغیخ احسات را از از حش ایکت
از پادشاه سایل و بی خندان و شاد	هر چه پر از جان پر از حش ایکت
شدنی است از کوه کجور کان از حش	مکس را چند باشد از حش ایکت
از پادشاه ملک سر سبز و کان	جبه باز اند صید اند از حش ایکت
بر مالیک آن مالک بخش اگر تکیه بود	از مالک این ملک پر از حش ایکت
در غر شیز او عباس آن جایون خفت	کرده جشی جایون ساز حش ایکت
هم شد او با ناز پروردی بهمد خردی	در مبارک ساعی و ساز حش ایکت
وان جایون خفت را از همه شیز او کان	بر خلاف کرده محتار حش ایکت
صد هزاران بار بد و خسر و انداختن شاد	در نوای دلکش شهنواز حش ایکت
کشته دستان ساز فلک و دیان بنل بر بزم	مطربان غلیب او از حش ایکت

پرده در کشید بر هر چه در کشید	لبان پرده شب باز حش ایکت
کرده از شادی شایین بارشهای شهباز	ساز بازی چو ساز و باز حش ایکت
از فادین ز جاجی کاندان افروختند	شد زمین بر آسمان طناز حش ایکت
خو که آتش فشان شد از تو در هر کجور	آب و آتش از تو شد و ساز حش ایکت
زین جایون شش سلطان و بزم خردی	طعنار بر است بر شیز از حش ایکت
کرده با پر و جوان از زمین بن خفته چش	ساز کاری طالع ناساز کلاه حش ایکت
کر سخا اندم از ادب صفی ثابت بنام	خواندمت ز اغوار و از حش ایکت
تا زاریت هر چه در روی زمین صادر شود	آسمان کوید صید و خراز حش ایکت
از پادشاهی نهایت روزگار	در همه کاریت کوید باز حش ایکت
چون سخن را بر دعایت شرم کرد اهل سخن	
بر صبا خواندند ازین عجز از حش ایکت	
چشم آرای فکرش در کیهان عالم آرا و خدایت خاکبوس آستان سپهر نیل و خسرو	

کیست و ترتیب بزم نور و سلسله در فضای ریاض معانی که ری نموده و در این فصل
 و توصیف مغلط است معانی خالصه و کیفیت ترتیب شان را در کاف و امرا و پیران و حضرت
 که درون رتبه خالصه و در فضا کف در امثال شمشاد و ملک کاه بر قاصی و اولاد است
 است که بی چنان معانی و کشف فقه از دل کشوده و بصیرت جبار است مبعده و استعارات
 بدیده زشت طلال از سر است خاطر زود و وصف و شایان و وفایان و پسران
 شایسته ای را نیک نموده است و این قصیده نیز از جمله قصاید است که مبدع شش
 هزار تومان در مسکون بوده و در کوه و بیابان و فضا است و آثار است

چو کرد این لاله روی بر آب منک	شد آذر کون ز آذر کون لب رنگ
زین کون چنان آید بران را	زمر و غام شد هم شبه رنگ
کان رسم اینک چنی که دار در	بودی چرخ چای را پر از رنگ
بر از عکس آن چون پیر خا و دوس	زمین از فین آن چون پر نور رنگ
چو آذر نوش آذر پوشش بنگر	پراور یون زینهای زر رنگ

فضا که کشد بر شادی شرف
 بنام آید و خرد و هر چه است
 پای سرین را می سبک و روح
 بزم ناز و دل و رنگ کران
 چنین روزی شایسته در شتابان
 کنی ز بر زنج کفی بر آید رنگ
 چرا و درم غم آید و دل
 ازین ز کف در کون آید و رنگ
 ز جاستم بعد شادی و رسم
 ز جاستم بر بندگی و دست
 شامش ماه شایسته آن جل
 رکابش هر چه ز یاد کشان رنگ

بکه و فقه چون با و بکست خضر
 بوقت دفعه چون که کران رنگ
 چو آن یکسان بزم بران کشیدم
 نه از منزل اثر اندام نه رنگ
 بیان وادی رحمت افشا و کام
 ز خون رهروانش لعل کون رنگ
 بجانفوی تمناش زود و دام
 ز خونهای سافر بیدین چنگ
 چهار اندر استخوان رهروان عیش
 دران دایه فراخ آمد بر رنگ

از آن صحرای خون آشام خود را	در آناه و آدم از نیروی تیرگشت
سواد ملک ری آید بچشم	تغافل از زمین آسمان رنگت
بویایش چون بهارستان قبت	زینش چون در کفایتان در گشت
چو دیدم خوش انداز کای	که کوشش زخم نام آیدش گشت
در آن قصری که سماره کرد	خفته آسمان بر نقش آهنگت
ز بهای کفایتش بغیرت	کفایتان چنین بجای نه گشت
کشیده از زور شهر آواکان صف	همه یوسف تغافل از یس اور گشت
خداوه همه بر لب کعبه بار	نقشه شرم در جریغ شبه رنگت
بدوی و رای و زایران چو دارا	بپوش و بخت در میدان چو بخت
همه با قاعی چون سواد کشر	همه با طبع چون نقش در چنگت
نهان در کسوت زارکش چو غریشید	همه از ترک نازک تا شاکت
ز دپای صحنی زدمه زدمه	زنش کرای مصری گشت در گشت

بست اندر ستاده سیاقان ی	بچنگ اندر نشسته چنگان چنگت
همه جان پرور از راج رو بخش	همه را شکر از چنگ خوش آهنگت
ز آب چشمه خضر چمر	بجام کوهریش ن راج طرنگت
ز تار طره نامید چنگی	بچنگ را متی ن سر آهنگت
و شاقان باد شوقی کران قدر	میان بر لبه نظم زود آهنگت
میزان مهربان کند مینان	سپید از خرم سر داده جو گشت
صف پلان جنت آور پیکری	ز زنگاری ملک ن طاعت گشت
بیرزا ببرز و از خرم چپان	چو چپان از روی زابره زاد گشت
و یا آویخته ز سپهر واد	ز اوج این قی خاکسری رنگت
و یا از زود کردن سرایش	مجره کرده روی مرکز آهنگت
غیران تو بهای آتش افشان	در دیده پرده افلاک از گشت
زابر و دین فشاننده	بکینه از شر ز زمین سب رنگت

زین از کهریمن اورکت خاقان	شده مناز این پرورده اورکت
سر بر آرای ایران کینه کرده	چو بر تخت ایران باورش و بارکت
جهانان جهان خاقان عظم	که آندش خراج از چین و از ترک
سلیانه بود از جنبش و پیش	فرید و سنا بود از فروز و بخت
خاک کردم همش از ملک آن عار	خلف کشم همش از نام این ملک
رسید از شیخ شاهنشاه روزی	که سوی رزم ترکان راند بترکت
غنت از مواف تا در ری	هزمت از مخالف تا در ملک
بطوس آن دیده ز او در کس چنان	که دید از تیغ طوس نو از او در ملک
بدرستم چو کیر و جای بر رخس	نه اکوان زان بجا مانده از ترک
ایا در بارگاهت شام تا بام	زصل چو یک زن و بهرام سر بخت
کنار آسمان رکنت از شفق باث	زین را تا شهنشاه شدن رخت
بجا کسر کرد از این رکنت ترشت	چرا و در سب خاکسری رخت

فروزان آه کار و لاله از خاک	دراقتن مهر کار و کوهر از سنگ
بلغ بخت کرم شب افروز	بشاخ عشرت مرغ بشا بخت
بر اسباب جنگ چون در دست نادر	بر آری تیغ چون از عزمه جنگ
بر وسیلاب خون بنیاد عالم	کنده آبگت نه کردن کوش بخت
بود بار و آلهای پداندیش	شمار فعل بترکت بشا بخت
ز شیر شرر بارت شرر سن	کنده اشرا و جادرسینه سنگ
بیرم رزم آن هندوی جزین	بغیرکت آورده لاهی از بخت
فرایده جان بهرمان جان باز	کشید دل ز بدخواهان و لکنت
کران بندی نژاد اینک نه بند است	چرا و در برسم بند و آبگنت
ز خون گنت آورد از برق نیران	و بد خاکسرخم تو بر گنت
برادر گنت تو تخت آسمان بخت	چنان دلیل که بر کچک و در گنت
ز ممش اقیق شاهان جلد تاب	بپای تخت نه چون شاه شتر گنت

چو میزان گفت کوهر نسجد	تراز که کند کوک زمار گفت
بجاک از مدح شاهنشهر سرایم	ز آید از زمینهای زراعت
سمن یکبارگی که چه آید	رهی با شهاب بار کا گفت
گفته تا هر سحرستان انجم	برین فروزه کون اورگفت انگ
بغیر روزی شمش	
براجا ویدیزیت بنش اورگفت	
در سال کیمزار و دویست و چهار ده هجری که داد مملکت آرا گرای پضا ضیا بر مسند	
مرصع سلاطین پذیر کردید از لاسا نشان و جواهر فروزان مسندی چون صفی بمان	
منقش و تصاویر و گلشن مرتب گردید و بر فراز تخت سلاطین کتبه آمد و پادشاه جبهه	
بیشتر از بران سند پهلوانان و زار با شتاب خلق و عاقلان و فریدان از فراتر گشت آسمان نشان	
بر مغارق عالمان تا شایسته این قیام از این بخت و این روزی نهضت و بختی اقدار بیند	
پوز و بخت علی کیمه نیز عظم	زین بخت و بختی و بختی و بختی

کفار خانه مانده و محض باغ	بنان نایسب لشکر گاه رقم
خطا نمود که بر شش چندی چمن	زمانه بر صور مازی کشید قلم
بروی بهر نورسته عاظم نیرین	چو هجران نمود بیکون عاظم
ز باغ کرده بغیر روی باغ و نای	شاهمای قنصل شام و مرز شام
چو آذر انداخته از آذر انداخته کون	بیاض و سراج کفار و غیره که تهنتم
چو پور از کز کزیت سرج کل پذیرای	نیز از کز تهنتم راسته بر سر هم
شراب از غیبت از غیبت از غیبت	چراست ناله و عیش و شادی از غم
ارحت کشته ز برک شکر نهم شین	بهای کسوت زلفا کون پیچ سلم
سرا ز نور شقایق حدایق خندان	سرا ز با و بهاری براری خرم
کنند خنده با عجز و عجز عمران	زنده طعنه با نفس عیبه مریم
بشاخ سر که شد رنگ در حلقه	بصحن باغ که بر آب بر تان ابرم
سر و سر بیکان ز دروازه ای	ز نور زور زالی شد فدا ای غلام

زبان نالی برآور و حق نیک و دم	ز جرمه جرمه کشیده چه بار به چنگ
نونی بار پدی چنگ ریتن هم	زمانه بر دوزخ طرز لکنهای طهور
نمانده رنج هم در صباخ بند هم	ز شوق نغمه گویند کان مصلحت
کشت دوست در آغوش لاله پر غم	نخاوه کوش با کشت ساز ز کوش
نه جز کلاه نسیل جلاله زار و دشمن	نه جز خنجر لاله ز کس بجو پار سقیم
چهار دوسر و دمنو پرت ده چو خندم	فرار منده کلن نشسته گل چو خندم
ز بر کهنای شکوفه شرف نده ارم	جست باز ز بهر تار مقدم ارم
کسی بنده زیر دکی بناله بم	زبان کشت و غنادل بدیش از رخ
میدج شفا شاه و در افسهم	چو بدلهای اولاد ز جانفروای صبا
قد سپر زید و دود آید پسم	شهنش که پافا کلبوس در که او
نمانده هم در اندیشه حرم حرم	حرم حرم اورا با لاله محرم
که آب در دهن آور و زین طبع هم	بنا کیش از آن بس خرد نظیری حرم

کف کریم دشت بدست سچا	سهیل ادم ادریش کجوه ادم
یکجا چه ابر بهار و یکجا چو برق میان	یکجا چه صدف کف و یکجا چو صبح ارم
غلام غلم بپوشیده روی از کجته	لای جو رنگون رشت از عالم
کفنه شمه چش چو بر زین پرتو	کشت و دایت عدلش چو در زمان پرچم
چمن و سیر جایش از زمین اید	که آفتاب زوات و آسمان کرم
کفم چگونه ز کفیتش بیان کام	کفش کجا رکت بیت فرمان کفنه نکر
زین حضرت اوست بر مانی	رواق در که ادرکت سجد کاه هم
ز طوق طاعت او کرده اندر پست	بطوح تاجوران ترک دمانی و دیم
بریده او وی از صوفی جوش مین	کشته خدای از که رنج منعم
بر دوزخ هم خیم آفتاب رایت	جان کند که کند آفتاب ششم
رو و با و از آن شمشیر سنان	بر دوزخ کار و بد شمشیر چو خشم
کفنه کفر بقصر جلال او زید	بیلعش برین چون توان شد ارم

سزا صفتی منین و گریه تاباید	ز غم آینه و هر دشت زنگی غلم
زیش جاده بر دره که آیدیش	نما و لطف و لاسای او بر درم
منیر روشن او گریه جام جم باشد	چرا در دست برید اسیر عالم
روان خشم پر اندیشه ز آفرینش	چو جان پوریش ز آفرینش رستم
بر در زرم زرم شد از ناله درین کس	ز بر زدی او نام بر زنی نیرم
پای فای عد و بحر ای طوفان زری	در آب شیخ جهان ز او بود غم
بنای ملک عمر چون اسیرین عرب	شدش زین صند ممد و محکم
کیسه خیر او این خیام ز غایت	بدیده که بود آن خدیو را غنیم
جهان زجر و کشش کشته باغ محزون	چنانکه آمد با فاقه بحر و کان توام
بنام نامی او خشم شد جهان داری	چنانکه خشم رسالت بسید غاتم
اشاره کرد که تا سندی پیاپی	بگو هر دو در آن زینت بند و خاتم
شد از جواهر کفن بری زلفان کان	شد از لاله روشن حق خزانیم

چه سنده از در و کو هر چه همان بخونم	بر آن نشسته شسته چرخ غنیم
چه سنده آمد با پر تو جواهران	فروغ کو هر خورشید چون شبنم
ز خضران صدف آسمان زیند و چرا	از آن لاله شهاب پر در و شکم
که که بسند آنکه کشد شانی بر صبح	ز نهد بر سر شمشاد و راهی بقدم
عرض رخت هایون و طالع میرین	قدم بسند هم زوچر پادشاه عجم
نوش کلمت مبارک زبانی تیر خوش	جلوس شفا شد بر بسند جهم
میشد تا که بگو هر کس رسد چرخ	بر مجلس نهد شاه اشراف مقدم

نشسته با درین صند سلیمان

خدیو صبح مخفی خضر و سار خدم

غلب خاموش درین قصیده بر شاخ رشای خضر و عدالت ثار و توصیف باغ و قصر و جواهر
 ترانه ساز و تعمیر و از استیجی و از سحر و بر او داده است اگر چه ظاهر اندیشه را در فضای زلف
 این دستان بر روی پروانه و در شیشه تصویرش در از است و سار پیل ایچا ز شیشه در زلف صیف

وضع و تعریف بنای آن ملکستان منبوشان اگر ترانه سازنی غایبجا و سحر خواهد بود
باغ منور از محمد ثبات علی حضرت قدر قدرت فعل الهی روحی قده و از بنای بدیع این
شهر یا عدالت پناهت در امان حیل از حیل محال شیرین که از قزاقی شمساحوسه و از غلام
عمر است واقع گردیده و بعد از نقش را از خضار و از سخا فزاید و از ربع فرسخ فزاید
بنای شاهانیش چون ترکیب سپهرینا بهشت قطعه منقسم گردیده و هر قطعه از آن شش
جد اول کشتن نشان و خیابانهای آسمان چنان و شجاریا شهر و باغین روح پرور است
و در قطعه عشقین عمارت اعدا شده که از ترکیب خوش معاصر در آن کشت عبرت نامه
و از زلف ایوانش آسمان را هر صباح چاک کر پان تا به امانش و در فضای عمارت
اصطخری وسیع و عرض عین بیشت پنج ذرع عرض و بمقام او شش طول در مرتبه که
خیل محیط سپهر با دست دور و او شش چون جیاست بر محیط خیل یا چون خال غنیت بر ضراب
جیل از غنای دولت و غارت زلالش و بعد از آن حضرت از دیده روان چشمه
حیدر از غلات عدم پنهان

سبکاپیکانی آن جاست مدغم ترین چرخش مرغایان حسین پر حوت حکمت از سگش
 ماهیان هم یکدند از غورهای که برافشانش و این ملک پر کوهر است و گریه که از
 از کجا اینده انجم و شربت از غور که که مادی یکصد ذراع از غور است غرور برتر است
 بران پست خورشید صورت درم صفوت خلاصانای پنا و نهاده اند که شبت بر غار است
 محکم و چو بات مستحکم و هر یک از رخت و ماث جفت خلق آسمان و غیرت بران
 نو شیر و است باره بران انوار که که از نظاره بروج مشید و این سمار ملک را بر شام
 کلاه ازین مهر از سر بجا سار مغرب شاه و است دید بانس را زصل چون تا کین خاک
 بر زصل دیده بخواره کشیده است چنانش چون رای بخردان خلاص از غلظت بر پیش بخت
 سپهر برین از انقباض از رنگ آینه ای تصاویر عرف و نقوش بد رانش تصویران سپهر
 مصداق مصداق و بعد از دنیا السعاده الدنیا جزینه الکوکب است مصروف بقصر و در صیاح
 پیکر سبیل خود را از زویر که که اکب مجبور و عود رانسته از پرند ساد و جلوه گری آفریننده
 و بجات از دنیا کسری ششهای معقول و طایف محلولش آفتاب جهانباب که در غروب است

و چنانکه شمس دنیا گردیده است مغربش در راه و بر شانه هم رضا را بان خود ادا بقی
 غلامان و صاحب پرچم با شریکند و سزات از حد ان مغربت نفا و جری آن درنده
 بهشت نشان اگر در پیکر چنان تصاویرش روح ان ساز و ان کرد و قیام را را بی خواب بود
 از غزوات آب غریبان در تریث خاک پاکش هرگاه بنزد و یا جین آن سرزمین از در و بنای
 بر تبه جویان سازند غایت راجحه کردی نخواهد نمود

نیم باشد برایش روح افزا	نیکو و در پیرامون دلی هم
و در جان مرده صد حال را با زر	نیش چون دم صبی مریم

در کجاش موی خربان دلی در لعل و لعل و حلا و خط معوشان خلقی پرست هر
 هم و گفته و پریش از غیرت شش دو صورت بر سرش باهی سر و دندان کشری
 و قامت منور بران فرخاری و قد شش و قامتان چکا مواره و غل و منفعل و از شش
 در حرمت و بیابان و جرای این کاشن خضر و صیق و حد ایش از حضرت و بنا با عتبه
 و دای فرادس اعلا رفعت پربیش در بر و زندان از نایب و تریث خضر خربان

در کجاش موی خربان

بر است خوشه و کمر و کس خورش از نظر پریشان با عقد و یاد و زهره و شبنم و بی خورش
 با این است که تو بهترین سلاطین است و بگورین روغانت که نظر بگورین خورشید
 ایست امید که کاشن خضرای سپهر جلال و جلالی مراد از منور و با زار و زهره و نجوم و شمس و زهره
 قصر عاتقا و جهان پنا و مترو مکن این سلطان عدالت نهاد با با با خرم و با طبع خوش و خورشید

دش که شرف یافت و کردند هم	سکر که خط و دید و کرمک جسم
بشفت و بیابشش از افرویدن فر	بجای از تقشش جشید حشم
کلمت کلمت سنان و ششاه که است	افتاب آیت و سرایت افغان جم
در جهان می آن باج تانده ملک	در سپهرشش آن تاج ربانیده جم
آسمانیت و سلاخیم آن در کوه	آفتابیت و سلا پرتو آن جود و کرم
و او بر افرو و ادب و ادب و ادب	ز او بر ادب و ادب و ادب و ادب
آن فر پر ز و دوا و او و او و او	آن کوه و دوا و او و او و او
چون بچا ز پار ز م جهان و تسن	چون بیدان بکینه بر آ و دوا و م

سرخه کیرد از اندیشه برسان و نشان	دوم نیار و زدن از قصه خبر و بزم
آن خدیویت که بر کمرش محراب گنج	آن جایست که در حضرتش در باب هم
همه زار زدم ازین شیر و فرینان شمس	همه از شرم ازین پشه ندیدان ندیم
بجلاوت چو نه پایی بیدان بدل	بساوت چه کند بای بایون کرم
بست در گوش عدو نمر و در صورت	بست در چشم و طاقت اویسج و دوم
چون پای بذل مکر خواهر برافشاند کمر	چون که زدم بد اندیش برافش غلم
بزان کرد عرب چاک زبانی یکی	بدان ریخت عجم خاک ز زکر رستم
چون بر وجد جند چو فی عطف ن	چون کشید تیغ صند چو صفای مبرم
هم میر برادر از مرکب فیر زش کرد	هم مای رسد از خون بد اندیش نم
چون در ایران بجز بذل نشاند قرن	چون بیدان بکر زدم جهاندار هم
رنگت در زرد کند چو دایره این زین مشت	موج خون مسج که طاعت این نیلیم
یافت از تارک از زینت وزیر فرسر	دید از خضر از رتبت هفت خاتم

بود اگر از زین شرف تارک کما	بود اگر فاقه خضر شرف خضر جسم
بشریک عشق عبود کند چون بنبر و	زین پیش کید از دلی شیران جسم
رایت نصرت فتح آیت او را ز پید	اسکان شد و مدد چه بودین چرسم
بد را در که پانا صید فرس کما آن	فانت عشق برین چون نه کردن ندیم
مندرج آمده شایان همه در جگر غلام	ملک کشته خدیوان همه در ملک غلام
نه قضای می شد از نسیم سهاش یک کام	نه قدر میرزا از پیم جاش یک دم
قصر جاش که بر افکند شده سایه سخن	و هم از عشق برین خدایت بیانش سلم
عقل با هم غلط کار در افکند و کدبان	که بیل بران رفت برین نظر و دم
نزد او بود و چو در که هر پاکش منفر	زبان شرف آمده مجبور و طاعت آدم
در بشناده چه چون او یکا ملک آرد	که بود در ملک الله قضا و علم
ملک ایران که شد از جوهر فیض این	عاشق با پنهان کرد در سحر کرم
که بیام شتم آه بجهان منزل بوم	نار که در آید نیاید بجز از کان ستم

رای او کشت چو مقصود بر بادوی ری	سر قفسه کاش بود قصور مقسم
صیغ این باغ بر اکنده در آن ملک ملک	که چو کشت کاش با در شان خرم
باغی آراسته چون باغ ارم مکه بود	بدل باغ ارم در غم آن داغ الم
زبان در خان که کبر در آن زده رخنه چو	بر تو قصور در آن آمد در هم در رسم
با که شام بر افلاک پراکنده بخورم	با کف شاه در آفاق پراکنده ارم
کز شاخ آمد بر کلین آن مری می	در نه با آمده در عرصه آن عیبه رم
کشته پیش ز چه در مطلع خدین میضا	گردان پیش ز چه جان باش چنان زلم
تخل طویلا بر نخل و لاریش خار	آب جوان میر آب کوا ریش سم
کشته بر دوده آن سدره و طوبی ایل	خود بر در شجر این کوزه نسیم نسیم
کز این باغ بهشت چرا بر بهشت	پنهی آمده در طیف خاکش مدغم
مکه از حضرت چون نهانش بجان	ست مدغم بدل سدره و طوبی مدغم
سختش انمن در دشت زرا ماند	ز نهالان همه چو باد که ران خرم

دست آورده زیاری چه در گردن هم	کرده شد در خانش چو چون مرغان
ساقی لاله صیوی و بدش در شبنم	ست چون ز کس مخور خوار آورده
عرصه اش مضاف بنزه چو چمن عظم	ساقش مجله و لاله چو روی و پایا
یک از لاله زیر و یک از لاله نم	شرا اکنده در آن بزم خوش طمان مزین
کاشن از رفته عارض چو فریخته صنم	سر دشت از رفته فاست چو خراپه پری
ز کاش آمده چون شبنم غزالان خرم	سنبش آمده چون طره ترکان طراز
کرده غم را سپری را یکم سپهر غم	از اکنده باندوده رخ آفر کوان
که بر دشت برشته سقش عظم	منظری کشت بهشت در آن روضه بنا
نام آن قصر بنه صفو افلاک رقم	کر چه شد بهشت از ملک بهشت اقلیم
دست از بهشت بهشت دست عظم	دست از بهشت سپهر است بهشت عظم
بدان کز شورش شده افلاک ارم	شده آن کز ز کاش شده انجم بره
آسمانیت که کرده به کز دودن غم	آفتابیت که کشیده بهشت اختر نور

لوحش الیچو تا میل بدیش دیند	ماند و از راز اندم شده
انچنان زاینه اش آمد یکیش روشن	که نماده است بجز در دل بدخواه غلم
خرفشان دشنه چو بک زین باش چن	آسمان بر خرد از اندیشه بدوید شکم
هم دران روزنه یک غرض چو تسنیم دران	کاش اکلنده ز غیرت بزال ز نرم
آب پاکش که بود چون دم باغش میخ	کوینا شسته دران دامن محبت بریم
چون کف شاه دران دریش نواز کینه	پر کوب زمین دامن نه کردن هم
آتش از عکس شقایق چو سر ایاد جام	وندان کینه گردان چو جابجا بریم
آب صافش که بود یار یکبار و جود	سرکت بگرینجه زنان در پس دیار عدم
دید چون رشید جان پروران ز غیرت	شسته مهر در آمد عباس ماتم
لطف آبش چو آب خضره معلوم	معن بخش چو بیاض ارم آمد علم
آن یک کشت زار اندم نهان در قلم	دان دگر روی پوشیده شرم از عالم
کشم این آب حیات خضره کف بی	کشم این باغ نصیب فرد کف نم

نام آن باغ ارم کرد شهنش جهان	گر چه باغ ارم آمد نظرون از ان کم
الغرض یافت چو تمام دیان بخش	هر سخندان زده در مراد فکر عدم
ر بهر عقل اما هم شده کشت که صبا	غرض کن در بر واری جهان خرام
که صبارش بیاض ارم و نخل صید	کف تا سرخ روی آباد بود باغ ارم
نار تا میردم با و بهاری کرد	پنج کبک شده هم مرتبه خرم عالم
<div> <div>باد از فیض نبات الهی یارب</div> <div>روضه دولت آن گل الهی خرم</div> </div>	
در طوع آفتاب جهات تاب و وصول خبر جعفر و مالک رقاب این معانی روشن	
از مصلح خاطر شش زده و چون مهر جهان آرا شده افروزی نموده است	
چون صبح بر افراشت علم بر افهم	از پر تران یافت فیض عالم مظم
خورشید چو بر طر ملک کرد سجلی	چون دایم ایمن شده ز دهر عالم
واریش تا کف برین موه که شب	مولای حبش را ندانین مراد اهرم

چون رایت ابرین بکشت کونار	کبد و سیمان سحر طره بد چرم
سین سم و باب سرین جوق خزان	گردنه یی پویه درین مربع خرم
نماگاه عیان کشت یک شیر که گردند	ز اندیشه سرچشمه افکن ادرم
چون برفت خورشید جهان از پندار	عقوبت فلک کند زبر جامه ماتم
شد مخیم دارای خلق راحت کینه	کز شکر مولای عشق بود مخیم
ابرین بخت خود جهان کشت کزین	بخت سیمان سحر یافت چو فاتم
نما که دم جان بخش سحر سر زده آورد	بر جسم جهان جان چو سیح از اژدرم
کوسا ز شب تیره و از صبح منور	مسنای جهان کرد بر جامه مسلم
صبی بخیال چو کف موسی عمران	صبی با شمشیر دوم عیسی سریم
من خود دستگیر که رو بخشد و فرج رات	چون صبح جوانان ز پد این صبح کرم
نما که یک پکت مبارک ندانم آمد	بد لب خبر فتح خداوند منقسم
شد بنده خورشید لقا منقش	کز یاری حق باد سرافرازد و عالم

ای اوقات تو از اصل جود است مفر	دی شان تو بگل شذات مقدم
ای که هر پاک شرف زاده بخور	وی در که عدالت کف اوده آسم
ای جود تو چون سرچشمه جهان تو عاقل	وی حکم تو چون قاعده و رای تو محکم
ای کردن بهرام بقید تو مقید	وی جبهه خورشید بدایغ تو موهم
از سیم سیم تو کشتند دل از شش	از چرم جام تو کشتند دهن خرم
یتیم تو چو ماه و شمس در تو کشتن	چیز تو چو مهر و دل اعدای تو شبنم
فرق تو بود و در نور و بهیم کینا	بخت تو شایسته انجمنی جم
آری نه بخت تارک که از نور و بهیم	آری نه بخت مختصر جم لایق فاتم
در پشته نفست بسی ای سرور و دل	در لبه بخت کرای خسرو عظم
از جو کف پر جهان منم و در شش	بر خاک درت ترک و عجم نازی و دلم
کبری چو کف کاه و دغا خجسته سحر	آری چو در بخت نیجا فاتم عاتم
در بیکاروی کعبه ناری دل و زهره	در مخزن تارون کعبه ناری در و درم

از چار صفت چار گشت آمد چهره	آن چار بود در چهره بران چار مسلم
از غم تو اسکنده از خرم تو همیشه	از بیم تو بخشنده از زرم تو درستم
جای تو سپردت که در خطبه داشت	نه قبله کردن چو یکا نقطه مبهم
شاید که بد بود به کفر خاک در ترا	در بیت که کردید به تدویج بین خم
در صفت حکم تو بشر جن و ملک نیز	در عالم جای تو جهان هیچ برین هم
احکام قصار و حکم تو بشت	سر از قدر اول و انانی تو مهم
در لطف و لاسای تو کوشیده به منم	در جهان تو نیزان شده به منم
ز نرم شود از خمر جهان تو زندان	نیزان شود از لطف و نفوذ تو زرم
بایر یار تو نشاند اثر کائنات	باین زمین تو بناید کعبه ایم
دست تو در جوی تو یکا موسی و ثبات	جود تو در بیع تو یکا عیسی و سرایم
حرف کرم جگر بیان شده به جمل	با کشته حرف کرم از ملک تو معجم
از عدل تو بخوابد به سر و سر جان	از عهد تو بخوابد به سر و سر جان

بارایت تو فتح و غلظت نه بخارن	با کوه جودت و جود آمده تو ام
از شمش لطف اثری چشمه کوثر	از شمش قدرت تشریف نادر جبینم
روزی که ز ایشان پیکت افکن میدان	در چشمه زانده بشکافد دل منینم
هم ازین مطبق ز تزلزل رود از جای	هم صیغ صلیق ز تخیل فست از هم
ولهای دلیران شود از هم پریشان	در زرم پریشان چو نو و طره پرچم
که قد مبارز شده چون قدشان راست	که پشت معارض شده چون پشت کمان خم
فوجی ز ده کین همه کوشیده که قتل	فوجی ز سر عجز خرد شیده که از هم
چون روز قیامت بنود هیچ کسی را	اندیشه از غمت خال و زخم هم
آزاد پر آشوب چو اندر صف بهیا	بر خصم نهی روی یکف ناکد بهلارم
نه چند بدل و و غش این داند و چون	نه کیف بجان سر غش آن داند و نه کم
کردن کرد آن بکند تو سینه	هم میگردان زدم تو قسم
از خوردن خون تیغ تو چون ناله عیان	از بردن جان تیر تو چون عمارت مبرم

کندر چشیدی ز پاکت سنان	ای خسرو جم کو کبک با عظم سهم
بمانی پاتغیر سپه سری صاری	کاش پشت نماید بر این بر شده عارم
بهر آن بفرزش شدن از پای توهم	بر اوج فلک که توان رفت بسلم
چاییت مقدر برش این طاق محب	بایست مقرب برش این صحن معظم
چون مهر که گیر دیکه جلوه جهانرا	شد باز پیک حلاوت آن قلع محکم
رو به حیث کشته در آن قلع صاری	داد و ده یک شیر بدلی چش فراهم
فوی شجاعت همه چون پور زبیدان	تو می بقاوت همه چون زاده مجهم
بودند چو شیران بجدل جلد و بسته	در طوق تو اکنون همه چون کلب معلوم
کر باز کشیدند سر از حکم تو کردید	از شیخ جهانم ز تو کور همه اقام
از پیکر کن پیکر شیخ تو مبس	در تار کن ن مار کن رنج تو سهم
نوش همه اکنون که زیم تو پویش	شده همه اکنون که زیم تو پویش
ای فخر زمان می برای دقت نازش	وی سر در آن در چن پیش در بجم

نشسته که بفریدی حاست	بر ملک نو بر روز شود مشکسته
در بیت که کرد آن ره درگاه تو بوم	شاید که شود در محرم قرب تو محرم
مخرج شود که در از زیر حواش	می باید از لطافت دلاسی تو محرم
بودش مرض بر سریت زان بکشدی	از شتر پیک زدن جان غده دم
شد شتم جلالت بر از جلدش مان	چون شتم رسالت شد بر سید خاتم
بر بند مصاب ز شانه چند نگاری	مدی که در آن ناطقه شد افرس و اکم
بسی زره عجز چو از مدح و ثناب	بکش از سر صدق و ارادت بدحام
با او بجهان ناز قضا و قدر آید	بر طایفه عشرت و بر طایفه غم
احباب ترا عشرت و خواه پایا	اعدای ترا محنت جانکاه و دام

در روز جلوس خسرو به حال بیاد است و اقبال بر تخت پهلوال که مقررین دولت
و مصنفین حضرت هر یک اثبات از ادب و بند کار عقد ای لال نثار و سپهر پرنده و
احباب عین الگل را پسند که اکب بر مهر خورشید نهاد و سجد کنان در محراب سجده نمود

الاف طشاده بر این قصیده مسی سحر جمال را که جانشین چرخ چشمه زلال در بخت
مانند نافه غرات نثار پیر سر بر کردین نظیر خسر و مباحثه نموده مورد نوازشات سلطان
و مشمول تملکات فنا گردیده و قصیده بر دراز جلوه شش قصیده است که بهت نیست
بجلد مبلغ شش هزار تومان زر خالص سرفراز گردانید و اقلی در پان معانی و مطالب و کلام
مقالات و معارضات که اکابر و ترقیب قوافی و در و یف و ترکیب عبارات و الفاظ و
و لطیف و ادب و خنوری و اوده و زبان فصاحت نشان مضامین عالیله و معانی متعارف است
اری چون همه و حسن خسرو و جهان و مقصودش مدح شهریار ملی خضاست بعد از کوشش
چون سحر جمال و نظم غیرت عقد ال باشد امید که تا خسر و بیار کار بر سر بر مقصودش مدح
سپهر و در قرار و استقرار است این سلطان کردن مرتب برکت سلطان متکلم و در بخت پادشاهی
برقرار بود و غلبه بپایان و شعرای زمانه و مدح و شمای پشتمانیست ناطقه شکر و زبان که بر شارب

باب اندر لب جلیل الحقین

این سیم در مدح شه سحر جمال قصه ام	در شایخ خورشید شیرین مقال قصه ام
-----------------------------------	----------------------------------

این سیم از بهر عقد حاجان حضرتش
این سیم از جمله ناطق قصیده میبند کی
نه زمان گلک شکر و نثار سرباد بافت
یا پسند از شعله های گلک خود بر شوره
از بهر ناخوش نعمت ام لیکن کوش و در صدق
با نظام نظم و آوده ام نظم نظام
یا ز روی بره را کند و پر کوشش
یا نتایج مستحسن غیر از زانما بخردی
کند نام از نظیر شایخ سبیل کرده ام
در برکت شکر از لب شیرین افتاده
بسج میدادنا بر نظم که از زانما بخردی
ایت نورند و شفا ش . انکه کشف

نور و سنا بعد غنچه و لالی قصه ام
و شراست از کشت ربات جمال قصه ام
این عیال جانفزا از مصلب مال قصه ام
هر دو وقت عین احوال قصه ام
چون کوش احمد اکبرت جان قصه ام
پرزاد هم خبر و پر زلال قصه ام
پیش موزنان مشکین خط و نال قصه ام
چون جبل در معرض ناف غزال قصه ام
پار کچه را بر آب زلال قصه ام
بر در کج کعبه بر کف سفال قصه ام
شاه شمر از چاه عرض جلال قصه ام
مخبر آیات و آیات جلال قصه ام

اگر از دور زمان کو بدقتا از بهر او	استاده دولت فرخنده حال آهسته ام
روزگار دولت او را که با اقبال او	حاصل آنگاه روزی که وصال آهسته ام
هر سال که در بهر نظام ملک	چون سپهرش سرخند مثال آهسته ام
شیر به خواش چو خون در کوکبا و در حرم	خون او چون شیر از آن بر دی محال آهسته ام
از پیا احمای اولیایه اقبال او	گر چه میدانم خیال بس محال آهسته ام
و دیده افلاک را ز انجم خیا بشد و ام	ظاهر او را که را ز اندیشه بال آهسته ام
با قضا کفایت در پیش شاه پنهان	خویش را من با تو در خدمت محال آهسته ام
که تو چشم بست او را لایحام او و او	من زمان در پیش را لا زان آهسته ام
در تو صد ملک کیش زیر کینش کرده	من بخرم خام او یا ل نیال آهسته ام
در زبان به جاش را عداوت او	من در آن بستن قدش سرکش محال آهسته ام
مهر کف ماه را بختیم فروغ از روی جوش	زده از زاری تو تا در خیال آهسته ام
و عوی مرغ این که خون به خوان او	صبح نبرد ز کشت او را چه حال آهسته ام

چرخ کف از بهر کینش که دارد چار	صبح از پروین کف نعل از حال آهسته ام
از پیا آن باره فرخندهش هر سال	کشت زار از شران جو در حال آهسته ام
اگر کف از زبان رعد کاین باران بر	شاه را بر بخند و در کمال آهسته ام
که از آن کشت کو خواش مطا کرده ام	که از آن جسم به اندیش ز کال آهسته ام
عقل کف بهار خدمت نیست چون شیر	من زبان زین کف نیش به لال آهسته ام
در قمار عجب با هم که در غیب این را	کای کرده این را اثر را لازم محال آهسته ام
بر سر دولت خا و اینک صنع خویش	در دهر او و بر حد کمال آهسته ام
از بهر چون بسته دیدم زین تا پیش زان	عقل را زان محرم بزم وصال آهسته ام
از بدایت ذات او را کرده ام که بیان	تا نهایت کایناتش را خیال آهسته ام
هر که کف از بهر او در جان نشاء فرمود	هر که کف از کین او در دل محال آهسته ام
شام عهدش را ز پس صبح بجا بشد و ام	صبح بخشش را ز پاشام نه وال آهسته ام
پیش قدرش را و او ام بچه بگردن او بزم	قدرش عوی بر پیش زلف آهسته ام

کوه را با علم او چون وزن کاهي دادام	چشمها زین رکت در چشم خیال آهه ام
برخ نیل دول خان ز رکت خاطرش	مین ز میج دعهده از عهده لال آهه ام
در پرستان کن زین لوح محفوظ از رکت	بر بقای ذات پندش مثال آهه ام
ز پیدار گوید زمین و آسمان را در زرم	بر زمین برق بیان چون از شمال آهه ام
بجمع اجزای او در افرات افکنده ام	مصل افرای او در نقصان آهه ام
بر سبیری آسمان فروداده ام و اوجیک	بس چرا بر اندران اشراف آهه ام
عرش را از سایه اش بر سر کله نهاده ام	عقل را از پایه اش بر پاهای آهه ام
جوهرش را آسمان به تغییر کرده ام	شده اش را آفتاب از دال آهه ام
پد از آکره مسلم اورکت عرش	چون دو جهان از خوش خط و خال آهه ام
چاره بد بر زمین و بر بارش	بچو طاسان رکنین پر وبال آهه ام
او درش را پادشاهان کینج و کوهر کرده ام	به پیش را با سلیمان در مقابل آهه ام
آسمان در سجده اش ز خاک استگبار	سرگون رش چشمان زین خیال آهه ام

لب فرو بندید از این فصول از انکه من	جلد را مجبور در این جمل آهه ام
در چنین فضا که گوید خورشید و یون حل	در خراج عالم پر خند لال آهه ام
در کوچه بر زمین و بر شمال افکنده ام	باله و کل در دوا و در توان آهه ام
صورت بر سبیل با رکت چکا و کت داده ام	لحن موسیقار در مقام زبال آهه ام
ز بار کوهر ز آبجای جامه الحسن کون	بدین کسرت بر اندام چال آهه ام
از پا عرض جلال شادان خویشش	طایران باغ را در قیون قال آهه ام
هر که گوید که من به رکت شاد	هر به امیج گوید دعهده و لال آهه ام
من بجای دیه درج در دعهده لال	هم تنی استی و هم دست برال آهه ام
آری آری جو شده آمد با استقبال من	زین تحف که بهر شاه بهال آهه ام
چون ز توصیف جلالش عاجز شدم سخن	بر دهای آن خدیو و دسجیل آهه ام
تا کند اورکت من رکت چرخ این نقار	کز عهده افتاد عالم در غل آهه ام
پایه اورکت شده باد در نیقی که من	فرق فرد را از رقت پایال آهه ام

از نور قماربانی روزگار بکنایه بگو از گردش سپهر و از خود در کجایه سلطان زبان چنان
مراتب جانفشناوسی در خدمات و پادشاهان است و مطلب را با استعارات بریده تر
نیجات میخدا و اگر در باری قصیده و مژده را خوب کشف بالاس کلمات که بر حضور را میگویند است

دارم از آسمان میسنا فام	روز و شب خون دل چو باره بکام
پارهای بجز جفای سپهر	برادرم نه سبای او ام
فته آسمان و جرز زمین	رسدم هر زمان زلف نام
روز و شب بر بیان کین من	بتغ خورشید و خنجر بهرام
باشم از حوادث دوران	آدم از نوایب ایام
سینه بسجود کرده فد	ویده بسجود شیشه محام
زاتش دل کدازش بچکان	چون سپهرم ز غلبه سیمام
نبودم جز زود و آه قد و	نبودم جز زینل کشت قیام
این نه پنداری ای سبک کیم	نالم از رنج فاد یا غم دام

شکر که خسرو اعظم	دارم ملک ملک عظام
آمد از جو و شهر بار جو	باشد از دست خدیو بهام
پایه ام را ترغی و فطاک	ناید ام را نقد و جسد ام
ترکند منقذ خاک در هر صبح	گر کند کوش چرخ در هر شام
کاس میشم ز باوه مکرک	کوس بشم ز نمره کلبام
چچام بود ضیاع و عفار	پشام بود کثیر و غلام
در کم مریج منقار و کبار	حضرتم میخواستن و عوام
لیک پسته نالم از املی	که نظیری ندارد از آلام
هم از انم فسر خون عروق	هم از انم کدخت منقذ عظام
نامه بر دم از انم کتم آغاز	که ز تاثیر سخت بد فرجام
آسمان دور و دورم ز ستم	از در شاه آفتاب سنام
ملک ملک خسروی فغان	که بود ملک او قربن درام

دل شیران شیشه در جام
 آنگه آتش زنده هستی خصم
 ششوی کشید دل ز او زنده
 نود و بیست از جلال کرم
 ای جهاندار یک عدد تو دوش
 ای مختصر فر یک سهم تو کرد
 روزگین از خدیو شیر او زن
 دل دشمن که از او ز پیست
 سام اگر لاف جبری زنت
 از کرم باز چون برکت آری
 هر که بشیر در وفا پای
 جان آن از نعم قرین نسیم

دل شیران شیشه در جام
 آنگه آتش زنده هستی خصم
 ششوی کشید دل ز او زنده
 نود و بیست از جلال کرم
 ای جهاندار یک عدد تو دوش
 ای مختصر فر یک سهم تو کرد
 روزگین از خدیو شیر او زن
 دل دشمن که از او ز پیست
 سام اگر لاف جبری زنت
 از کرم باز چون برکت آری
 هر که بشیر در وفا پای
 جان آن از نعم قرین نسیم

ذات از من شش جبهه بکن
 جبهه چون نخل از سدس بوم
 آسمان زرا بنجم افتاد
 نهند آری قدم بر کن خیم
 رانیس حکمت از بحر کشیده
 کبک تحت قریب با سنان
 بگردگان از کشت نیاورن
 بخردان پرورست بر جفت
 روح پندای خدمت کزین
 چرخ کریمت حضرت نبور
 صبح شامت بجا که ناصیه
 خون خیمت چو برشته قل

قدرت از جوف سپهر مقام
 دیده چون طفل از شبیه مام
 تا زنده بود بر درت هر بام
 تا کنوید که برکت خطام
 بر سر تو سن سپهر کلام
 داد و این سخنسی زنده ز نام
 چند برگ و فراغین نام
 چند سرخ و غنا نصیب کرام
 از چادر از و سلاسل جهانم
 از چیده بند و جلال جسام
 خضر و غیر زرد و اسات نام
 بخور خون شیر او چو بود و حرام

پیکر و شناخت در گو گو ر	کردن کرد و ناست در غم خام
وام تو ز پ کردن که در سه	دفع تو فرجه و دود و ام
بسط چرخ از بابت فرض	رفت عرش زانماست ام
دارم از نیش خنجر را که تو هم	دور از ان است از دشمن کام
با همه سی و جان فشان آه	از آقا و بی ساعی منم ام
تا کنه م سپاه روج و دوات	بشود از اند در جان افلا م
بر خدا مان آن همیشه خدیو	عوضه دارند کاین کینه غلام
نم به نظم خدمت و دیوان	بی بدیران و بد ز نظم نظام
که چه شوم بود و چه سحر جلال	لیک تو کند من به پست حرام
که نباشد بغیر عشر و خراج	در زبانه من تعلق کلام
بست ما و صیام و حق جهان	به عار و زوشت کند قیام
نیو و جز بر است و دیوان	کجاست من دعای ما و صیام

که سیاهی مرا سلام ده	در پیش نام ز جیب سلام ده
زینت مجلس از ان کرده که بکند	فشنه شان میخند و طشتن عام
کنج قارون طمع کند از کس	نه ز کین قسم بکند از افسام
که خجوت کردان پیار بر هم	که بزاری که بین بد و افلام
لیک ز افلام را کم کشند	الامان زین کرده کلا افلام
پادشاه تو می کای شان	کشته اند و ام ما و ام
سیرت جلد بر کین چاکر	داشت ز افلا صورت ابهام
هم تو کشف چاکر زان کوش	به بی در بی الله خصام
وقت آن شد که از برای دعا	دست زاری بر ارم از انکام
که دعای تو هر زبان منت	زین جفا پستان خون آشام
تا بود صبح را طر از فروغ	تا بود شام را با بس غلام
شام اجاب ترخید بر صبح	صبح اهدای تو بیا و چو شام

در تشریف و تاراج جام بدین خمر و زمان درین کوهر افشا نه کرده و درای مضامین
 بجز این سخن بدست آورده است و بجا آنکه نام فیروز کار جام بدین خمر را
 صبح ازین دهن افش بر آید و مخموران باره نیام راهبهای بسیاری می چایند
 این ششیز یاد کردن و قمار را جام کام چو از باره میزدیم با در بلباد

تا خرامنده چرخ است خرام	تنه جز بجام خمر و کام
شاه پیشه جام میخ	آن ملک حاکم آفتاب بنام
آنکه ز سر اجل بجام عدش	ریخت در سپهر سبنا نام
آنکه از بیم خنجرش بکشد	دل شیران شرزه و در آجام
آنکه آتش زنده بجهت خصم	آبگون بیخ چون کشد زینام
خسروی کشش جل زاده نذر	دارد بر و دیده ایام
ز و سبک است از جلال اکرم	تا نه از و سبکال واکراکم
یافت از جام جو وادایه	جام همیشه و ساغر برام

و او فرمان که جامی از زر نایب
 عمن آن رشت تا نه و نایب
 از بدایع کنه رخ سبر آن
 ز در قلم بس بدایع در قلم
 دارم هم قران و کز قرین
 اندرین جام آن کوفه جام
 تا عهد عاشقان زین چهر
 سر و دوری و نسل در سن
 سینه بکبک و پیکل شایین
 کوبیده کرد و چرخه صفر نام
 نه میش را اثر صدای خار
 نه کلش را اثر شجاع ز کام
 انقض چون با مرثا جهان
 یافت این رنگ جام هم نام
 بجز تاراج آن صب با کشت
 جام هم است تا نه این جام

شهادت کردون باد کام در صبح صید برادر گت کردون محل و شغال نیز عظم بریت
 اشرف محل و آراستن بزم نوردوزی بغیر دوزی و بقال طریقی نه شش شیرین متال کردین

نظم محفل لرم مشکلی پادشاهی در تپ مصروف شاهزادگان دلا بنادر و پرتگاه خست کرد
 و قار و سایر سران و میران را بطنی معلوب و باقی مرغوب برشته نظم کشیده است پان چنان
 بدید بسیار کرده که برضایین ایشان از صدف خاطر پشمار پست آورد و این قصیده نیز از صدف
 شش کانه است که تمام منقشش هزار زبان از سر کار و اوراق تاب کردار بر بند کردید

یک کجاست سرار در بط پارادگان	آتش تاب کزان ناز شد زین دزدان
یک کجاست صل شد یک کجاست کین	یکه جاست آنرا سر بهفت افلاک
یکه ناز غنچه ای مری مران	یکه چراغ شمعان صی مریم
یکه بچشم یقین دید و محرکت گمان	یکه بر چنین کرد و پاک رنگت غلام
یکه غلامه آنرا رحمت بزدان	یکه نغمه انوار قدرت این د
مفضل ذات یک شد صد اشکون بکین	مطیع سیر یک شد غموریل و نمار
ز خاک خار تر آمد ازین شایگان	ز خار و پر کهر آمد ازین دغاین این
روایح کرم این بود مغر جبان	فرایده اثر آن بود مر با جسم

از ان کوکب تابان به کشیده کلام
 هم از ان تران شایخ پر گل و نسیرین
 ز نفیس آن شده عالم چه حرمه خست
 غنچه زر چیت آن دام سایل بگر
 ازین مدایح تو ام خوشی به
 میان این دو چه نیت کی می باشد کن
 یکه نظاره رویش ز چشم بادا شست
 یکه بقای شایس ده شتاب بقا
 بروی تابان بغر و زان چو از خا
 چه رنگه که بر روی آن ز غایرین
 باین دقیقه گمراه مدح آن پویم
 گزیده شمشاد آنگه نصرت و فتح

ازین مرکب شامان به کشیده خان
 هم از انکارم این کاخ پرور و سر جان
 ز عدل این شده کینه چو روضه ضران
 فقیر از کرم این همیشه خازن کان
 که ناز شرک نه فنی زبان ازین هدیان
 کزین کمال شد بد شو و از ان نشاند
 یکه شامیل خلق سجیم ارد جان
 یکه زمان حیاتش بود حیات زبان
 برای رخشان بنشیند این چو در ایوان
 چه طعنه که زنده رای این طبیعت آن
 که بود بهر صد دشت زمان این پریان
 بطل رایت منور را که زنده مکان

جهان گشای خدیو که خردان بسند	پیشگاه جلاش چو پیش رویان
که نه ملک نه نام که چو بار خدای	بودت آمد در ملک شترش بران
زنده بقیه ایمان آتش از دیار یمن	چو آذر و چمن از دیار برق بیان
بجده تش ریخ احرار و بر سجده گذار	بجگر تش لب احرار و بر سجده گذار
ز فضل و جود او که کرد و میر سپهر	ز عدل و دین او در نوشته دوزخ و آذران
صفهای سرمه بر سرمه اسکندر	صفهای سرمه بر سرمه ز شتران
فروغ آتش تیغش مدیده ابطال	خیال آب حاشش سپه شمعان
عیان چو شعله نیران عجب دریا	نمان چو لجه دریا بشکله نیران
بروز عید جامیون زمین بخت چو جرات	زنده بخت کیان کتبه خسرو کیان
بجگر نافه تش آرد اسد شتی را	که چون سپهر بخورشند فروغ نشان
شبه شده آن کشتی آفتاب منیر	که آفتاب شدی از فراغ عرش عیان
نظیر پادشاه بودی آسمان بلند	که آسمان نه کنون بودی و نه سر کران

بکجای عرش ابدان و بهر چون بنور	چو بخت این تخت کو برین جوان
بکجای دفت عرش و عرش کوکب چرخ	بکجای اعدا مهر و بهر کو بر کان
ز زوکران بدایع کنه از زین چنگ	که سحریت از ایشان باری بهمان
چهار مد عرش ایشان زور و کمر	که شمشیر با چمن و لب ر شده آن
بنادکن الله از آن چهار مدی که کند	بصد هزار سلیمان و موز ملک پان
دوران و دود از در مثال کار و اند	از آن میز صراج مکران ایمان
اشارت کرد این بخت شاه شریعت	که زیر پا سپرد فرق از دای و مان
بران سر بر کمر و ز سندی که بود	به مد هر کدش چون بر آسمان کبران
دو دقت و بخت چرخ از پا نرپ	بران کمر که پرورد و در صف همان
نشست خسرو کیتی من بخت سید	صبح غیبه چنین برقرار تخت پان
صبح دار چو باد بخت غورشیدش	بخت سپهر جهان و مهر کرد و قران
چو مهر مهر بخت تخت عرش نظیر	چو مهر مهر جهان تاب نایج مهران

بیای تخت شاهی شاهزادگان جنبه
همه بر اوج سپهر جلال پدر منیر
همه بکثرت و ادراک مآثر و دکن
تمام برفت عهد و تمام عیس
سحاب بر زلف انجم کسی نیده و بسین
ز کلف و زار و نظام ملک زمین
چو در جناب ملک می مرسوی مارون
ببارگاه و شاهان بنظم مجلس عهد
زمین بدرین از نواں شاه زمین
ز بر لب شاهان چه عفتا که رسد
ز نقش چمن حسن معنی خاکش دارد
ز هر طرف برد اسکندری بر غم خضر

چو در میان مغرب بیای عشق مکان
همه بعضی ریاض کمال سر روان
همه بظهور و اجل خورشید و جوان
همه چو که هر فعل و همه چو هر جان
خوار و نیمه انجم سحاب شاه روان
ز کلف و زار و نظام شاه زمین
چو در کباب چرخ احمدی جان
چو لبان بشی سجده کاه جان
چو طبع صبح برین پر کوکب نشان
زمین حضرت اورا بکشد کردان
عیان سنجاک در غمش موج آبان
ز نفیس خاک درش آب چشمه میدان

پرو پیش دران بر کنار پرویزی
دران با طبعی نشا و حایر کن
بیا در فقه و دران بکجهای با و آور
ز نوق اینک سبای درم فتانندش
ز شرم آنکه بجهای زرد کوش دید
کندش آنکه بناچار بود صوفی در
کندش شیخ ز سار چون غریب شدی
روا و سجد کف داد و فعل و می بخیزد
ز جابه های زار اندوه جام زردی کشت
با اشارت تحویل از اشارت شاه
برون بار که او وسیع میدا سنا
بصفتش از در شد و صفای نسین دم

که اعرس گلشن کشته پرویز و دوان
اگر بزم سلیمان خیر و در طیران
سجاک رفته اگر از حکیم کج زردان
بصبح دست نکند شد از ان سار نشان
بشام قصه خورشید از ان سنجاک نشان
بدلی رفته و مهابت و خرقه صفایان
که داده بار کوان در بهای و طل کران
چه بود که بزارید ازین صفایان
باقیان کوان آفتاب دل کوان
کلهای نای خردان و نای کوس زان
که آسایش چو کویست از غم چو کوان
ز زبهای شرب بار بر کشید و صفایان

در آن قضای ز خبای نامی آتش بار
 کلیم دار هر ارشد از شراره و دود
 زود و از شدت آتش فشان بجای جهان
 برای آتیش عید فاطمین ملک
 ز هر دیار طبعهای کو هر آورده
 چو بود در نظر و بضاعی مزجاده
 دمی ز دست که پاش شاه یافتند
 رهی که بود نمی دست بر افشاند
 به لاله منظم بکر جمع نبات
 عرض ببالع میمون و بصبح عید
 نوشت ملک جبار برای ناکش
 زنج شخت ملک تا طراز زمین

هزار دوزخ عقیده در قضای جهان
 پدید بر تو مضاد و پسر کشتن
 کشیده بختی افلاک کوه بر کوه
 با کفن زمین هر یک کشته زبان
 بیارگاه جهاندار و حضرت سلطان
 چنانکه در بر ایست بضاعی اخوان
 چو ز قباب جهان شاد هر تابان
 چرا هر که بماند به هر جا و دیار
 چرا هر که بماند به هر جا و دیار
 قدم بجا و کین ز دوشاه که در بان
 نهاد و شمشیر قدم بجا و کین
 ز عهد عید است تا شادان

بند باد چو این کشت کشت عالم هر
 سید باد چو این عهد عهد شاه جهان

در هر کجا یکدست سیاهان با هوای دس و شایعین منی دانسته و طبعیان نفس اماره
 چشم از حقوق اخوت و ارای و ارادتان پوشیده و بهر ای وصال مشرقه سلفت باده
 مخالف از ساغر ناله نوشیده از دار المومنین کاشان که حجب حکم مذکور کیتی میان
 در آن سامان حکمران بود روانه دار اسفند صفهان و در آن ولایت منفردان
 بنای فتنه انگیزی و آشوب طبعی نموده و ابواب تعدی بر چهره ساکنین آن مرز و بوم
 کشته و ده خاقان جهان آرا بتاویب و شمشیر از دار اسفند طهران شعله کشی لای نصرت
 آتشا گردیده و دار اسفند صفهان را از وجود آن چاکان پاک کرده و حسینی خانی
 بکشد کفران شاه شاه زمین در زمان کرش را از فرار یکدست قتل آن در میان جهان ارباب
 پادشاهی محروم است این عقیده نصیحه را در دگر مطالب مرز و بوم و ایراد حکایت مطهر برشته
 نظم کشیده و در وصف بهار عالم آراء و اختصار حق کشش در بیان و نمایان بخار و عصفان

از رشمه محاب نین دشتای خسرو گنج کش شمای آتشی کجا برده و چو پیا بر محاسن را
 بو شمع محاب کفرت از کل و بزه فصاحت و بلاغت آراسته است باری قصید جز برادر
 نهایت نزاکت و لطافت و کمال تماشا و دراز است پیا شد معانی بدیع بسیار و الفاظ متعین
 پیمار و دراز شد از فروزی مضامین روشن صغیر و انوشه ادبی این نموده اند و مانند کلمات
 معانی ارق را غیرت سخن گلشن ساخته است از عجایب گفته و بدایع اشعار است

دم باد بهاری شد چو روح القدس در کشتن	وزان شد سریم کعبه بیعی کل آبش
لباس باغ بو قلمون دواج راغ و ملاطون	جبال از بزمه مینا کون کال از لاله مینون
فروزان کوری در رخ فروز دود خضرا	چنان کاین لاله مر ازین فیروز کون کشتن
شیم بر تن و بر نسیم باغ جان پرور	هزار احو در مجرب و ارا کشتن در ماندن
کمان رسم از گردن نمایان کز تیر چو	سرا پا کشت غرق خون چو درینش تیر چو
کشتن نرا که دودی بود در تن آیین خشتن	ز بزمه کشت بنجر ز بهارش چاک بچون
چین چون بزم غار ان سروق باد و باران	در خان چو بنجر از ان زبانی دست کز

می افشان ابر از ژاله می آگین ساغر لاله
 در خان چو بر قاصان چاکت دست کز
 زمینی سماش و او صبا ساقی دوران
 فروزان کشت چرخ ساقی لاله خان
 زمین آمد کشت رازری از ابر آذاری
 شفت جهان قاف که گاه مهر کین
 جهان داری هم آگین که بروی روز و کشتن
 و بدست کبریزش با یوان خزن تارون
 فاش نه در سخن لعل کبریزش در مخزن
 بکرم اندک کردن بجزم کینه کردن
 ز سمش مهر زین زن جهان با بکون
 فضای رزم در هیچ کشتش محفل با ده

چو بر لب سار و زاله چو افش زافع از شون
 غنادل چون ترا بخون و تن ساز و تن
 زمینی شاکت چاک ز در چپ پیران
 پریشان کشت چون و تن پیمان چو پیران
 چو شهر بهمنان از شهر بار آسمان ممکن
 بزم اند بهارش و ش بزم اند بهارش
 کشتار و سوبه و برین سواد کون بزم
 در دیش شتر زینش بیدان چو تن قارن
 کشته در سخاوت دست در پایش در مخزن
 برای او خور و ایمان فرغ دای این
 ز پیش صرخ روینش نمان از آیین چو
 خردس کوس در کوشش کوشش نوزدن

نهی از خاپیت سرور از زور قهر	ز بی از طوق طوط کردنا ز زین کردن
ترا یاری ز کس نماند بغیر از حضرت یاری	ترشت ز کس نبود بغیر از قاف از دامن
ز بات دو کلام بیشتر ز کور و منزل	ز بات در مقام مادر کزده مور و سکن
خصای بارگاهت در عوالت هر راجا	حرم آستان در نوای خلی دامان
خصای بارگاهت آن درم آید که نکند	در تشریف خاک پاک آن بر نکند لادن
حرم آستان آن حرم باشد که از حضرت	فشاند بر جاش آسمان از شرفان لادن
عروس مملکت در محله تو خوش باشد	چه مشکوی مشکین ترش بود باشد این
بیزم دوستانت که میکنند شب پر تو	چراغ ماه دید از مهر روز افزون و کاف
برستم باشدت پیشه بر و ز کینه اندیشی	بدشمن ایدست پیشی که جن شود دشمن
بود مرغ تو در میدان یک شبان بر تو	بناکاهی سپارد بان یکم از دامن
سپهر خیر را فلز زینت شاه در دامن	عروس خادیرا فلز زینت در سخن
میدان تخت کینه که در خون با در زین	با یون دست که بر بار تو چون ابر در بین

نصیر عالم را یست نصیر الملک و الله	حرم خورشید است معاذ الله بن الیدین
در دست بجز از حضرت حریص هیچ زلفت	بنات بدل را بیع پاشت فصل آمدن
درفت را ز گردن ماه آرد و چه از پیرین	سند ترا که خورشید غرق و بر چرخ
ز شرح کلمات شد چنانی خرواحصر	ز کلمات شد چنانی خرواحصر
در آن وقت که در میدان ز کور و کربان	غبار غمزه چرخ در زمین این کعبه پر دامن
شود و بدم و کید از دین ایوان بیست	زینج مملکت برین قفا پر زده بر دامن
زیم بیکت پران ز سهم سارم بران	نند کردن کردنه به بند کردنان کردن
بیزم زرم ساز و پریمی چانه سستی	یازا کوش این سفت جام از غریب غنای
ز خون پر دامن کیتی جان با عده حرا	ز کور کردنان کردن نماند در کربان
سرم ناک رمع از سر پهلان شیر آسا	عبس بکیر از دین شیران پس این
ز کین کیران غلامان خاره آمد ز چاره	ز خون بزم خویان خاک را ز نماند
ز کون ناک پران زسم نون کردن	روان بر آسمان جانمانان در خاک نماند

چنان کبر و جلال تراستی در بر که هستی	ای کرد و چو در آستان کعبه پادشاهی
ز بیم آید و در نهایت دانا بند چون کانون	ز کین کرد و در نهایت دانا بند چون کانون
در آن لایمی طوفان زای غنای چای	جدا خنک نین چنگ شیر است بخت بخت
فرود آن طغی پنداریان کرد فلک سدا	ببان جان جبریل از درون جسم برین
سرا ز سر چند از پی پویان از پیش آید	بنا ترا جسم کبد از پی چو در آستان کعبه
بغیر بکر ز خون دل در آن بهنگامه	ز خفتن چو در آستان کعبه پادشاهی
زیغ و تیر برق افشان بر آبی در و در	پیر مارا لب از خفا شک با برق خفا
کنند از صد که کردت قران در خاک افشان	بود اگر خضم بد کوه بر قرین از درم باقران
زیغ و تیر در دامن غذای دام و دوا	سیرشان پل افکنش شیرین شیرین افشان
نخست از مردم بابل بر آید باکت آستان	ز دخی ز شجاعت چون کشاید آب بن آستان
شهنش و مبادی طرقت را غم پیر چون	که در عهدت نکرد و فاطره را غم پیران
ز نام خیر مصفا کان بود حق تو	بناحق که خنک پیر و چندی بر کف دشمن

بجمله که که از نیروی بخت و باری برین	سلیحان و از بخت کین در آستان
شد آید و در تو این خصم چون در خطی	شد آید و در تو این خصم چون در خطی
در آن کوه و کجایم بیکر آن کام دلستان	که شد جان بداندشت بنا کاهی در آستان
بود شیرین سگرب طراز مجد خسرو	پیر غم که جان بنم سپرد آن حال خار کن
بجمله که در ایام تو خوب درشت بخت	بنام از دود در آن تو شیخ و شایه پیران
بر کشتن خردمانند دست نشان و پاکوبان	بر بر زن شتابانند و نشان ساز و نشان
صبار و با شایه شد بدون از خیر مکان	که در غم نظم ترا آمد بدیع و نغز مستحسن
زبان بر بند از مرغ و شاد دست و پا	که خضر در بر آید بود از مختصر حسن
یکهسان تا بر دهرت چمن طالع میران	بدوران تا بود دست ز کید اخگرین
مجان ترا به کاه خردندی بود منزل	مردان ترا در چاه میکتند بود مسکن

زین طالع چمن و میر و شرف
 سپهرت پایدار کن و مهرت که هرگز نماند

چنین آری خامه اش در تعریف بهار عالم آرا سخن آرد آلوده و زبان تمییز سه عید عید
که عید جلوس قبله عالم و عالمان و عید و مبارک رمضان و تحویل خیر و عظم مبارک و عید
باشد گشوده و در وصف و تعریف هر یک کلماتی رنگین از گلشن خامه اش میسوزد و در جبین
معانی انشین از جو پار کفر تن مهر کشیده و در شای این سلطان مملکت نشان و در هیچ
شهر یار فلک افتد از حساب جمع دقیقه با بش که هر معانی آید از پیشتر بر چه و امان صفحه
باریده است و مشاطه خامه جلوس و تعریف و زیور آراشته نوخیز دستان مضامین بجا دارد
هر حرف کرده در بزم شادی خسرو جهانگشای خوش صورت که در لوح شادان آید و در پایتاق شادان

باز شد آرد آنده سخن کلام

و از یافت تاج شد بزم دسیر

داد بخش طراز لاله سوزی و سرو

ابر بهاری کشید مطهر چینی پرند

آیه از بزرگت کبیرت را بین

خسرو کل شد شیخ انجمن آرای آن

ابوزهره شاکست جابر بن

سورجهاون صباغبرسارادوبان

برقی بیاض درید پرده مسکن دغان

کشته زار و دشت روضه میوزمان

سرود افراخته لاله شد افروخته

کل شد و یوسف نظیر در هر دو عقیدت پر

قبره بالحق خوش مطرب بزم چمن

بر طرف جویا نصف زد و سرد و چار

بر پریشان خرام آمد و عاشق صفت

از پاتنجه باغ خسرو ارادی بهشت

در طلب ضمیران سیم قشایان

ایرجو اہرقن پس چو اہرکش است

مسئله و ساری بیاض اندوه در فقه تراغ

بريطا و سندی بازار عود قحاری بسوز

کردش کردن پدید کرد سه خید سعید

عبد الحسین بن اسماعیل

زان قد خسر و بدید زین رخ شیرین عیان

بادبران چون شیرینک شربت ریان

فاضة باصه نواعا شق سرو و چنان

باغ چو در روز بار بار که خسروان

ناله رعدش بدل آتش برقی بجان

احشہ از نبرد پیغ تا حشہ بر مهرگان

پیش رخ سرخ گل پای کجھل ضعیف

برق کجک زن بران برنط میدان

سبل و سوری بیاغ فاشه این خفته ان

باد و رنگین بخوابد درج ششمه بخوابد

از ایشان سه عید زوال جهان شد جهان

از مہ نو کردہ جام از پائے عیش بہمان

عشرت سی روزه کان فوت ز می روزه
 عید دوم از بهشت کام کجی بهشت
 از کل ده لیل بت علی و حلس
 عید و سیم پذیر عید جلوس امیر
 کرد ز بهر جلوس انجن از دوم در پس
 پا دشمن صف بصف خاسته از هر طرف
 خسرو رشید فر شاه فریدون کمر
 شاه و بیاد و شش بوش ماه سکنه بر بر
 کیم فرزند بر ز کسری و کا ووس و کوی
 یزید فرزند چنگ نواز بهر شکت بهکت
 سخر انجسم کین خسرو کردون کین
 ریف مصر جمال علیه صدر کمال

بهشتادی خلق برادر پر معان
 از دم اردو بهشت گشت جهان چون جان
 شد چو تخت حل خسرو بیار کان
 رستم خسرو میر خسرو رستم سنان
 شد فلکش خاکسوس شد گلکش موج خزان
 تا جوران جایی صف زده از هر کران
 تا ج کینا بسیر بر سر گشت کین
 خسرو بهر شکت بهکت و اور داران
 جن دستان خرد سام تمش توان
 تارن آتش خدکت آتش تارن کان
 واور بجز استین سرور عرش آستان
 حیدر شرع جلال احمد معراج شان

شاه منوچهر چهره شعله شد کرسپر
 درکش از حادثات آمده دار السلام
 چرخ نیک به شتاب شد چون نش بیک
 مشرق اقبال را ماهی و ماه تمام
 رحمت قدرش برید بال بهی خیال
 شد چو مالکت نذر از کفان خوار کرد
 بازوی اور امین دشمن اور اکین
 حیدر زهر کشی محمدی و جمال کش
 بهت سکنه جهان شاه سکنه جلال
 مصدر نفع و ضرر ز نور تاج و کمر
 سرود بهجت آتش ناصیه نفور و روی
 برورش از انک ر کرده فریدون قرار

برادر او ماه و مهر به بخت جهان
 حضرتش از نایبات آمده دارالامان
 غلک کران پدر گشت شد چو کاش کران
 گلشن جلال را سردی و سردی رویت
 لبت جانش بخت پای بغیر کران
 کاش ملک امرش کرد مالکت ملک جهان
 غیرت اورا قرین محبت اورا فغان
 موسی در با شفاف علیه کردون مکان
 بهت سلیمان شال میر سلیمان شان
 سرور جن و بشر و ادکون و مکان
 داشته در کوشش غاشیه غافان و فغان
 در روش از نفا کشته دوان از دوان

میں پیش برد حاصل مستوریم	بیربارش دہ پایہ کجور کان
برہ بر جو داد آمدہ طغرسکین	رہزہ خورخون اکوشہ غزل ارسولان
پنجہ ضیفم درید سلوت او از غزال	چکھل شاپین شکت صولش از ماکیان
ای کاکر ملک قدر تو قمار کشت	چون ز سہا آفتاب چون رخسان
حور تو در ہر سری کردہ گمان چون خرد	حکم تو بر ہر شی کشتہ روان چون روان
عاجب صد ترا خیل ملک در رکاب	رائض قدر ترا حلت ملک زبران
جامہ جود ترا علس چرخ استین	قصر جہان ترا قبۃ عرش استین
بر خلعت احترام روی تو ماہ نام	در چمن ایشام قد تو سر و چان
خواندہ جلالت فقیر پایہ کردن پر	برودہ ز جودت فقیر پایہ کجی روان
کان کف چہاب رنجہ از خراب	باشہ زان شیخ و شاب برہیہ ہر بان
خرد کا دوس جسم ناصیہ بایان در	عالم دیکھی دمن رہتہ خواران خوان
با کف ز وقت بزم عالم عالم طویل	بادل تو رہزہ بزم رہتم دستان جان

در کہ صد ترا ترک ملک پاسبان	ترکہ قدر ترا چرخ مختل رس رواق
ہر وہمہ عدم رفتہ سوزن کربان	سخت عدوی ترا قشہ کو میریت
خرن صا در اویشہ کیتی سستان	دامن اجبار املکت ملک کیر
تیغ شر پاش تو برقی و برق جہان	دست کبریا بری و ابر مصر
گر کند و خنہ در بنہ اسبندان	ہست بہت غلام کردہ بکت خرم
کبکیش از کر منطقہ لکستان	بکیش از کف غایتہ آفتاب
کاکہ ز توران خراج کاکہ ز درہ ارمین	در نظر ہمت سہل بود کا در بند
قاصد فقور درای نامہ فغان دستان	کر پاشہ فیض ملک آمد از پارسری
چرخ شود پامال خاک شود خراج سان	روز جہان و قتال روزی کر خصال
نیر شود چہرہ کہ ز غبار و دغان	نیر شود کوش چرخ کہ ز فغان و غراش
شیخ بیاض کند جلوتہ چہ برق بیان	کوس غروشان ز دلفردہ چہ عد بہار
نیزہ غنی در و مبدی ہر معلولان	خنجر ہندی برد خنجر ہندی

کاه زمین را کنند نرم و بستان زگرز	شیر فلک را در زمین جان از نشان
سحر که چون بختی بختی و سحر جمن	تیر جان باب زن سر فلک بکمان
شیر علم بکنند ضعیفم کردون کلام	زاف کمان بکند که کس چرخ ایشان
پرده کردون در دره رود پنه فم	آتش کبی شود فتنه آتش زمان
از اثر آن دغا سنگ حوادث فضا	باران زمین بختی بر سر این خاکدان
چون تو دران روز کین جلوه کنی بکنن	برق میان زمین کوه روان زیران
زاتش تیت شود شده و نزع بدید	جنش حشمت کند زرش محشر جان
در بر بازوی نو که شود کم ز کاه	با دم شمشیر تو درج کم از پر جان
شد گشتی از نیام تیغ قیاس قیام	ز آل بکرید بام سام بجزو بجان
صدر مرداران ز نایاک ز سیم بک	کرده کردان کنی نرم زگرز کران
نیزه تو با فاش شده موافق ضمیمه	خبر تو با اصل آمد همه بستان
افعی ریح ترا سینه دشمن مقام	خایر تر از اوید خضم ایشان

چهر تو روی زمین همه پیر برین	دست تو تیغ کین بجزو بستان
تیغ تو آتش روز جنگ بکند در جنگ	خضم کرار و بکین نه پیر بستان
ایک داد که آمد در خبر داشته	حکم فضا و دگر حکم ترا و آستان
کر چه زبته مسیبا و ز قارون قرین	کر چه ز بخت و دغا است بخت قرین
چون تو فکندی با و تو خورشید لطف	از کرم از کشت فرق دی ز قارون
غیر شایسته نریت که کوبید سخن	بکین چه پیشات بکند و زبستان
تا نسیم بهار بزه شود مرغزار	تا نسیم خزان زرد شود بوستان
با و ب تر از و خنده شادی بهار	با و دوی تر از و صد سستی خزان

بر تو منقوش گناه و این پاک از کرم
راوری دشت و بصر خردی این جان

این قصیده را در بدو سلطنت ابد مدت در تعزیت شهادت خاقان رضوان ایشان
انوار البرانه و خفیت سلطنت این پادشاه کین پناه خدا و سلطان موزون بود و بعضی

تا برنج ضبط سال بطریق افعال و خراج در خانه آن درج کرده و در ترتیب قصیده حسن
 مصرع نایب منتهای ضاحت و کمال بافت کجا برده است حجت خاقانی شریف بجز این
 ندمت نمایان بمضرب کف شمرده سرفرازش فرموده و در نایب عمارتش گردانیده و در عمارت

چرا غنای نباشد دل چرا غم نکند و جان	که هم از بازی و هم از بازی زیرون
بجست کوی جنت شد زنت خیر و نیت	بجست زب سپند شد بقصر قصری غایت
جان شد جای دارا که بودش غم نکند	جهان شد ملک میشدی که شش عدل بران
اگر کردی زیم تیغ آن شیر فلک شون	کنده از ضرب کز زین کون کا زین غایت
پوشد کا و دس شد کینه و روشن روان	چو شد شب تاب گردید او شیر شیران
ز لبش آن شادی کریان زان زبانه	ز بلی این بود خندان بمن زانده پشان
بناکامی شهادت یافت میشد فریب و نیت	سلطان سعادت داد و دارای سکندران
زمان در کرد به شد از نوک آن چن برادر	زمین از خنده شد از نوک این چمن باغ در
بگردان رفت روح هم جسم میسریم	یکیتی یافت چتر کجا چو دست موسی عمران

روان آن باج چرخ چون پرتو گن میضا	نشان این بدست زرم چون شمشیر
اگر شای سخن پرورد چو جان رفت نشکند	رسد آن کرم کس سیم عالم مد جان
کز آن کجور جو اند چو کجور کجور با حل	مر این را داشت جهان شد چو ده هم بیان
شسته کهن کرد من سرده و طویلا	جهاندار جان اداست صدر رسد دیوان
ز کز آن کمر کرد بغرق سروران مغر	ز تیغ این قبا که جسم پروردان خندان
بجست رفت دارای جهاندار جهان دار	بشای خراست خاقان ملک ملک کز بیان
ز خاک پای آن کرد میسر بنبل حورا	ز کز درخش این کردید کل ز کس غلغان
کز آن فرخنده و نیت شد عرصه عالم	شد از چهره منوچهری منور صاحت کمان
با عهد با کرد زان چو فرج عمار مصر	بدشمن آب تیغ این چو قوم نوح اطلغان
خان کا بکت شد سوی ز کز و نیت	رکاب هم کران شد سوی هفت ائمه چهارگان
شد آن بر کینه پسر و خنده میسر	ز دین بر زده شای علم عالم کمان
زاد رنگ شمشیر بی وایوان جهان بنا	ملک شاه زمان چون رفت آمد بخیر و نیت

مژدهای کرزه مار از زهر سم آن زدم همه	برآمده شتره شیر از زهر سم آن زدم دندان
نصیر این دولت کرد در بخت جن نمران	ظهور کف دولت داد بر ملک جهان فرزان
کران ز پنج نوبت در بیست مرکزبان	نهاد این چار باش بر پا کج کردان
چو کسری را بشوئی منگوشه شیشه هستی	سلیمان از ملک فارس آمد فارس میدانی
غرض شاه کهن چون شد بوی کفن جنت	یکمیتی شیر گردون باد این را بشوید درون
شده از شاه جهان عالم بیان روضه نعلین	
در مژدهای ملک جهان در هر یک	
ز تخت آقا جهان شد در شب تابان	
در هر جهت حرکت جهان شاه بی از در ملک خراسان بد از سخن فخر طرزان و ظهور شاهی	
تجمل آستان ملک پاسبان تزیین قصه خداداده و طوطی جانرا کشف صفت و صفات	
این سم که ز شوق ری جانم بهر دانه	کر خراسان سوی ری شاه جهان باز دانه
این سم که از زوی خاکبوس آن درم	در سپاسان ملک جهان در کف و ناز دانه

این سم که ز شوق ری جانم بهر دانه	ز آنکه سوی ری شهنشاه سرفراز دانه
این سم که از زوی خاکبوس آن درم	سوی آن در بخت کوی کعبه پر از دانه
این سم که زمین مرغ خسرو صاحبان	در جهان جانم قرین نعت و ناز دانه
این سم که ز کج و درش قفل مجرم بر زبان	کر چه از صحنه را مفتاح ابراز دانه
این سم که کمانه کستان شای شهریار	هم نوای عین بیان خوش آواز دانه
این سم که ز شاه آمد کور از حسن مقال	هم چون در سخن از جلدت ز آواز دانه
تا بری شاه قارن کمان آتش جنگ	با کمان داران جان ناکون انداز دانه
در هر وی آن که اندازان چو تیر چار پر	چار پرده ظاهر روح پرواز آواز دانه
خسرو ری از غبار پیش و از شرف شاه	کعبه عطار کشته سخت بز از آواز دانه
داد و بخش آستان میخانه کز درش	بر رخ کیتی در عیش و طرب باز دانه
ایک نظرت شهنشاهی که از زیر دوی جنت	ملک اجلال تو به انجام آواز دانه
از چه در تیغ تو آب و آتش آمد کار کار	کر ز آب و آتش از عدل تو دامن آواز دانه

اندرون بازار کاه جو وشر بازار کان	هشتین کردن یک چاه خزان آمد
از دل خوار شوق نام دارا بیم و زور	دست افشان پای کوبان در درم کاه
زیب تارک ناکند از پای او رنگش	عش با کرسی معارض خزان آمد
سهل باشد بدست کرار پادشاه	که در آل بیت و که پکت اینجا آمد
از برای اتمام حجت اقیم سپهر	بدرست مردم رسا باشد خزان آمد
بر امید اینکه از باز توقع قبول	دید باز انجم برایش تا سحر باز آمد
زهره چنگ را متین و بر بد و معذی کف	بانوای دلکش و آهنگ شهنش آمد
اندرون توقف که بهر گناری هر طرف	تا زیان ترک و نازی در گنای آمد
روح در دست و لا در آرد پاکر شد	مرد پرشت گاه در موسی اینجا آمد
از نوبت شرمزدان ضمیمه کرکند در	پشت را زانندیشه چون رو با خزان آمد
خمس کردن بچشم از پرچم جواره و ش	زهر گنای چون زمین ملک اهرار آمد
سینه انداختش دل در شور و شین	چون جگر در سینه تنور خزان آمد

صد هزاران شیر پس افشان دران دور کاه	جله را روپن و خنجر برین و کاه آمد
چون شد آن بهنگام که نازد شمشیر	روحها از کالبد فغانه پرواز آمد
در میان تیغ و دوج شد خلاف آمد بید	خشم از آن امید و از نوبت نامان آمد
هری کافه بهر آمد تیت در خبر و	از سر رحمت بر غم آن سرفراز آمد
نیز چون دید آنچه بان با کرد در دلهای خشم	از کائنات هر که کافه و زمان باز آمد
چون دو یار مهربان بایان دول خزان	کاه هم پر و از گشته کاه هزار آمد
کر چون بشنید رفت و مغر از دم کرد	سکران اینک بسوی بختان باز آمد
از نوبت تیغ و دوج در پیشش بر کمان	رفته و در قتل اعدا جلا باز آمد
پشت را زانندیشه چون رو با خزان آمد	خشم را انجم هستی پیش از آواز آمد
خشم کردم بر رعایت بن شاد چون	پیش دانا حسن از غلب اینجا آمد
در زمین تارک طبع و دراج و تدر و	زیب با زدی شمان شادین شهنش آمد
از بیاضید مراد است در فضای بهمان	بازای خزان مردم سپردان آمد

از نایب تنه بکند مقدس حضرت مصوم علیها التحية والثناء به منی از شاه گزین
 زبیب و زیور یافته چون خستای زمین آن قید زلف را بن مضامین معانی و نعلین
 خاطرش بر یافته است تا غواص اندیشه در بحر خاطر نبوی که هر صفت یافته بدین مثابه کوهر
 تابانک در صدف کلمات امدی از خنودان نیافته خنیده نرود بجایه سخن که در ملک معنی
 آثار کلمات بسلطان در کتاب معنی مقدس کتب همچون جبرام کوکب ان پیر شرف کرامت

تا سپهر از مهر بر سر افروز یافته	که چو این شایسته ز رینه افروز یافته
شاه شایسته شان صفای شاه کاهان	در حریش خویش را چون مقلد برار یافته
آنکه کردی که ز جلاله خورشید یافته	آسمانش ز تپای چشم افروز یافته
آنکه گزینی ز سم مرکبانش شده	افروانش کوثر از صریح افروز یافته
آن شریف است که ز به نظیرش مددگار	دیده افراک را از انجم سحر یافته
ترک کردن تا درین مضار صفا آید	که چو او در صف کین صفا در صفا آید
تا صفا داشته بران چار باش آفتاب	که بصدر سلطت چون او صفا یافته

فصل شاه در این ایوان جلالش با قدر	عبدان تارک خود عرش اکبر یافته
بروج و کایناتش ذات مظهر آمده	بر جلال خود بجلاش عقل مظهر یافته
که با و صیغ مقام باخت نزد همسری	روز کار از شش جبهه آفریده یافته
فخر دار او سکندر بود و از ایران دور	کین دوت از خیل شان ان دور یافته
ملک روم و کشور ایران درین فرخنده	فخره فرزین پادشاه عدل گستر یافته
حاجان آن نمکد و چاکر دار افغانم	خواجیه تاش خویش دارا سکندر یافته
که مدعی غمش از شیرین جبارت سزود	مصر یانش در دمان نمک نگار یافته
در بخاری غمیرین از آستانش برود بار	رو بانش زب بخش باج خیر یافته
همش باشد با کز علوم مرتبت	پنهان خاک را در سایه پر یافته
خجروش آیت آتش زاکه درین ملک	فقه جویانش روان در جوی خیر یافته
روز بهیچ کان پیک آفریده درین	خاک را از خون بدخو مان خمر یافته
کرده از خون دیان تبخیر دریا کران	نیز جراین پرینده بل اندیشه صبر یافته

از حاتم از زمین و آسمان را روزگار
 از شمع اعدای دین تیغ جبارش پرا
 طایر بر تیر بخت پرواز از آستان
 کجها و آن سوی او بر کشته اند آمده
 خوانم گویم نفیرش روز بهیچا پیش
 پیش را ندان کجا مصداق و ناخدا
 نشسته نشو و بر افسر طغیان
 بارگاهش را از ترکان سحر ناپسند
 آتشش را از شیران چنگ او زهر
 لوحش را ملک ترک دست تاری
 در عجم ملک این از مصداق خد آمده
 آن سلیمان در ایران بر شیده کجا
 از تن و از جان توانا و توانگر باشد
 میزبان دادم و در در سفره بر باشد
 از دل خود شیر مردان و لا در باشد
 آن خدای رب رب و بر کشته آن در باشد
 باز کفتم این سخن را عقل بر باشد
 شیر کما چنگال از زردین و خنجر باشد
 حلقه فرمان خود در گوش بنجر باشد
 غیرت کشیده و در شکش کشیده باشد
 دشت از تن دیده با کعبه بر بر باشد
 از دودین پرور و در عدل کشیده باشد
 در عرب دین قوت از شمشیر حیدر باشد
 از سلیمان خاتم از حبشید ساغر باشد

خضر از آن آب که خورد و بافت عمر جان
 آنچه جفت اسکندرش در غمت و غم باشد
 کشور ایران که در آن چون دل خواهد شد
 یافته از لطف جبر جیفان پیش ازین
 عداوت کشت مهادش چنان معمر شد
 خاصه شهر قم که خاک پاک آنرا بر سر
 عرش فرستاده گردیده زین آن
 دشمنی ز آن پسر خفته در وی کز شرف
 دشمنی کز پاکی آن دشت عریان یار
 دشمنی که مدد از معجز عصمت سرش
 دشمنی از آن طغیان ز زار و شرس
 دشمنی که از اسلیمان خوار شده
 شکر دست سابقان دور گردیده باشد
 شکر که کویرم خوشیستن در باشد
 چرخش از کشور خدا این سحر باشد
 آنچه قوم پیش از آن ز صرصر باشد
 کاشنجان معمره نه چرخ معمر باشد
 در اثر بر قلب جان کو کرده اهر باشد
 کاسان فتنه حریفش غرض دیگر باشد
 نه نشستن را افتخار بر میسر باشد
 حسرت در جان پاک از دشت دشمن باشد
 آفتاب آسمان زان زین معجز باشد
 طریان در روضه مشکین بر معجز باشد
 معجزی که از اسلیمان خوار شده

بصفت موسی بن جعفر طاهر کاشانه	شانه اشین نور از ذات مطهر یافته
بصفت زینب اشرف کن روضه عرشین	زان جایون بصفت موسی بن جعفر یافته
بصفت زینب دوران که روی نور عروس ملکوت	زینب دوران عدل جهان داری داد یافته
بصفت همایون روضه را کاش سدید و غافل	سپاس آفتاب روز محشر یافته
بصفت ملک قبه را کاش آفتاب انوار	زاقباس نور روی خود منور یافته
بصفت دلا را قبه را کاش از ابرو مشا	دامن افلاک از انجم پر ز گوهر یافته
بصفت مصفا صفت را که ز تو افکن شده	اسمان خورشید را جرمی مکرر یافته
بصفت مقدس عرش را کاش ندیان از روی	بهر عرش از عرش فرخش از عرش بر یافته
بصفت مطهر که ز کاشانش از غبار	تو نیاید بر چشم هفت اختر یافته
بصفت جهان آرای ایوان که کوهان قضا	بر فرازش پاسبان بس محقر یافته
بصفت مبارک خانه که ز منزل روحین	از غبار آسایش زینب شهر یافته
بصفت زینب زینب حرم این آسمان قنبر	جود شده چون در نور صد گونه زیور یافته

بصفت از زینب ان از دست ملائکه	چون سعادت در نهاد خویش مضمر یافته
بصفت از زینب آن شهنشاه جهان از روی	تا زمین این آسمان از زهر اهرم یافته
بصفت کعبه رست جای در جوف زمین و ادب	چون مبنی خویش را از افلاک برتر یافته
بصفت کافور و ساجد از این کعبه سیمین جرج	ز آنکه قدر خویش زینب کند ز یافته
بصفت آمد این چون که هر مغزون کردن خورش	مخزن از معدن مغزون زینب فر یافته
بصفت در جهان آن کعبه بیاید از کعبت زر	خویش را چون باین از پاهای میر یافته
بصفت صد هزاران خشت زینب زینب کعبه	کز خشتی از طراز این معشقه یافته
بصفت از زینب آسمان در زمین آمد بدید	این همایون قبه از کعبت زینب یافته
بصفت پیش زمین خشت این زمین خشت افلاک	هر سحر از شرم روی خود مضمر یافته
بصفت تا زمین زینب آسمان قبه از زینب یافت	در گنبد این آسمان از قبه زر یافته
بصفت از پانجاه این کعبه زینب سپهر	صد هزاران چشم صدمت پهن از خیم یافته
بصفت الغرض چون زینب زینب قبه عاقل بنا	ز انبیا که هر جمیع جا کر یافته

جست از پر خرد تا رنج بدیش صبا	گفت ز از این جامون قبله زریا
تا سرا به هر کسی زین پس که چشم درگاه	مشرع نجم درین میدان خضر باشته

یارب این کوچه که ز فیض زل در میان	
از سلاطین تا بدین شاه مشر باشته	

این قصیده را در تاریخ تدبیر ایوان سپهرین در بارگاه عرش اشته شده وین سبط حضرت خیر المصلین صلوات الله و سلامه علیه سابق خطاب بان ایوان زردکاه و بان بارگاه عرش مقدار عرض منوره و بنای این پادشاه که از راه وین پروری آن ایوان که این آتش از از زتاب ز زمین و در زین روز و جفت طاق سپهر برین گزیده زین گشته است کفایت سحر آثارش درخت سر در شده اوج این خسرو کتی از رخسار کرده و شاه سخن را بنیاب از پر از پرده خیال سجده در آورده که سخن از ایوان مفضل گشته رانده از شرم آن پری پیکر آن کشور معاند ترک سخن آراسته داده و از راه انصاف بن برانگاشته اند و جاکمه سی این سلطان عدالت نشان در عدالت سر و شمشیر شکسته

ان بذاکره

الطاف آبا و اجداد و کرامت علیهم صلوات الله الملك المنان بر خفا لغین صنادید مختصره

ای بند ایوان زمین ایوان بارگاه	در زمین ز زمین بر آسمان مایه
جنبت فل تو زان زایل شود و نعل	از نوب چشم بد خورشید آید و نوب
که نهم اورا معال با نوا می زمین سپهر	چون تو با خنجر و این ایوان سپهر
باشدش ز این نجم بران وید حضرت	تا کند بر وقت زینت بعد حیرت
چون کف عطف حیرت کرده در سپهر	چون زمل جندوی باست گشته در هر یک
سایات پر شده بر جسم کف خطا پرده	شرایع بنیاده بر فزونی زمین
از غم این گزیده بود در چون شمشیر	آسمان را میرا داد آتش ب لذر و آه
زین تن کن که چه شقی نیست بر درگاه	گشته زان از خنجر خورشید کرد و
که ضیف بر روی جریه با وج لاسکن	عوش و کرمی را سبک آن پنهان دار و گاه
تا کند شمشیر زین تو این زینت	هر سوخته و راه به عطف از پس این پیکر
چون بزمیدی گشته امید آن هر یک	خویشش را سر کون زین غم زان و گاه

بر تو شد تکلیف اشرفی ختم ای بنده بران کلاه	شاه دین را مصطفی دارای دنیا را پناه
لوحی الله زین و شاه پاک که هر کاه اند	ما بخوا این امام آن تا با مردم پادشاه
اشرف برج رسول که هر درج بر سر	پیشوای دین حسین بن عمار و حق نداده
اقتاب خردان محض شاه انگه است	شاه که این پاسبان دارای کردن با کلاه
ذات او سرایه و هر فاعل ز قدر	شخص او پیرایه نه مظهر قابل ز جاده
هم ملک در جناب آن جناب اندر جراح	هم سلاطین در حرم این جیاه اندر جیاه
جبری با متغیاه اندر که آن جت چرخ	میسری با نعل نازی ابرو این کرد ماه
تا بد فرزت و میریت آن یک زین خیل	جاودان مجددم و میر میریت آن یک زین
تا جداران خاکروب حضرت آن شد	شهریاران خاکبوس در که این سالان
خو استم از فضل او نفسی نکارم بر درق	خو استم از جود این شرفی در آرام و شفا
باز کشم بر تو خورشید تا بان و قدم	باز کشم حرمه دریای عمان و ششاه
چون حرم لیکت کریان در حرم نگاره	چون قضا انصره نمان در لولای آن پناه

برده آن از حنک شافق فرقد ز پناه	کرده این از کر زوین قصر نصیر خاک در
خو استم کویم سلیمان ز نمان عقل گفت	بر در آتشند و اند مردم از مردم کیه
شاه دین را چون امام شاه دین پر کند	از دین و جان خدای شایسته و کلاه
و او فرمان تا که زین چنک معان بزر	بر فراز نه این بنده ایوان زبای تا جاده
کمان تی کرد از زور و است این برانی	آن طراز ملک و دین آن زینت بهیم و کلاه
نه خطا کشم ازین ایوان شرفی است	خاطم خانی که خاکم بر دین زین شتاب
کنج قارون در در سلطان دین افشاند	هم رخ شریکین و هم لب او خد خد
انصرن تمهیب آن چون زور انعام	از مثال خردان غل

منشی طبع صبار از بر مارش زشت
سده ابروان شاه دین شاه دین پناه

در تالش جود دینش کرم خاقان به بین اینهمه که بر شین بنوای کرم شین در خد
 و در آورده جیب و دمان شاه منهن را از زمین داده است این قصید را بعد از خطا و شش

شش هزار تومان در ازایشش طراقصیده فصاحت نشان بعضی واقعان حضور سلطه	یارب این جود است یا خاگر کرداری
الغز رسا نیدستی مضامین عالیه را لایقی بنده و مرزونی و بطریق زینده برشته نظم کشیده	یارب این دیران کنیم کاش مکن بدنام
یارب این طبع است یا رب این طبع است یا رب این طبع است یا رب این طبع است	یارب این ریزش که پادشاه در دکان دارد
یارب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است	یارب از روز دل خورشید جوش فاش
یارب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است	یارب از در هم بر دیو دکان کز دانه
یارب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است	یارب آنقدر که بخت خواسته نامخواست
یارب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است	یارب اگر نیت کو هر بار پیش رنده
یارب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است	کیت باین مایه جود از شهر یاران چرا
یارب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است	حضره خاقان لقب دارای بکشد
یارب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است یا رب این جود است	آنکه از خورشید را پیش مهر در برابر

آنکه از زشت بلاش چرخ را بر شگفتا	است خفین شفق بر یکون بیاستی
است در جنبش ز شوق نهانش آستان	روی کل پرستاری جنبش از استی
تا بنام نامیش بر نام مرا ان کنند	مشیا نرازان عطار در غدا انشتی
تا به شان از ان نامیت کرگفتا	نام او بر نامه نام آوران غداستی
کنج که بر بر شاکو از کرم افشاند کف	ای بسودا که مار اندرین سوداستی
ای قدر قدرت شنش ای که بر حکم قصا	چون قصا را بر قدر حکم تو در هر استی
اقبالت هر چه چون رخ نند برستان	زان بگردون مهر از اولاد و لاسی
بر زو بهم از کف جودت زب خوار گشت	مهر و مهر را رفته برین از ده بر جفاستی
نام خست ماند اگر در نامه شای پیغم	نام حجت بود لب از نامه طعاستی
در سخن کو نیت ایدارای بکنند حال	کس کند این سخن که بخورد و دانستی
که بودی نای از اکبر و خفا در جهان	کفنی شبه تو چون اکبر چون خفاستی
از به بر بست ز اجرامش بجای برین	چرخ اگر نه بر دست یک جهان چاستی

از چه نهادن اجاش سلسل بقوم
روح آکنه در هر ای خدمت ییستی
صبح چون بر که به این بنگون نویشت
کشم این بید تر شه را غره غراستی
کاسمان در دم بدوش آورده از آب
تا که گویندش این هم در هر استی
از بدایع کشیده چند از خرد کردم سرال
کافی مراد اصل هر عقد از تو نمناستی
چسب آن برق شرر بار از دل در میان
کاش نماند در شرر زاری طوفان رستی
کر چه بنود کو هرش از بدیست و سلا
زین زمین و آسمان پر بدیست
از یار آید چو آن برق میانه بر زمین
تا که بزم از آن چون پیکر جو رستی
از زمین بود چو آن ابر بباری بسیار
راست چون در حوت مرغی غل ییستی
کر چه ییله عیشش پوشیده از سنگین آب
که چو غریب باق عریان بهر جو رستی
از نوب نام او در تب چو برق آتش کوش
در کف شاه جهان شمشیر برق آستی
باز کشم باز که زان جو هر علوی کزان
عقل کل در کندان چون هم در دو رستی
اگر در بزم نکرده هم را با هر عقل
بر سر آن عکوی بی غوغا رستی

عقل با بریان ز چم شرک در اندر زدهم
و هم را با عقل بران کز چنان ییستی
هر چه در تحقیق حق آرد محقق بر زبان
گذر از حق در حق او هر زبان کو بستی
گفت آری یکا بشنودان حقیقت کو که
صورتها در زیر واد و هر چه در بالاستی
از وجود آسمان ایجا دان آمد سراد
از صدف مقصود آری لا اله الا رستی
پاسخم را شد خرد در سجده از تقسیم گفت
ذات پاک حامی دین سرودنیستی
باز کشم چسب آن شامین پرشون کجا
کاشان هم نام او را بر فلک جو رستی
کر چه پروازش بود از نیروی پر عقاب
لیک در میدان که پرواز به پرواستی
از دل بدخواه چون بر سر زنده چاه کب
چنان کز ملک فارا لولا رستی
هم خرد از جرم یاران خون دل چو شکان
جم بان و بزرگ در هر شش آوستی
جان سکر در دست شه چون آوای دلیر
بدان از دست دشمن چو آه رستی
دول آرا که ز جوشن عیسی از چه رستی
هر که از وی بگذرد با چشم خون پلاستی
گفت انبیا را اهدای شه نشسته بر پرس
آری آری جان انبیا دل رستی

باز کفتم باز که زان آسمان عرش سای
 آسمان آفتابش صفت بکنید است
 سر فرازش بر بند پای پش ایندازد
 از تابل شکفت و از دشت قان شکفت
 از دوزخ هم بر تاشش از دوزخ بکشید
 گفت و بکنید مجازین عرب ملک عجم
 باز کفتم باز که زان کان کو هر کان کش
 چون برون آید و از دوزخ نام در کو هر
 کرچه در بایست که کو هر از دوزخ
 لوش الس کاه هستی جلد آراسته
 که با سید که بند و عقد با حجاب شاه
 کاه باشد که کو هر دربی که از ناسا عین

گفت طبع است کاه و بر هر چه خرابی ندارد
 باز کفتم باز که زان خطبه کرد و پان
 چون زبان قدیمان از یارب آرد و خندان
 منجه را بس عقد با بر دل قنار و غیرش
 برینا بر هم بدان که زبان و غفلت
 هم از ان تحمید که هر ذره از ذرات کن
 اختصاص الابدان بعد از افضیت
 کشت ای نادان غافل این سوال از پادشاه
 عاجزی چون در شای ذات پاک شیرین
 قدوس مجرب است و زان ستم از مدح شاه
 با و یارب راه در کاهت میر خردن
 حکم شد چون مرکز و بر کردان و دران چرخ
 کرچه عاجز در شای خسرو دلاستی
 کو طراز هر سخن در مقطع و مبد استی
 منطق روحانان ز این بند استی
 تا بران از آوده سوسن ده زبان کو بستی
 در کنایس هم بران نالان دل ترستی
 هم از ان تسبیح خان مرثیه از شایستی
 چون فرائض فراق از ان بر پرورستی
 آنچه دایم در تو پیوسته ذکر ماستی
 از شای او دعایش نب دلاستی
 کرچه جانم گفتی مدح شمع غداستی
 تا سیر شران بر کنبد خضراستی
 تا مدار صبح کرد مرکز غبراستی

چمن پرای خامه برایع کجاش در مع خضر و غنم و خدو معظم بهار را رانده و باران
مضامین رنگین رنگهای طالع از آینه خاطر زده است کلهای معانی دین دین
کلین فکرش و میدد دریا چین و آتش خرم خرم از ریاض خاطرش سر زده است
تشبیهات غایت فصاحت کجا برده و در برابر تشبیهات میوه شتهای بتای بی نظیر

بستی با نور و زری عالم برینا	رساند بر سجده افشا نه راج ریحانا
چمن از لاله و ریحان چراغ در خنده خرم	کشت در زکات زانند و طوای صحرانا
کشتن خرم و زینادین تاز و کشت	فن دل در نوای قماری در نوغانا
همه در پای کوسه نازک اندامان کجاش	همه در دست افشا نه پر و بان بستانا
زین را کشت بویان ز جوش لاله روشن	هر را بوی بهار چ زلفش با دینا
تخت کشتن گل کینه ز چمن زینا	صاحب افشا نه کشت از دیمه چمن کجاش
کعبه و بهار آور دوی بونف کل را	که یعقوب چمن را چشم از آن کردید نورنا
چنان از با نور و زری فضای باغ خرم	کز دهر قطره در دس کند هر دهر غلنا

ساز بسته بر گردن پر و بان کجاش
چو کاه و لربا نازک اندامان یقانا
کعبش کشت کعبین مخزن لاله یقانا
دوان فنج پر زردیم اندر کشتن کشم

شهنش جهان فقیه شاه دریا و ان	خدیو مملکت پر و زرد و در جهاننا
به پیش رفت کاه و داف نه باشد	حدیث کاخ کسری و دقل قصر نغانا
با دور کاه او بر زلفین خمر زده کون منفر	سر زکر با جیش بر دگر کده و طوای کجاش
همه در بان ز معاری لطفش دید با دینا	همه در بان خمر زینل قورش یافت برینا
ایا در بار کاست از شرف رسید کجاش	یکه را پیشه قواسط یک را شیمه در بانا
ز کشت بند کانت کر قلم نهند برون ثنا	کز از خورشید در داف تو کردون پرینا
ز مهرای روشن ز ابرو کجاش	کند هر زده خورشیدی کند هر قطره عانا
چشم خرم پر داف کجاش کجاش	کند برش کند طبع تو در با کشت کجاش

شهنشانه عیسی و مهر عیسی بریم	خداوندانه موسی و چون موسی عترانه
کنند لطف تو دریا کند مهر تو جان بخشی	کنند تیغ تو چنان کند روح تو لبانه
بوقت رزم چون سازد مهارت بی چون	بکجا بزم چون آید گفت در کوهر نشانه
ز غنیمت دست تو لرز و میدان کج کوهی	ز رنگ طبع تو ناله باوان منن شبانه
جهان خد در زم آردا کردان کوه درنی	فلک کردید زبانه سامانه شامانه
بوقت رزم چون کردی اساس جبرابا	کعبه بزم چون باشی بنای عدارا با
بودتیم بیدار شو قدر خداوندی	بر تخت بیدار یارون منظر الطاف زبانه
بود طبع تو دریا با و بهنگام کهر بخشی	بود رای تو تو رشیدی و کاه پر توانی
هزاران کج کوه تراش از هر قطره پیدا	هزاران آتش بش در دل هر ذره پنهان
شیرکت دشمن ای سرور تواند کرد و جیت	بجست خضم بد کوه تواند باشد تپانه
شو و کبار کین کوش و کوه چرخ جان پر	شو و کوز هر چون شک کند کوه را ریکانه
بگردن خضم را کند تا از جبران میر	مزن بر تارک او تیغ کین کا بنه رانانه

در بزم آید مرا کاسان در خضم تو جان بخشی	که کیر و آن بدواری ستانین با سانه
بروز کینه برق تیغ سستی کوزت سیرور	کنند با خرم سستی اهدای تو نیرانه
بوقت رزم چون کرد زمین را چهره با تو	بکجا کینه چون باشد هوا از کوه و طبلانه
شو و هر پیشه پل شو و هر صعد و شایین	شو و هر سر و شیر او زن کند هر بره سرخانه
جهان رخس که زبانه بر این دایره	کجیف تیغی اصل پر در زبانه تا بید زبانه
سر ز اسر مندازی چو سمست سیر و تانی	یلا ز اسیم کبدازی چو سوسیمینه رانه
کد از دژاتش شیر برق آتش بخیره	کند کرفی الشل با اهدای تو نندانه
بخیر مدح تو هر مدحی اقاویت چیل	بخیر وصف تو هر وصفی و با و سبیلانه
عروسان سراد جلا خاطر بو و پنهان	همه مد روی و غیر روی و سگین سویی رانه
خودت چو که لایق عقد بستم حاجت با	که وصل آن پر پر و یان پایش با دارانه
پا و دمانده ام شام از پل در است کنن	بن تا ز دور و سبا آسمان از شیر جلالانه
ندارد جز با دو با یک کعبین منجبت	ازان در شده در بنج ز نوار پایشانه

چو سلا نند خدا و دل من کعبه اش

بسم الله الرحمن الرحيم

این قطعه را بجهت تاراج از ضریح مقدس ابا عبد الله الحسین صلوات الله علیه و آله و سلم
و با جمعی از شیعیان در امان محفوظ داشته و در ضریح علی تقفیل کرده اند و این

برین روضه عرش ساکائش

بدرکاه روح الامین جبهه

چه در کرده از اسبند برین
چه در کرده از کوی سیمین او

دلیل سعادت از آن در دنیا
بجای آفتاب کتب از دنیا

غرض کنج سرخدار چو شاه چار است از این در و گشت

صبا بهر تار سنج آن ز در قتم

بود این در کنج سرخدار

در تار سنج بنای عمارت پادشاهی که قبل ازین کیفیت آن بقصد و بعد ازین

در تار سنج عمارت پادشاهی که قبل ازین کیفیت آن بقصد و بعد ازین

شد این قصر بر پا که خلدش در گشت

زمینش مجد و چو زانچم سپهر

غرض چو نشت آفتاب در گشت

صبا بهر تار سنج آن ز در قتم

که این آسمان و آن آفتاب

هم در وصف عمارت مزبور این مقصود را برشته نظم کشیده و گویند معنی از فاعل را پادشاه

ای منظر خجسته دای قصر سر فراز

کانه در فراغش برینت پای است

در آشت باد مسیح از هوای تو

از حکم خسروی شده فریاد پشیمان

صورت کنه رکنه شیرین چای است

یارب چه پای به دادند کت که از غصه

بر سایه فدای فدا ده است سایه است

این قصیده را نیز در آن معنی برشته نظم کشیده و گویند معنی از فاعل چو پادشاه

که بر فتن آن قصر دارم نظم بر جیب ورق پاشیده است

این همایون بار که کاه آب خسرو

صف کشیده از ضایع خسروان ملک

این خلعت کرایس ایوان با جاد و بند

خبر بکرایس رفیعش شمع باب خسرو

در خبر از ادب و دبستان از ده جوی حکام و محال در عیای و اسلحه معنی از فاعل

و قلم را بهای خیر از خراج ولایات مزبور باقی و اتصال آن بخبر از عماره سلطنت

در عهد تعلیق افشاده خزانة داران پادشاهی تحصیل آن وجه کفاف و جمل
 آن باقی خیر از بیم خطر مواخذة سلطانة محصلین غناطه بر مردمان خراج گذاشته
 در سد و مطالبه برآمده بودند چنانکه که سوزناک آن در مانند کان صورت با جوارا
 که شتر و میقان سد بنده پادشاهی گردانید آن سایه اخس خدایا در نور شخص کسی نظیر
 رعیت باقی خراج دیوانه آن دلا با ترا از سر کار ستمدار ستم حکم نمودند که در غیر ذل
 برده تکریم خزانة داران عاصره نموده قبض الاصل بحیثیته ضریح خود حاصل نمایند
 که چنین حکمی در عهد دولت هیچ سلطان از سلاطین روی زمین روی نداده و چونکه
 از پادشاهان عدالت نداشتن به بیش از ابواب عنایت بهر چه کرم بر چهره رعایا بخش
 بودند این قطعه را بجهت تذکر سلاطین آینده و معرشت خاقانین در شسته نظم کشیده تا آیندگان
 و سلطان که کاندگان بداند که رعیت پروری و عنایت کتری این سلطان کیست
 بچند مرتبه بوده و چگونه بصیقل بخشش و کرم زلفت پریشانه از مرات احوال رعایا
 میزدوده و هند آری پادشاهان را که غل آنکه سایه خدایند تشنه بمید و لازم و شل نبوی

مستقیم است ما دامیکه کسیر لایق ندانند ز نام مهمام عباد را که عیال معبود حقیقی اند
 بر کف کفایتش گذارند و تا نفس را بر پادشاهت نفوس از خشیت قرب بمید فایز
 نه پند خفان اختیار قاطبه نفوس را که در اربع بدایع آفریده کارند بر قبضه افتدارش
 نپا زدنست خدا را که این خسر جهان آرا در خصال حمیده و صفات پسندیده سر آ
 سلاطین روزگار و در شتر عارف خدایا نه بکارم که نه سر و شتر و افسس کردن قضا
 است الایات از عدلش مسموم و خاطر از جورش مسرور است

جهاننا که نو شیر و ان زند شد	که پنج ستم از جهان کنده شد
کیمرش تا تاج پرست نهاد	چنین پادشاهی ز مادر زود
سلیمان و قناریه و قان کرم	سکندر شکوه و فریدون خدم
زمین پای عرش ساییده است	معبودی از بیکه بالیده است
اگر بشنود نامش از خطر آب	شود آب در خاک افزای آب

امید که تا مهر را در سپهر دار و برتری بر ثواب و سبابت بر تخت شایسته قرار داری

سلیقه بر خور و اربانه این رعای میریالیه آید مستحب

چاپش نوزدن یک دهستان	ز خاقان اعظم نه از باستان
ز خجده گرم کم بود سال پنج	در باروم افزون نقد سال پنج
بسی نامه خسروان خوانند	بسی خامه در نامشان رانده ام
ز نامش مان با عدل و داد	بیه کتمان خردارم چا و
ندیدم چنین شاهی در دهستان	ستخواندم هم از نامه باستان
نهاد این شهنش و کشکش	یک رسم نو در سرای کهن
چهار از آن رسم نو تاز کرد	کهن و شرفک شیرازه کرد
کیو مرث کو رسم شاهی نهاد	نشد آخری بود با عدل و داد
چو ار است مارک پیروزه نایج	نخست آتش بود رسم خراج
گرفت از رعیت زردان با حور	پس آنکه آراست کنگر بزر
و این جهان را در از عدل و داد	در کجای کهن برکش و

رئیس خاندان دادناخته	جهان چون عدوی شد آراسته
سپاه و رعیت از روز گرفت	ز زر عالمی را بر پر گرفت
نهاد از گرم شاه و خند کیش	خراج رعیت بجز خورش
برج نایب از آن فرشته نایج	رعیت و سلاکیر از روی خراج
درین است فرساده و بر پای	رعیت چو خاک و شده ده خدای
نشاند بران خاک گردانده	نشاند بر دوا از چوب نه
بران گرفت از یک چوب جنگ	سقط کند منزلش از پند شک
نبوده چون خسروی سرفراز	سنگر که از و رعیت نواز
چنین شاه و درویش پرور گرفت	چنین مای از دل و ج شاهی شاف
چنان پادشاهی نه جز کار داشت	جهان پادشاهی سزاوار داشت
شد و که زبان هر سر نویسن	همه چون زبان سخنگوی سخن
کنم سگداری آن شهید	نیارم که گویم یک از هزار

در تعریف مثل زین خسرو زمان درین مثل فکرش مثل افروزی نمود است

این مثل زین که شب از روی در است چون مثل خورشید جهان افروزی است

شما چنان در روز مادر روز است شما چنان که آفتاب از سرشک

خورشید زخا و پرعیان میگردد افروخته رخ کرد جهان میگردد

از خجالت این مثل زربا رخ زرد در پرده با خضر نهان میگردد

در تعریف مطلع در آله کفی البیدیه از مطلع خاخر مبارک خاتمان عظم آفتاب در طلوع

یا چون ماه که غایت سر از کمر پان کثرت شاه کردن رقیب در آورده و چون زاده هرچنان

بقالب ستمان روان صاف بهینه ان کرده بعضی قدس رسانیده و سلیک تجلی پادشاهی بهایش

مدیریت خدا کتب پیغمبر زود یا یوسف خورشید از چه خاور زود

یا مریم و هر عیسی و دیگر زود یا مطلبی از خاطر خاتمان سر زود

در بیان کار و خا قان و باب آسمان چاه سلطان از چند باقی را که چون فصل برین خفا

بشش ربع سکونت موزون نموده و مباح سخن از آله ابواب فصاحت بر وجه دیگر

بر قصر شمشاد جهات این در زانو در رزق انس و جهات این در

هر کس که کند نظاره از شش جهات گوید در مقام آسمان این در

این در که بود صریح آن غم پر دانه شما نه شما ز است بران روی نما

تا که شد دولت در این قصر فرانه بر روی جهان شده در دولت شده باز

این در که مبارک جیم آمده باز بر خضم هزار در ز غم آمده باز

شد قبله دین عرب این عالم در تا بر رخ خضر و عجم آمده باز

خلف الصدق میرزا محمد شیخ مستوفی اکبر آذربایجان از اجداد عظم آسمان

دار السلطنه تریز آفاق مانت و از صفوی زادگان اجاق کردون رواق این در آیت

شادی از بس با قدم در روشن جهان	از تیر وید مرا چون بخت خواب آمدید
با دست پدار دیدم کز هوا و لعل ر	رو نگذار جهان با دست شب آمدید
تا کلاب نشان شود بر زلفش خاک	از فراز کوه فراش خواب آمدید
از دم آن بر خیزد بمان چهره و کیش	وز غم این بر رخ نهرین خواب آمدید
بر بنا کوش من از خشن با و سحر	جبهه نعل را خیز از آن چو تاب آمدید
غنچه باوری نماز بر لب تند کیش	باز پر شمع ز کس خواب آمدید
از فروغ لاله و کمر کشت اندر رخ و باغ	روی از تاب کواخس از تاب آمدید
پای سر استین از است قری شد بکحل	دست کل از خون میل از خواب آمدید
زین تصاویر عجب بانویش کشم کمر	روز کار پر را عهد شب آمدید
بود در محو توشی کشتن ناکه ن	همچو سیاه آسمان از اضطراب آمدید
دیدم در کتب چهارم چرخ بر پیش رو	بر زمین تابنده در وی آفتاب آمدید
چرخ با خورشید چون بگرفت در کشتن تو	کشته اندر طور نور مستطاب آمدید

دا که از بهشتا رش از ثریا بر روی	رشته رشته لوله و درو شب آمدید
از نهال ارغوان در شاخ گل دروین	قطره قطره لعل و با وقت خواب آمدید
در کل خیزی و اوراق شکوفه در چمن	توده توده زرد و سوسن خواب آمدید
راست کوه کز کف کجور شد در زم عید	سیم همچون ماه و زرجون آفتاب آمدید
زین کشیده که پداند بطرف کشتن	دیده شد پدار و اول را اشد آمدید
ماجرار باز پرسیدم چو از پر خضر	در سوال از وی جوابم این جواب آمدید
چشم کز کپا آسایش خلق جهان	از قران ماه و نیم شقیاب آمدید
روز نوروز است در تخت کمان نور شکار	شیر یار کاخ بخش و کامیاب آمدید
آن فریدون فرشتا بیک آمد پیش او	صد هزاران رستم و فریاب آمدید
آن سکنه در در خداوندی که قصه جاو	در بلندی بر تر از این ز نقاب آمدید
خسرو صافقان مثنی شاه آنگاه او	خسرو از ازل ازل مالک و قایب آمدید
آنگاه ز در دست و علم طبع در راه کردید	گفت در کتی تا با بر تراب آمدید

از غمیر و شش کاینه سرقد است	استارانه ام الکتاب آمد پدید
آنچنان که بر عیبه کشت نازل آمده	ز آسمان از جدی برخاسته کباب آمد پدید
شهریار اما تو را از روز لطف خود هست	که هر پاک مکت از خاک داب آمد پدید
سلطنت را بود نقصان چون تو بر تخت	پادشاهی را و کرد مد نصیب آمد پدید
و قمر ایام را تا این زمان حبشید از	زبان میان ذات تو فروخت آمد پدید
تشت کاهم از چشمه حیران لطف هر که	هر که بنمود رخ موج سراب آمد پدید
روز نیکی که خبر در دوان بخت جو	از ده جانب شورش بود محکم آمد پدید
تو بن کردون خرامت چون میدان نهاد	ز قنایش زین دانه اش کباب آمد پدید
یافت چون بخش ز باد اندام شیرین است	لرز و اندر پیکر شیران غاب آمد پدید
برق تیغ هر که در دست یل چون بماند	سرور از اسر بر دیش چون جاب آمد پدید
چون برابری کان سرشت نهنگین	چون برابری بیان وقت عتاب آمد پدید
بر دل زافع بیا خشم در روز جدال	راست تیر جان بخارست چون عتاب آمد پدید

بر سر و بر پرسم دشمنان کا و قاتل	بیز جوشن گذارست چمن شهاب آمد پدید
خسروا که هر بنده بهر نشت	تخمهای شصارت در خباب آمد پدید
که هر زینان جان تو چون بر جبین	زبان به باد نم چنین از خوشاب آمد پدید
فیض لطف کرد از دل شعله اشکار	آری آری کنج هر جا از خراب آمد پدید
دید و چینه تا چند کرن در کهن	روز و شب را که ز تاب و که نیاب آمد پدید
روز تا آید شب آید خروار شکار	چون خباب شهریار از تاب آمد پدید
<p>شب نو در تار و زهر راوش چاب پدید</p> <p>چون حریت غلدر نامی شب آمد پدید</p>	
<p>این قصیده را از انشا سپهر پرن بوج و سعادتمند سلطنت ابر پسرند این آرای مودت</p> <p>ترتیب داده خامه که بر بارش از شمار دوراری دری ثقل از مخزن از فریباید است</p>	
امروز خرامت زمین را بر آسمان	زین آفتاب که از دنافت در جهان
خوشیدی از دوال و غروب که گرفتار	کوی جوان پر در که باره شد جوان

کتاب آفتاب ملک کم شود زابر	این ریزد آب ابر ز دست کهرشان
در روی آن بروز بود سخن فروز	این روشنی و بخت بره سپهر
این جوهریت طلعت شامش کشت	در تختش آسمان دهم در زمین غیان
دارای ملک دولت و دین کز جوداد	ز پند ز لاسکانه اگر دم زندم کمان
سلطان کامکار و سلیمان مجتهد	همیشه کامیاب و خداوند کامران
میزان عدل و کوه وقار و سپهر جود	ابر سخا محیط کرم مایه امان
بنو دیناری ملک من و صد و کلک من	تا نام او نثار در بر صفحه پان
فکر صفات قدس نچند بهر صنمیر	ذکر شای عقل نیاید بهر زبان
ای پادشاه صورت و معنی نادر و زار	در دست چو شمع و آن سنج نموده ان
کای خسرو زمانه ز تا غیر عدالت	اگر کان کنون بقیه شبان کلدر ایشان
یکبخت راز غایت حق ب تو	اسرو ز دست چرخ شهباز ایشان
یا در جناب است سبحان خسرو ان بستم	یا در کعبه است سیر دران روان

با تو من سپهر تراست ز برادران	یا ابلق ز مانده تراست ز برادران
هر چس چون تو تر ز ناسنگه کمان	خویشد چون تو شیخ کشته در کشته سپهر
در پیش هر شیخ فروخته نموده ان	نوبت به خدا و وصف تو این بود
اگر کجی که بهر معرفت داشت در زمان	کرات است که رسد و آفرید کالبد
از ذات تو سنجی جهان میرسد جهان	هر نفس کز صفات خدا میرسد بخلق
تا غیر محبت تو کجی پروردگار	اگر قدرت تو ز کار و بدوان زبهر

این قصه در ادب و سعادتمندی شایسته پناه به خرم ناز و نری بسیار است و نری
 و صفات آن بزم از نظم و ترتیب مصروف شود و کان و آن بهادران در کتب سپهر و سلطان
 آفتاب گردان و وصف عمارت و ایران ز رنگارنگ و تزیین نظم امر و سرگردان
 ملک ایران و دینان عطار و نشان و غلامان جلالت و توان و دستان و زمین بیان
 و مطربان و ادوی الحان و پهلوان کوه نریمان و پیکار و خسرو ملک شان و زرافه کجور
 شاقه و برافه و ادویه و آوازی تو بهای شدن و آتش نشان و غریبای و کورن

در بار فلک میان موزون نموده زبان فصاحت نشان چنان معانی بدیده
 مضامین غریبه کشوده قصیده مزبور را دران بزم ارم نظم بعین واقعان حضور فیض
 بکنور رسانیده و هست سرشار خفا قانع بصلوات و جایزه اندازده اش سرافراز فرمود
 و هر ساله یکصد تومان تبریزی بر مردم سابقان بخش افزوده کردید

کوته سپهری شد زمین مهر و مهره	بار و خنده خند برین لعل و در و کوهر مهره
هر حاجی از وی پاکف بر مهری از دلی	حوران دران از هر طرف مهری و مهری
بر رخ سحابش هر دمی بر زو کار نشینی	بار و مهر بر سر آرد و مهر تر
تا چیده را مشکور و در چس از مهری	شیرات و مشکور آب جوهر است در مهری
کرمیت کردن از کی خجسته را کشتی	در نه بخت آمد چراغ افکند بر مهری
آری بود و بوج فلک بود که فوج فلک	و اندر جهان پسر بخت شکست خاکش
و این چه چرخ است این که ز خاک نه پیشتر	دین مده به بود از نظر و دانش خوش نظر مهر
ایوان دارای جهان کنور را و شرفان	بزمش بستی با و دران خرم از ان کشور مهر

ایوان دارای جهان کنور را و شرفان
 فرامده ملک عجم کهن المور افشاکم
 شایسته کردن محل شایسته که ز ازل
 بخت با بخت ز در بخت و بخت

شد بزم عید آراسته اندوه غم بخوای
 شد بارگاه خسروی چون کارگاه مالکی
 در پیش ایوان بن جهان آینه بخت
 از قطره غم آراسته بر آید بار
 چه صدف کردید بختی در این بخت
 بخت ز رشاد جهان چون بخت است
 بر سر مهره افسرده بر لاله شکست بر زده
 پرویز نو شردان ادب کاوه نیریز

بزمش بستی با و دران خرم از ان کشور مهر
 شایسته کسیر چون خدمت بها و مهر مهر
 حجاب قصرش از زحل مستند بالا تر مهر
 بکده است تا افسر بر برداشته افسر مهر

کینه ز کج وفا نه پر زیب از یور مهر
 در هر کهن شد از انوی چون لب از مهر
 روشن چو جوی لکشتن از وی حباب مهر
 افشاده زان سیار بار بارش کوهر مهر
 یا از کل نسرین خرق بر زده بر مهر
 پر دین صفت بر دور آن شد از کاین مهر
 زایوان شد سر بر زده چون از ان مهر
 کینه و نواز در حجب دارای جوی مهر

در زرم با برق بین بر جان خشم من	در بزم از خلق حس جانش و جان پاره
و سوزای گشته دان هر یک از سوارین	گلک عطارد در میان لوح قضا و قدر
بر دوش ز زمین جا صبار دست کین	خشتن بر کین ناچار از کشت زوئشتر
بر کف چو سرفاقتن قلم کایه برین از بزم	آب حیات از کوزم در ز چهره از بزم
یا فایه سکنین سب از خط بر در بزم	چون خط خوابان کرد آب بر جان و بزم
سیران کس بر طرف بر طرف جد و لب	دان سرور از از شرف شرف شرف بزم
ز زماها در تاب پین تابان چو ز تاب	هر دم میان در آب پین از کشتن از بزم
کنور شده از زرد در زمین طبعها کرد	کس دیده شت ماه و خورگنده در زرد
یا صحره ماه آینه سیم در زار کف نیخته	خان زن کمر بخت پودین ز کیکه کمر
یا دست کنور صیافتانده از روی هوا	بر ساحتان سراب کحل صبر همه
احتر بود پیدایش و اسود از بزم طرب	از دست کنور از بزم انجم میان بزم
و غنای قان سروران از بزم شرف	بر بسته خدمت را میان تا فرمانر همه

از چتر کاکل سر سبز دوس ز زمین پر همه	از چایان سیمبر همچون تدران جلوه
از شمش بر سره ناله ناله و در چهر همه	رخ رشان چون لاله بر لاله از غنای اله
وز زلف چون طرار لاله از دوش کمر	از آتش رخسار کرده میان کمر
وز بر تو آن هر طرف اش و پین کمر	جام می در کین کف چون لاله پیر همه
ساخت کف در بزم صبا دران کمر	خو ز از چشم سیه در در همچون مهر
چون کشتی با بادبان خروش کمر	در پیکه فلان روان البرز کردن توان
همه دو پیلان کت پکت شد و شاکر	همه و چو کوان بر کف در زانو بر کف
آتش دم از دریا کمر در ز کمر صحر همه	از توها آوا کمر گیتی پر از غوغا کمر
آکنده در کیتی سدا آواای چون شکر	از دوشان اندر هوا کردن بیکر شکر
در صد ششان از زلزله این توده چهر	از برق پر شعله شد گشت زار بند
در محل لیا جرس در محفل در همه	راست کوان خوش نفس شده کوه از بزم
در بزم شورانده آخته از ناله مر همه	مضطرب ناله ساحت تا طرب بزم

بر لبه فنون زاده یا ساسری باز آمد
 طوطی بود ناله گریه بر لبش چون شکوه
 نه چو کوسن بر زبان طبع شهید زبانی
 ببل جاکنت پهلوی رکوب صورت زبانی
 ای چاکران در کشت وادار او بکنند همه
 پسترت جانی پریشان چون ای از زبان
 مقهور قدرت قاهره در محنت این دلازان
 روزیکه سهم پردلان از هم در دشمنان
 از هول برزد و برزد و یزد و زهم البرزها
 کرد و سپهر آبنوس از گرد گردان بندد
 میدان چه پرن شود چون کام زمین
 پران عصاب تیران دم شمشیر با
 گزوی در آواز آمد از سحر کا و زهر همه
 کاه ز مندر تن دگر یزد و زدم سحر همه
 آورده خوش بر سر زبان کشته زبان او همه
 خوانده بزم خسروی این نظم ترا بر همه
 وی خاکبوسان دست کینه دوز همه
 در شرق با غرب جهان اقصیه زیر پر همه
 خدام حضرت یکسر افروخته از فقیر همه
 کرد و بدشت کین میان همه محشر همه
 گوید بفرگردنا چون پکت اینک همه
 آید بکوش از نای و کوس آواز شد همه
 سرها همه با تن نود شمشاد و پسر همه
 بندد و تیرا برادرک خنجر همه

صحرانورد بای خون شهاب کشته کن
 چون در دجی عرض سپه در غصه آورد که
 لشکر چو انگیزی زجا که بدقت خاق لغضا
 یا تیغ و خنجر بر زمین افشانند در شکن
 دست چون بکشم که کن آید بران در شکن
 کوه که با تیغ دوسر حیدر برودن آمد که
 آورد که چون آسمان شست شتابان شمشیر
 آیدل میوی این راه را بر کن شتابی با
 بر بند لب از مدعا بکش زبان بر دغا
 تا هر بهار از طرف بونیزند گلها تازد
 رخ را حجاب چو گل افروخته از تاب
 تا در باید باروی از فرق ترکش باج
 آید حباب آسارون بر روی آن مغفر همه
 کرد و صبار بسته از بختش کشر همه
 تا پای از مر این صدا افتد جرد بر همه
 سوری ز برکت یا سمن لاله زنیو فر همه
 کیر و حصار آیین باشد اگر خیر همه
 تا بر کشد بار در کار از کافران کینر همه
 بر کف راج جان تن کردید چون مجن
 دیدی چو بس آگاه در طری آن مضطر همه
 کاین بکوش آمد ترا زین همه خنجر همه
 تا بنده باروی کمو چون زهره از هر همه
 پوسته از فیض گل هر روزشان آذر همه
 شاخ شجر کرد و چون در زار برکت مغر همه

صاحب است بداران از تشریف از رفتن

با دلاست و مهرشان آبان و شهر یور بهر

وصف پخته بخت مرصع عمارت سلطانان مرده و زبان تعریف آن پیکر آینه ای
مانند بنادگشده است اعتبارت خوب تشبیهات مرغ و خیمه و پیشانی و نقوش و نقاشی

جدا پیکر بدیع گزین

روز از عکس آن جهان

شب پر حکمت بران شده از شمع

نوح کوه در در کراش را

هم گشت بند کعبه آفریدون

شاخ طربا بود که گزندی

یا که از موج برکن رافا و

یا که عا دوس است در کجزار

نقشهای سگرفت پدید

نقش پر سهیل و پرنایمید

اسکان بود پر از خورشید

کاه صفت بکف بنا و بکلیه

تا نمایند محزن همیشه

لاله و زکس و نقشه دید

شاخ مرغان و عقد مرادید

سبز از بهر جلوه چتر کشید

با پرچم کان خوش خط و قلم

آهنگن نقش دانه بر کعبه

دیده بنهاد و در ره میسده

دخین پیکر لطیف که دید

آما خزان بهر خم و عهد

دانند ان عیشها کند با دید

پسای قزل بنای خسرو گیتی که آمدت آراست نموده کوی نصرت بچوکان باغ و نخل و گل

ای ملکستان کجاست

بر منزلت تو که بود راه

کرد از خیز و پیران نشیند

دانا بتو نیست جز حق آری

این رای تو با کف کیمیت

شیر تو آتش خلیت

آن نیست بهار دوی که کشید

ظلم از عدل نمان چو فقا

اوراک عقول و فهم و آنا

بر دامن این رواق مینا

صلت بفرع خود و شانا

وین داد تو با دم سجا

گزوی همه گل و دوز غبرا

هر سال بروز کار میدا

نصف بخت چو لازم آید	از بهر نفام دین و دنی
مهر تو کند خزان بدیدار	مهر تو بهار استخوان را
روز یک بخت جای داری	باروی چو ماه عالم آرا
مهر رویی بچرخ هشتم	با نور خدا بطور سینا
واندم که بر خشم پاکداری	بر دست فغان چون ثریا
نوی کوی سراسر کشتی	خضری کوی ساروی دریا
نظم که همیشه بود نامش	از بهر مدح و ست کویا

غزل خواجه حافظ علیه الرحمه را بیاق مدح شهید اعدالت شاد جواب گفته که هر که
بالاس نکوت بگویند است و بعد از این غزل بر دوش بندگی شریف من مشورت بفرمایند

ای جهاندار جهان گذار کنه بان تو باد	کیتی آبا و بعدل تو و حسن تو باد
ماید نیست و آبیش شایان جهان	دست چون کان تو بوی چمن تو باد
گاه عشرت که چو خورشید نشینی بر تخت	نور رخسار مه از شمع شبستان تو باد

تا به روز در آن دیده احقر چو سپند	مهر مهر فروزنده با یوان تو باد
راج ریحی نیست از لاله رخان پیش کز نم	خدا فی و غش لاله در میان تو باد
سربازی و عرب کرم چو شد با سی	غش کوی و خم زلف چو چکان تو باد
در کند خاطر استمک نادر و در و در	مطرب صرخ نوا سنج و غزل خوان تو باد
کام نیست که چون خاک شود در دست	کردی از خیزد از آن خاک بدمان تو باد

سر این بنده تحسین چون کنند
قد کویا بهر شمس قابل اسان تو باد

داور احکم قضا بایع فرمان تو باد	باز دور مه و خورشید بدوران تو باد
بچه نرزان که تو فرمان بر زمین جان	پادشاهان جهان جمله بفرمان تو باد
جلس صبح کز احقر زبانه آسته اند	کر سزاوار بود پرده ایوان تو باد
دیده در پر سمر که ز حل کشتش نام	کر اجازت رودش حاجب ایوان تو باد
آن سخن سنج که دار و بشم پای به نام	کر کند از اندر کلاه شام خوان تو باد

کوک زین خرافا ده بشار سپهر	که بخویش عده بزمیدان تو بار
زهره بابرطه و دانه آواغیش	که بود در خوران در خم چکان تو بار
تیر بشار ده بکف خامه و دقیر چو در پیر	که دی بار تو اسارستان تو بار
نعل ساف ماه نواخته و دمان افق	که اجازت رودش کاتبان تو بار
خشم جاده تو مبارک بجان در باشد	که پذیرندش اگر خامه بکیران تو بار
کاه بریده و دیش از اثر شمشیرت	که بود زنده همه عمر بندان تو بار
در خزان خنوری در پیش پایک غمزه اندک در شانی ذات جای خشم نمی گسترده است	که گاه بر دروغه باورن بجان تو بار
ای دل بکوی دوست تو که گذر کنی	که مهری شی بنسیم صحر کنی
که بگذرد نسیم ز دمان او تو نیز	دستی بدامنش زلفه زانم سر کنی
در زانکه ناله است بدل چو غار پیش	کاری نمزد چاره اش از چشم تر کنی
از کبر و ناز که گذشت کمر افتاد	عرض نیاز و غمزه برش میسر کنی

از دید و نسیم دیرنی و از چهره زار کنی	در بیکشیت که از دل بسیم دور
در حلقی مسب و که کار و کر کنی	کاهی ز سپهر ره نشود چون میرت
تا با به او خضر سر از خاک بر کنی	در راه او بنده سر تسلیم و خاک کنی
انصاف آن بود که تو سر ز بر کنی	انجا که مسلمان سخن کوی دم زنند
از شکوه کام جهان پر شکر کنی	اندک که بجزد کشت از زبان کبر باز
نوشتر چو زین که مدح شده و ادگر کنی	خواهی چو داد و استن پیش شاعر کنی
اتفاق را بپذیر کنین سر بر کنی	شاه از اراده که بکشت حکم اگر کنی
باری که شش چشم غایت نظر کنی	در پیش آفتاب شود زور و جلوه کنی
بکین رخ ز مهر بودی قهر کنی	خورشید کب روشنی از مه کند اگر کنی
ز پند و کوشش ز علس صبح بتر کنی	بر قامت جلال تو در زنده اگر کنی
پنهان سرش سنجاک سیه تا کر کنی	که سر کشد ز سجده در کابوت آسمان
که گیت کنه و غمزه و بر سر کنی	خیزد ز بحر کرد و از خاک خشک آب

برابر برق خنده ز ند چون بزم بزم	دوامان عالی بکفی پر کمر کنه
بر کوه ابر که بر کند چون بکاه علم	از چکمان کنه همه قطع نظر کنه
از خلق خوش چو ناله دست جباری	خود ز بانف آهوی چمن مکت ز کنه
کوید قدر بد شمن چاه تو هر نفس	پهلو ده چند کوشی و جهد انقدر کنه
شمیر شصت و زان نبودت کز	کر از پهلو روح دور از غور سپر کنه
ای پهنه پهلای زنا رحمت که باز	بر باد غرض خویش ز غرض پهنر کنه
در حضرات که بار نیاید خندان	شایسته آن بود که سخن مختصر کنه
فخرت بعین سبت که بر باد او شام	کردی از زان دراری و کل بصیر کنه

زین سخن در مشغله دور تا کمر

زین کیمیای خاص من خوشتر کنه

مسما میرزا سید مهر خلف الصدق مرحوم جناب بافت امتش از مارات
 رفیع الدرجات دار سلطه اصغیان و اکنون سالهاست که مشغول در دارالعلومین کائنات

از جلد شرای مکرر رکاب پا داشت و نظر باین عارفه کبری و منصب عظمی بر این مفسر خود
 میبای شاعریت کند و آن و نغذایت شیرین زبان از علم طب بهره در دوزیجی علوم دگر
 نیز با خبر است در مراتب شاعری پایانش بند و از قنون بخوری بهره مند است از این غزل
 شیرین زبان و در نظم قصیده فصاحت نشان میباشند از خوابالگی و قوافی شاعری اکا چو شای
 روان و شرب صافیش بر ثبوت تعجب که است غلبه اوقات از سر شوری و از زور دای
 خوب روان در دل سروری و در درجش مضامین عارفانه در و در پیش اشعار کفایت
 در حاضر جوابی است حریف و از بدله که گاه است خریف چون سینه اش در شورشای
 مستقیم و از احوج دور است بزمیت تذکره اشک و مسمی بر شحات صاحب حب لغزان خسرو
 مالک رقاب امور قضا به مخصصه که در شرح العیضرت علی الهی روی ندا برشته نظم کشیده
 بنوع کیمیا اثر رسانیده بود و درین کتاب غنچه اوراق علی الترتیب ایراد شده و بعد از آنجه نوزاد

غایب در مجلد دیگر ثبت خواهد شد	در شکت و انهمام صادق فان خذلان
--------------------------------	--------------------------------

نشان از جلد و دفتر خود و خسرو مالک نشان که بگردان فتح نمایان مالک محروم را چرخ افغان

و تاجه مردم باطن و کسره مطربان خوش الحان قزاقان و دروزنان عباد اول
 و عقد از دل بکشود اندان قصیده غزاه شاد صفت انمار در توصیف چرخان و از لوتین
 کاشان و مدیح شهریار ملک پادشاه برشته نظم کشیده و از صدف خاطر درای دری پشمار
 در قی پاشیده است و بر تن مضامین و قی و حبش الفاظ لطیف و قی و تشبیهات نام و شعار
 باریع نظام و او سخنوری داده و قلمی است ای بکار برده است هر طریقی که است در این
 و هر پیش پایت از فضل و کثرت در توصیف چرخان و تفصیل کشش بازی و سایر آن و بیان
 از پر تو را در صفا و روشن صفتی که می رانند وادی این در کشش سخن نموده است

چه شد که ساحت بزم جهان منور شد	چرخ صبح بیدار زمین پر اختر شد
همه از پر تو شعل زبین ز شد شع	بیان معدن الماس و کان کوهر شد
و با نثار و بر هزار مپنه سیم	غواب شب که چو سیم آتشین پر شد
بیای خواست ز هر جانب آتش مهری	که باران همه از نثار و برک از خلک شد
نه سر و کلاه درختی که پور عمران را	بکوه خور بر افراخت بر سر شد

بفضل ملک این سر پر تو آتش کش	اگر بگرفت چمن سر و سایه کسرت شد
نه سر و دونه نه زانکه تا زمین و ملک	مکان سر و می جای ماه اوزر شد
سمن ملک تو که ز طره شست و	و یا چنان نه شست ز سر و کسرت شد
تفاوت ماه ز بری که سر و قامت بود	ز ت سر و ز باقی که ماه منظر شد
خیان بعضی کسستان و هر از هر سو	خزار کهن تابان به مداد اوزر شد
اگر ز آذر سر و پیش از این بکار	به پد کشتی از بر پور اوزر شد
شراره بار کف با حران آتش باز	بان سینه شبان و کام اوزر شد
زشت هر یک حدیث تر کشین مردم	سوی کردن چون آه عاشقان پر شد
ز زخم ناک آتش نشان من چرخ	کنار چون دل با از کنگه و دایر شد
برو جسته تا بنده چون بیادش رفت	زین زان من کوزه خود چون مندر شد
را نوره کل نه در سجده شعله چمن	که نوره خفت چندین هزار مهر شد
زین چو ساحت بر زمین شد و ملک کوه	پا پر شش چون سوری مهر شد

دواج باقی آینه ز روشنی	اگر نه ناسخ آن ت چهره شد
زربان رعن باز در بیان دو قلب	ز موی به خطی به خط محو شد
مشعبدی بغیر از شش روان که با شمع	بچشم بی بصیرت از د صورت شد
چو زرقی بین هوا و لاله زرق	بیاد بان رود و این روان ز لنگر شد
و یا چو زادی از آوازه از غزل صراط	بان برق به باد و صرصر شد
پای خود و کمر زین بر شد این اگر نود	سعی کرکس در دراز از زمین بر شد
ز کلف بفرق حقه باز طاری	که مهره کف از جبرتن بشد ر شد
بوقت شمع و بازی فوکنی که بود	اگر چه حقه کف مهره معذور شد
زمانه چه بپروی محقق که در آن	سپهر مجر و گردان و مهره مجر شد
ز بس طاعت و صلاحت بر باد زمین	که شفق چرخ بخیزد و زویر شد
اگر نصیب شامی شمیم وصل نبود	ز بوی مرده گلچهره معطر شد
و اگر بکاک کریمان بهر دستی بود	قرین دامن وصل شمی منبر شد

ز پر دای تو مثل نغمه و هر	نفر حیره دانا و کاخ آذر شد
از آن شگوف نهاد و رود و پند بر صور	روان آن که بچشم خرد مصور شد
ز بسکه یافت در دوام دهر از ایند ب	سرای مجلس و منم و قصر قصر شد
اگر بصیق فکر بر منی و شنی	معدید پاره آینه سکنه شد
کف کیم پدید و دم مسیح عیدن	ز عکس جام شراب و سرود و غمر شد
چه گفت عقل چو غری بر خدای ساق دید	چه اید دید و چو غری می باغ شد
که شد ز آتش سردایک آب گرم پید	وز آب شست خود را رانش تر شد
همین تر از آتش می چشم اشراش خیره	که هم زمانه دلف گوش آسمان کر شد
ز هر طرف نبوغی و غزل خوان	کف از زهره و شمی آفتاب پیکر شد
چو زنده بر کن رود آتش شش کف	که ناخوش بر کن جان زهره نشتر شد
بکجا در قفس معنی زنان سرود کن	کسی چو فاخته و کا، چون کبوتر شد
کسی ز بانی خوش آفت چنگ ز نریدار	کسی ز ناله جان بخش نه تو اگر شد

کسی بنفشه از غن بختن مژده در آن	باین زمانه جان بخش روح پرور شد
که از میان داور بختیم به کوهر	خدا به عالم و شاه جهان مظهر شد
خدا یو و هر و شمشاد عهد شخص	که صفت طوئش از با خیر بجا در شد
مدر خدام قضا چاکری که در که او	زین دل دست کوریش آسمان فر شد
رخ سپر کبود و قد چاش خم	از پشت شعله بختی و مقلد در شد
نعل مرکب از بک کوش کرد کشت	خبا و در که او کحل چشم اثر شد
از و پوخانه زمین روز زرم زینت شد	بصد بزم که عیش چون صدر شد
براقاب در آسمان دیگر کشت	بر آسمان در کراشاب دیگر شد
شکفت نیست در ایام عدل او که در زن	رباط و بر ما بیا ران مقرر شد
اگر عا ربش بکشت هم پر و از	که کفر از هم آفرش با غنفر شد
ز نوره زار نمودار از شراب به به	کسی که از بختش فقره مقرر شد
هزار در غن و غن و شایع طو بکشت	هزار چشمه خضر و زلال کوثر شد

ایمانه شمش خیر و کرامت مهر	بجای پر تو رایت زنده و کمر شد
غور نقش تو مشهور ملک قدرت کشت	و جو شخص تو مقدر صنعت و اور شد
که سطح نه که عادی شش جبهه کردید	که روی هفت پذیریل چادره در شد
بغیر کان که زینت حق زکوهر شد	بغیر کان که زینت حق زکوهر شد
زینت خون تو هر آن توان توان داشت	زینت خود تو بر ما توین بنوا او گوشت
سپید که به سقف نه آسمان آمد	زینت کجای اطراف بهشت کوش شد
رواق قدره ابله فرد ز کشت	عراس جاده و ابله محقر شد
کتاب دانش و تقدیم جوهر کان زنا	کمال نفس تعلیم آن مبهر شد
و غم بدول این را کف تر کشت قرق	شور و صفحه آنرا دل نو مقرر شد
سر عذوی ترا پای دار با لیل کشت	تن چپ ترا صد رخت بستر شد
در زمانه که ز کرب و دین جان	چو چشم خشم بر آینه دین تر شد
عیان زایش زرم و بار نوره کوس	نور بر سر و کبر در محشر شد

ز لک چشم عدد بر چه بحر نکر دید
 سرش در بر تیغ را کلاه و دروا
 سمنه شیخ سجای جان کلاه در کشت
 تر از بهر سران سپه که هر یک را
 مجرعه شک و فلک رخ و شتر زین کشت
 مرکب مرکب بیارید از هوا چه پدید
 زمین مملو که گردید کاشنی کا نرا
 بیای کین زول دشمن در شکی کشت
 ز صولت و فلک منحرف زمر کز کشت
 سباع را بکوه منور دشمن تا حشر
 همیشه تا که در آوازل در آواز نر
 رخ چپ و عدوت دایم با دشمن

ز لک شک کین بحر کشت چو بر شد
 ز غرق فرقد از پیکر دو پیکر شد
 نهنگ رخ بد ریای خون شاد شد
 قضا معین و قدر بار دخت بار شد
 شهاب رخ و زلزل و زلزله شد
 ز تیغ برق و خوار بر و کوس شد
 نهال نیر و گل خورد و بهر زخم شد
 نشان او که بر او برهنه بر شد
 ز جیبیت و غرض منقطع ز جوهر شد
 فدا از غرقه تن کشت و کاسه سر شد
 بگویند سرخ چو با قوت در زبون نشد
 که کل مهرسم آواز در در آواز شد

خا میسری انقاس بصف عمارت پاشی
 از خطاب آن قصر جایون بنای خسرو لاکشیده
 و بنای آن عمارت خدایت ککلت محکمش
 پایمراج کفرت نموده است و قیصره مزبور در کت بر آن

جدا بار که عرش را سس	کرده درگاه تو با عرش تماس
عرش و کروی ندا با بعد	عرش فرشی تو و کروی کرباس
دید بان زلزل از خاک ارت	اریده را و او فروغ از پادپاس
کرد راه تو عطش می که دایم	روغ سرسام ککلت رات عداس
چست با عدله در دانت	اعطس صرخ یک کهنه پراس
پادشاهان بخت بدو	بیایانان ز پناست پراس
مدد سکندر کمر از خاک ارت	یافته آب خضر چنای پراس
بالند و بر تو مانجه عجب	اگر زینت خود یافته پراس

جسم چنان همه باخشد	جان بچیم از لب علیه نفس
هر یک را چه گویند زمان	زاف خط نبود هیچ براس
نیت هر روز پاد جلوه گری	حش ن بسته بغیر لباس
و نعت خیره کند چشم کن	رفت گشت کند پای قیاس
پشورند چنانکه کنند	شوق نفاذ که زرافاس
پخوانند ز دایند هی	ز کنت اندوه زمرات حراس
نیت مکان ترا چو کنت	ای کنت در که افلاک حراس
فکر در دو غم داندوه لال	رنج خواب و غم و غنا و نفاس
کرده از زشت زرت بیم سپر	چهره از خون شوق چو نوحاس
بر بنس و برت که هست	چو خط و عارض خوابان لباس
خجل از حضرت خود مانده خیر	پاس از کنت خود یاد لباس
پر کواکب فلک بیکه نهند	بدست رخ ملک زمانه لباس

فهر از شمع و شافت تابان	شمس از شمع طافت تابان
ز کنت در کب فروخته طام	زاف شمع کبوترش اس
جسمش ن شمع حاشه کدش	کرده با اوج نهم صبح تابان
کنت در مزاج امید دهش	کنت از قوس کف و ارداس
بیکه کاه و بدل کاه و خاک	خیره اش را ز زبانت حاس
هم ز شیر عیش شیر سپر	شده سرشته تر از کاه و خراس
زرم خواجهش بدخواهش	آسمان زان شده گردن چاس
از زلال کرم در شمع جو	وز نسیم نهد و صرصر لباس
کنت امید کند زرد چو کاه	رخ آمال کند بجز چاس
تا بجا شمس مش به کرد	پر چو ابر شده این بین حاس
و این ز بدل نور جوش و فروش	سعدن از فاقه و بجز از افاس
تا بر دینار حقیقت بجا	هر حقیقت کنی کنه شاس

با و دان آینه طلعت

با و از نور حقیقت و کمال

چون جلای عید رمضان خسار دلا زانی شود در نقاب سحاب چنان نموده بگویم چنان
مشغول آن دیدار فرج آثار خود را دیده در شاهراه دشوار گمراه گشته بود حسب اشاره
خسرو جلای خیر آسمان جا کرد در عهد آسمان سخن آرا گشته و از جانب سپهر طریقی بگذشت

شرم و زاری وی آن ابرو گمان کرد آینه	زبان جلای عید را شب چنان کرد آسمان
کردن پنهان روی او در آینه بر چهره	آنکه از زبان هم روان کرد آسمان
پهلوان عید گشت بند در میخانه	قفل این در را به مفتاح آن کرد آسمان
ساقی از بر صبح عید فی ارجام نهاده	خون سجده یک ران آسمان کرد آسمان
دختر زرا که ساقی پرده از رخ برکش	باز پنهان در بزمین پر نیای کل آسمان
نیم در هم بود که از او بجز نیم شب عید	صد هزاران در دزدان شد زان گمان
از به تهای که از زوزه ماه	بهر چشم از زوزه و دنا تو گمان گمان

بازش از بهار باد سرگزین آسمان

ز بهار کف دامن قد و بر دریا بنجا و باز

از بهار صبح عید روز و در آن آینه
در نیم گشتن حبش بخواران پدید
آنچه در یک که گویان روز و در آن کار

ماه نو در آبر پنهان گشت کور آسمان
چون آن صفی شاه آنکه پیش شمع را
سیر تقدیس نمون بر بار که دید آینه
خواست یاد به گاه گاهی راه بر دو گاه
پس میان در جگر که خدایش است از منقطع
یکه از خجسته بر اوج جلالش بگردد
یک زمان از دزدان دست او برین ناکرنت

بازش از بهار باد سرگزین آسمان

سجده را بر دست دست او برین کرد آسمان

ز کف زردیهای ایام خزان کرد آسمان
سر و مهر بهای باد مهرگان کرد آسمان
باز در یک و ز با خلقی جان کرد آسمان

از زکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان
با سینه برق سرش چنان کرد آسمان
تقدیس و تبار پنهان کرد آسمان
زبان زمل را بر در او پاسبان کرد آسمان
تا باین حدت مکان در دهان کرد آسمان
تاریک بر حسن را به میدان کرد آسمان
هر چه طریقی جمیع در سر گمان کرد آسمان

کوزه زشت رفتش بود از چهره در هر صبحم
 در نه غنم در کفش بود از چهره در هر شبم
 اندران نادر که کوزه ز مجرایش با
 کوسه از بس کل منفر بنزد از بنجر نمود
 هم دید از شقه بخون داد نام نشان
 بسکه خرد این کشف از تن جان
 کوسه از چشم زره و زلف پرچم بر زبان
 زرد با مهر لایش رنگ رخ و بدای
 یاقش چون در صم شمس رخ جان خیم را
 با میخند و برایش تیغ نیز از کشت او
 انجمن این بر ملک با لکه خفت شاهرا
 برکنان قوس بر نیز که نهاد از شهاب
 دیده از پشت کوب در نشان کرده آسمان
 چهره از خون شمع چاه و سان کرده آسمان
 در شان رزم پر و پستان کرده آسمان
 عوسه پیکر را چون کشتان کرده آسمان
 طره شش دو شاخ از روان کرده آسمان
 معجزتی انفر کشف جان کرده آسمان
 انگه رافقه اخزان کرده آسمان
 خاک از چم حاش چنان کرده آسمان
 با عقاب ترا و هم بیان کرده آسمان
 کوزه بدخواه را چون زعفران کرده آسمان
 در و کوزه زینت بر کشتان کرده آسمان
 بر دل اعدایش الی آسمان کرده آسمان

از برای باد پایش عجب نبود بدوش
 تا میگویند سیر مهر و دور ماه را
 کوزه از پر و پستان کرده آسمان
 زینت فرمای باغ و پستان کرده آسمان
 باغ عیشش اینجا خرم که نام کریبا
 شرم از سر سبزی در اوراق آن کرده آسمان
 در شای شمر و برام فلام و تنیت عید صیام بخور تا طعمش کوش کردن شادین سخن را
 زینت و زیور داده و هر دو سان معان را از دوری مضامین آفرین بر ساقی و ساقه غلطان
 پر که نهاده است ساقی کلویش در وصف با و جام و تعریف ساقی نیم اندامش بر شکر طربا
 کرده و کلام جان مستعار از صهبای سنا لطف جرمها بخشیده است الهی در یاد است
 ز کز تشبیهات فتمای آسادی کجا رزده است و طریقی آسایان صاف پرده است سزا و تحقیر مجر و کجاست
 سلطان چرخ از ماه نو بر فرق فسر یافته
 در غاف مغرب شد جان کای پیکر شمع
 در کوب عید صیام آفاق ز نور یافته
 طالع و زین پریشان در زیر شمشیر یافته
 طرف سپهر از غره چون جوی بغیر با بخورون
 در روی آینه لیکون خود را نشان یافته

ماه نو از افق کوی کرده است غنای از بارش	کویار و زو و لری را بر دی و لبر یافته
کراشینی خرقه و دم مسارین لب بهم	یکت نعل زرین کرده کم سعد جل ز کوه برشته
هم بر افق رنگت شو برده است از بیداری	هم سطح این صحن بطبق درای صفر یافته
هر صغای باوه بین اسباب جلیش آوده بین	ز پیاغان سادو بین برقع زری بر یافته
از غره ماه رجب در عهد شدت لب	بعد از سه طوآن نوش لب از نو برشته
بگوشه بر کف جام می ساقی بیاکت چنگ و سنا	بر آب حیران برده پا هر لب که ساغر یافته
از زمین زمین نه جرحه چمن از قطره ای تشنه	چون آسمان روی زمین خود را پر خمر یافته
ساغر چو آب با معافی آتش چنای صفا	وین طرند تر کنیز که با در آب آذر یافته
صهبای بیابا ز جاج از نیت خوش با هر مزاج	یکت چه آب متزاج آن آتش تر یافته
ساقی پاوت روان مغم نشاند در بین	مضطرب حیات جاودان متضرع بر یافته
روی صراحی جلوه گرا از عکس آید شود در	این می بسین نگر جمیع سمندر یافته
زاده که دی از آب زرمید است صحنه تهنیت	امروز خود در افق از فردای محشر یافته

ایست ز زم می چنان در جام کوه برشته	آری چو پادشاهان در دوا صندریا
سر هون می گشته و لقی که در بر یافته	هر جامی که نباشد از شرم نهان داشته
کز عهد کاه شده کنون هم سیم و هم زریافته	نه اند ازین آفت صحن آن خرم کافور کن
زین غره انجم صلی در کاه بر تر یافته	شایسته در بان زمل محقق شده کر محل
با زرق زرین قنوج در بگر کنده یافته	بحر کف شاه جهان در بزم ساغر یافته
با ماه نخب جای که در سر کوشه یافته	ساقی ز جام زرم شد سرایت بار یافته
یا که گردون که خورشید دیگر یافته	در بزم شاه سحر و بر جام می آید جلوه کر
شیر از آب زندگانه هر ابد و در یافته	خوبان بعد زیند که سر با خط بند کما
در آب حیران خوانده از لعل و لبر یافته	کرگشت جان خوانده در زلف جان حیران
کران دواص پر کوه کوه و امر یافته	بر دست بار سیم زرین ازان شد جام زرد
نخ کش دین غیب غنی زنگار یافته	از شسته آن غاب لب صاف غریب یافته
چون منتهای عاشقان مدینه در بر یافته	نه عاشق که در فغان زاده نواز و نازان

هر زخمه کاین را سکنان بر عود سازند و بخان	نایب بر شریان جان زان زنده باشد
باز بیکر هفتا زین ساز معلق سازین	علا و دس خنجر ازین طرز کبر تر باشد
دست از سده کوی در با چو کان میدان	بر کویش کویا بیجا با حکم باشد
کیم درین بازی بیچون لجه کشتی نه	کشتی که در اندر بر او از رشته معبر باشد
کبر درین آن حوروش بر بسته چشم کوریش	بر دار که منصورش خود را کون سر باشد
از دیوان آمد روان هر کشتی بگریزین	این کشتی بیادوان خبش زنده باشد
مطرب همه از زلف کرده که در کشت	کز چند ماه به کلف در وی دو پیکر باشد
پری چو خونن پرست پوش از یاد بیاد در کشت	از هر طرف فوجی وحش اینک معبر باشد
دام و دریا برین آلوده در کیم زین	با یکدگر آنی چنین از عدل شده در باشد
کیا در این نصف فضا شده کز شرف	روی علت را بر کف ز شرم بر باشد
مناغان دارا پاسبان دارای بتمه حسن	کافاکت را بر پنهان چون حلقه بر باشد
شیرا و رن لنگر کشن کز خص شمشیر	بر فوج با جرح فلش سد کنند باشد

خود را ز ابر جو و او رشتی مقطر باشد	در یایچه باشد بوز او با طبع نفیس نموداد
آری کفش را این غرض از حکم جوهر باشد	دست جواش منقرض دارد نوال منقرض
تغیر از غلام کفش زرق مقدر باشد	تقدیرش غلام کفش زد سکه ز نام کفش
یکت مدوتم با قدم خود را برابر باشد	ز پیدا کر که مد قدم در دایه بقت نه
وان چاراه چاره هر یک شش شمر باشد	آه سپهری منکث شد بر چار و بش چارمه
وز مهر چتراد کف خورشید دیگر باشد	از نعل خوش گاه یک پرمانه پست باشد
در هر کس با آینه بگری ز کوه بر باشد	بر میکش چار آینه یا سر در آینه
کز لقب خصم کینه در با صند بر باشد	در باغ کین آه کز محش نه با پرش
بر دستش از هر خنجه یکی مسخر باشد	یا هست آن ثبانی می کاغذ در دهان
یا در هوای رز که مرغ طغر پر باشد	از جو صید صد سپه بران عقاب برش
ایک هزاران در ناب از شرح آن باشد	شاید شد جمع صاحب از بجز نفیس بود
یکت عینم با غزل الفت قزو تر باشد	چون زین بنان بر حیل در کار دل مغل

اکنون که در دمن مع شنبه بن	مدرست بر انواع سخن مع سخنر باشد
بهم بران در دردی کار که در حق کفری	از در نظم انوری در کو هر نو را باشد
تا گفته بر کس بر سپهر آید کس و چه	در وی خود ماه چو اینک نور باشد
از مهر رایت قرنها یا بنده مهر و مه بها	
چند آنکه جرم مدفیا از خدا در باشد	
حسب الاشارة لازم البدر خمره مهره ساره چاکر ساقی گلشن این با ده چرخش بفرمان ریخته دماغه کو هر بارش کو به بر صفت عقد ثریا کشته است مطلع این قصیده در شمع چون مطلع مهر و غایت شمع و چون طالع فیروزی مطلع خمره در جبهه بسیار بلند و بلند انما طیش جانم از غایت شمس انوار صفای شمار آید از ش بر این مطلب باشد در این ادعا کو است	
شایعای حدیث از شراب خوا	بهر درخت عمر ز ساقی شایب خوا
تا آید از حجاب برون شایب خوا	زین پس جهان و شمر و چایب خوا
خوابی اگر صفر روح و غذای جان	از جام کو برین می چون لعل ناب خوا

بزم نو چون سپهر و سپهرت با سکون	خورشید آن ز ساقی چون نقاب خوا
این قصه را که با ده کندی حساب عقل	انف از چون محبت روز حساب خوا
بر حسیه جات بجز نعل یا ریت	پیکر شش سکندر ازین شمشیر خوا
گاه از مرز عاشق از دی سلال کن	وز نعل او که هم دل خود جواب خوا
کاهی ز درخت کنت انفس جدید	اشقه آن دودره پرچ و تاب خوا
در دل برای چاه رخندان رود کند	بر دست وی ز زلف بندش فدا خوا
کند از رشتش سخطه بخوان خصم	کر لایق جانم غذای کلاب خوا
بالقائش سخطه آتش چایب بن	وز فیض آب کرم از سر آب خوا
هر در که بست دست کعبه بر جیانیان	مسلح روح است از روح باب خوا
ز انجم نام شیب سیمین نعل جلی	وز عرش فرس خیمه زرین ناب خوا
کر صبر را بشم نخواستی زرای خویش	از دو داه خصم بر دیش نقاب خوا
کان کرشد از نوال تو خاله زرز ناب	از جرم شران کفک سیم ناب خوا

صوره دویم که خواب را اید ز چشم خلق	ز انهم کجیم سخت بد اندیش خواب خواه
بر طواف کعبه ابر کاه خود و پیش	انوار را چنین بد ناب و اباب غراه
ز تار فیض ترمیت نظم انوری	
با نظم با نیکای جمع حساب خواه	
<p>درین ترکیب بند که بر بنی از آن چون ترکیب آسمان غلا از فعل و ثبات و از نجوم محاسن و کس تا بنده و در شان و او بخوری و او به نجات نکوت فعل از مخزن کش ده است ترکیبش بدیع و الفاظش تازه و دلکش مانند خدایت بیاد خوب گفته و کو هر صنف بالماس پان پشمار شده است از عجایب اشار و نو و در آنجا را دوست خورشید دیگر جلوه که بر طارم خضر شده بهر تار عید که بر پیش و قصر شده ز پادشاهان هر طرف از نظم محسوس آن نرم کردن ارتقا از یک بر کرده شده</p>	
<p>یا یکم زدن بر تخت ز شاه فریدون شده کرده و ز قریب مهر و کعبه خورشید و ز شده ز دین جبهه شان کعبه بریت پر مهر افکنده از زمین ملاح انجم ضیا که شده</p>	

در بام که کوشان موج اندازان و کین	فرار که کوشان بر چشمه کوش شده
شد عکس آن خرم نقاشی از صفا	پرن بام هم کین غمرات اسکنده
کوس از باریک عید افغان چو زایل	از میست کردن چو پندار خشم صرشته
توبه ز سرور افغان منیم و مژده	کاش میرزان از سر افغان کوش و کین
شاهان مند و روم چنین رخ نو و نو	در کاش از نقش چین چون صحنه چهره
شد پادشاه بجز و بر تخت خورشید مهر	یا یکم ز شده که برانج کردن بر شده
فخر حسین صفت فصاحت که شرف	شاهان و مهرش بر کف از کاران در شده
<p>شاه یکم نور از باریک منیم و مژده ایوان کیمان پادشاهان از افغان کین</p>	
شاهانه برکت تاکن را پر و زده که آسمان	کین بر صبح خاک و کوشان کرد آسمان
یا بد ز بر دین کین ز کعبه زین	تا کین کوبه کاندین کین آسمان
بادی بهاری شد وزان که کوشان	شاه ز زانرا کوشان چون غوغان کین

امروز از فیض مهر کوخس نشان	سجادت ترا کرده قی چنان کرد جهان
برفت شمشیر جلال چاره کون شد قی	کز ابرو بر خنک جمل یکسنگ کرد جهان
دزد که آمد کباب از رست گل در مطرب	از ابرو در کباب از انبان کرد جهان
این ناله های بویحب چون سوزد شمشیر	گل را بسیل زان بب جهان کرد جهان
بر محمد حسن خویش شایده که شد خند و زن	گل را چنین با صد دهن خندان از ان کرد جهان
تا یایران باغ را کرد و گلشن در نهاد	هر جانب از باد صبا چکارا کرد و جهان
چپ صبارا و صدم در بر نشان هر صوم	از لطف شاه جمند غمیش کرد جهان
شایکه باشدش جهان شاد و ز صبار	
قدوس خزان هر دایم لطف صبارند	
جام از می افروخته محفل منور باشد	مجزر و در حوش عالم مطرب باشد
را مکران زهره دوش بر کشین چنان	روی از شراب لعلش از زهره دوش
دستانه این کف زنان مستان محفل صغیران	از لاله دلف و زلف زنان کوش کند که باشد

براقصای طبع اگر از لاله پدید آید شکر	سجود ناله مکر کون از شکر باشد
ساقی نه مهر انوری منظور ز پامطری	کز روح پرور جوهری روی معور باشد
ساقی زلف انبان بس در لایه یون و آن	پند مولدین چندان با صغیر باشد
و لاله زلف کوخند در شیشه صبا ریخته	آز بر آب سیمه در آب آرز باشد
بر پیش دوش عیان آن سافریا	سیار با بکر چنان ساکن ز بکر باشد
چون شسته در یک در عین می چون غافل	دل از انوار عین دینک منور باشد
شده را بر زم دپسند از هر لطف هرگز نند	از انواران کردن پسند از مهر باشد
آن داری کز بزم از دوش کز بد جهان	
در هر کران از دوش از دوشی محشر باشد	
یکه چشم من کون ناله صبا دوشی	یا اینکه کای از فسون آید چشم من پری
لعل توای آرام جان هم با ندهم جان	در پیش آن افند دایم فون سحر ساری
از لاله دلف و زلف خنک ساری پسر	بر سر داری سگ ترا دشت بر پسر داری

چشم کز رویان بسی دل جز تو ندانم هر کسی	و اندک بجز مجلسی قدر گوهر چون کوهری
رویت کل باغ اهل از روی بکاه رخت	زلف بعارض باطل دارد قران با شرف
با عاشقان خوی بدست که با وجود چست	اکنون که دواست از دست در ملک خجسته
از چهره زلف آویخته با شکت بر سه غنی	خط کرد لب با رنگی غنیمت کعبه کبری
رویت چو شمع افروخته خزان ز شکر چست	بر دلبران اسوده حنث آموزد لبری
حال دل ای تابنده هر چون بره زلف	تا که روان خال سیه در بروج حش حری
دار و صاحب آن شد خوی بد و روی	آه از بریم از خوی او در پیش دار و دوری

شایسته چون زلف ترا شکست کند اندیشه
از کفکشان افکار را گردان بندگان

از جرمه جام کوهری لولی لا ریخته	یادت ساقی بر روی عقد ثریا ریخته
از شوق با نکت چنگه دلف می بکشد کوفته	ز طرف بد کنون حرف لعل که در ریخته
رزد غم از جوشش شراب در خلق با نوبت	این بجز جوشان پن کز آب آتش بر ریخته

ساقی پریشان رفته از باوه سپهر رفته	در محفل خسرو شده از ناه پنهان ریخته
طرب از قد افراخته دلها ز غم پر داخته	میسوزد کوز را خفته کوز زمین ریخته
بر روی آن نازنین دلها زلف غنیمت	یا خود صنوبر بر زمین از شاخ طرب ریخته
آن لب تر با کز لب هیچ آسانگره	زان آب دشت کز آب سبی ریخته
از خوی کاه رسیدن دارد لبه عقد پرین	وز خمره بر بک من مکت سطر ریخته
ناله ز لعل پر کبر دارد لکوی نای تر	دار و جهاندار شکسته مصفا ریخته
چرخت بزم بارش خورشید آن رخسارشم	را مسکون از شمارش در بزم شمار ریخته

شایسته نماید تا بدین پانی پنهان
صده خرقه را سزاوارتی ز شای پنهان

ایزد ز نور ذات خود در امل خورسته	و آنکه خور ذات نور زین ره ناله خورسته
شمانه در او بر زوی از روی تخت خورده	کز قدرت پاکش او را در عقل اول خورسته
تقی پذیرد کام و بر زویم و چون جام زهر	و وضع از انام قهر که در محفل خورسته

کر خبر اگر شریافته از مهر و کین در یافته	زین ذوق سگریافته زان طعم خفته
کرد در هوش روز و فاجیه چنان کشیدی بر هوا	کز آن کند افلاک را گردن مسدود
باز در چو منق پر کوه با چهره بناید خضر	در طاعت تنش قدر بجفتد خواسته
از کین خصش روز و شب بر چرخ در بخت	هر صبح و شام از آن سبب بر پیوسته
هر که کشید خیل سپهر کیست که بر پیش نه	کافاک چم مهر و مهره از وی کحل خواسته

بر پای تختش آسمان کوهرشان از شهرن
وز فلک با جس که کشان کوهرشان شهرن

روز که کینه در نظر چون بحر خون آید می	شمسیر سیاه که شش کون آید می
چون از نیام آید برون آن برق فعلی	خون از خون چرخ چون آب از خون آید می
کبر چون گردانین روح الفتان از بد	شاید چه از مدخل در کاف زدن آید می
در زنگی می افشاید چون بر گشتی شکرین	هوا سبک از صدر زین از سر کون آید می
فانک از سکون چرخ از مدار افکانه کار	از سبب این پتو در آن با سکون آید می

ریزد از هم سهم سپاه در کان این خنبارگاه	از غم و درج شاد از استوان آید می
جان را تا رخا که سازد چو چند پیش	کاری اگر در روز که از خشم و دین آید می
تا کوز از افلاک بد صا در ایوان در جبه	تا با پر رشت و صد طبع زبون آید می
صا و اعدای ترا سوی بیابان فنا	رشت و صد این رهنما آن رهنمون آید می
لا مع ز موهبت زینده که با مصلحت	طالع ز اوج رفعت نمانده با مصلحت می

این قطعات و کلمات را که مانند روایات خلد برین با مفا و چون پیشتر
 نجوم معانی روشن با زیب و بهات در تاریخ عمارت و کثای پادشاهی و قصه در نظم شایسته
 موزون نموده است از نظم حرکت فتمای آید که کرده و در زیب هر کدام در آید
 از صدق خاطر بدیدار کرده است و در از آید آن قصه معصوم و حکمت کتابت کرده

ز امر سلطان جهان مقلد حاشا که دام	بر تقصیر در شش پست ملک خم با
با درگاه جلاش بعدی که پیش	نهین چرخ بکم پله سلم با
کشت بنیاد چو این کاخ و لغز در طبع	که چو فردوس برین ناز و دهرم با

زور قلم ملک صحاب از پادشاه رخ بنا	اولم این کاخ دل افروز عالم بادا
نفرمان شاهی که در زیب دید	گفتن جم و تخت از زیب
شمنه جا بار رخ	که خوش عفت و نصرت گاه
خدیو که از علم و دغرم اوست	زمین را در ملک آسمان زیب
سرتب شد این که هر لکن بر سر	بالمس رخشان و دوازت هاب
چو بر این سر بر مرصع چو مهر	نشت آن جهاندار ملک در گاه
صحاب از پادشاه رخ کف	
برآمد بر روی سپهر افق	
سلطان و بر مفاصل که بر سر چرخ	باشد ز شیردایت قش در اضطراب
هفت اختر از این عوالمش مقل	در آستان ز بحر عوالمش نه جاب
در آستان این سر بر مرصع که چرخ را بست	هر صبح از دواست شفق چو در خراب

خویشدی استخوان زوی کاف بر پست		بر شام از حجاب رخ روی در حجاب	
بر تخت نه چو کیه بخت افشخت		از آفتاب روی شمشاد نوریاب	
با من صحاب از پادشاه رخ سال		گفتایک سپهر قش بن دو آفتاب	
از شمشاد جهان شمشاد آنگاه	بیتش چون کاه کاه که هر کاه	استری بر نبر نه پله کردن خعب	زیب دید این قصر خعبش این نمای
بهر بنده سال تا رخ بنا ملک صحاب		زور قلم دید از شمشاد جهان این قصر	
بفرمان شمشاد عهد بند	که رای عوالمش کیست کثرت	جهاندار زمان شمشاد	که مرغ از رایش صورت نمایت
چو شد بینا و این کاخ جادون	که صحن صفه آن عرش سائیت		

سحاب از بر باد خوش رقم زد	
سرشاهان پای آن بنایت	
چون بزم شاه شهنشاه زمان گزینش از	که هر معمور حصن حصین آمد بدید
شاه قصر باستان شهنشاه گزینش	نقش چین وجهه عاقان چین آمد بدید
گشت چنان دین بای دلکش عرش	که عرش بر زمین عرش برین آمد بدید
به نظم مصرع تاریخ آن ملک سحاب	
زورقم عرش برین زمین آمد بدید	
ز شهنشاه گزینش از	کلاه کیان و بای قیام
بزم سحر برین بزم زمین	چو بر پادشاه این قصر فرخ نهاد
سحاب از پادشاه تاریخ گشت	که بجای شهنشاه این قصر باور
در تاریخ شهنشاه عرش شاهی کشف و کرم شهنشاه	
در تاریخ شهنشاه عرش شاهی کشف و کرم شهنشاه	

ز نام سلطان جهان تخت جوا بضع جواد	
که جهاندار زمانت و جهانیان زمین	
شاه سار و شهنشاه شهنشاه که دام	شاه باریت شهنشاه شهنشاه که دام
یافت این شاهنشاه شهنشاه شهنشاه	که ز شهنشاه شهنشاه شهنشاه
چون برین شاهنشاه شهنشاه شهنشاه	که بیکه و بیکه شهنشاه شهنشاه
زورقم ملک سحاب از تاریخ بنا	
جوادان شاه جهان باورین شهنشاه	
در شاهی خسرو کین زمان و توفیق جلد مصحف سرکار پادشاه	
فصاحت در میدان سخنوری از بیکه است دفعه مزبور بیکه و لاری ملک لکن دران	
جلد مصحف کرده است	
تخت شهنشاه	
از امر شهنشاه جهان شهنشاه	شاهی که بدو شهنشاه شهنشاه
سلطان قد در قضای آنکه	آمر با و امر شده و نای زمین
بالطریق شهنشاه شهنشاه	که زورقم ملک لکن شهنشاه

در عالم جایش توان گنجی	کایا چو اعدا در دناست
بانت مهر علم و مهر دانش	هم مهر مفاخر شده هم با مای
شد مشتمل این معنی ازین جمله	افسانه از شکست بود قصه واهی
الفاظ در بخشش ندان زبانش	چون آب جیلا که ناید زبای
با خط خوش آن خطه جان چنان	نقشهای دین را زنده مهری بی
بنموده پادشاه ورق از جوش	اف ز غنای دست خضر دین مای
الفیه چو این جلدی سخن نراند	کاسرار آیهست در آن لوح کای
شد حافظ این گنج سخا از پادشاه	
گفت که بود مخزن اسرار الهی	
در وصف عادت گوید	
این بار که خضر و انجم مشربست	یا صیغ بر یقی برین جمله کرات
پیدا است ز بر آینه اش مشتابه	یا بعدد که زین سپهر و کرات

این کما

این معانی در دشت در تعریف به نظر خضر و مهر خضر از آینه مراکت خاطرش عکس پذیر کرده است	
این آینه شکست عجب خادریست	روز طاعت شاه در دنیا کسریست
آینه صورت سکندر که سلا	در جبهه ز آینه سکندر است
این قصر بود کس غلت ز کردیم	افلاک سجده اش کنون سر کرده
در نقش حسین پادشاهان زمین	چون صیغ جناب آن پر خمر کردید
در وصف کر ز مکمل جلا پادشاه خضر شده و بند عرض کرده است	
این کر که سر ازین بدخواه گرفت	از شکست در زش رفت کف و کرفت
بگرفت کینه محزون صیغ بدست	چون دانه او میخ طایه گرفت
چون میخ طایه شد از شکست تابان	میکرد زلزلت مهبی اشمن پاک
زین کر ز رسید عدد بر افلاک	ایست که تائید فرورفته بجان

جبر

چون کشت با قصه شمشادین	شادان بجایش برود و حسن
زین قصه زین بافت شرف کجین	محم کشته بتعظیم زین چرخ برین

مدح پیرزا احمد از شورای رکاب قبله عالم و عالیشان و برادر زاده ملک شاهی
 حکم کائنات شایعیت نوشته خصال و تقویرت خسته احوال افلاکش میده و مناش
 پسندیده حب لغزان قدیر زمان بیکلا شری ولایت کاشان سرافراز و باین واسطه از غم
 آن ولایت منازات از صامی دور و از رکاب منای مجور است از خصلت بهره و در
 سنگ شرای صفات کسرت صد افت کیش و در اوست اندیش انوار شاد و جان نثار
 شادمانه گردون افروز است خصلت غلبه نفس مغرب است و بشین سخن آگاه و نصایح
 بخت کوه شرفش یقین و کلامش نشین است نصایح و خصلت یکدفعه خرد و زین خصلت
 بود و بزیب نوشته گراید و بعد از آنچه عرض نماید زین اوراق خواهد شد که کلماتش در مدح شریف
 و تار بهار آرایه کرده و از کلماتی بکنین معانی است که درم برده و چون زاده برادر نام چندی
 شیم جان بعباب فسرده الفاظ در آورده است هر مصرعش بافت بر با معین مضامین عالیله است

فرودش چنبت از خس و غار شصت و بیست پرده از شمار باد که کجده صفات ناز و صفا

باز از دم جانش سبب سفا غمنا	سده تازه و غم میر چون گلشن خضر
سبب لاله شکفته است بر اطراف محلی	سبب بنزه و سبب است در کائنات چمنها
کوه که بر کرده زین صفت کوهن	کوه که بر شیده جهان کوهت و میا
شد صفحه کیتی همه ز انواع بر با عین	چون کار که از روی چون نامه مانع
هم سر و برافراخته چون قاری شین	هم لاله برافراخته چون عارض عذرا
بر عبود آن بال فشان قری پدل	در خسته این نوه زمان بعل شد
پند و جهان با همه صبر است	رین و بزمین ابر همه لؤلؤ لالا
کل یکجه برادر کنت چمن کرد و پرویز	عیس زده گلپایه با بخت کین
چون روی بنان در بزم این لاله	چون چشم نهافت ز کس شیدا
کرنیت جبار دوم روح القدس از چو	بر عیسی کل مریم کلین شد
نشد و بدان قد که برافراخت برین	کز جلوه بر آب رخ سدره و طریا

شاخ از دنا میوه بر روی برآورد	چون ثور ز از بار بی زهره زهره
شد غیرت منوچهر از بنزه و بنود	این بس عجب از کردش این کج بینا
کوسه که چمن عاشق زار است کوزه	هر چه نهد داغ بدل لاله حرا
اکنون که صفادیده همه صنفه کاشش	ای دیون که نری جسته همه دامن حرا
در زاده غم نشین خیز ویش و ی	از خانه برون نه قدمی بهر مانش
تا در نری صفت چون که زنده شش	چون کرد بر از نخل و گل از خار بودا
از رسته روی زی سبز بدان مان	کز باغ جهان برده کرد و عرصه دنیا
مانا که پسین بود سیاح در غافان	کایه همه دم باد بهاری فرج افزا
تا بنده همه برج شش شش شش	کاش مهر منبر است بجان بنده لالا
آن کان که است که که بخش جهان	وان بجز جلا است که که کوشش بهی
از زنده زهمه و سختش رسم و دستان	نماند ز شرم کرمش عالم و یکی
در عهد تو اندیشه کند باشد ز بهر	وز عدل وی آورده بود به زلفا

پرورده خان نقش منم در پیش	منت کش بار کرمش بصل و ایش
ای در ره تو خاک نشین بقصر و مقدر	دی بر در تو نامه ما بهن و دوا را
اسرار نهان همه بر دای تو خا هر	انوار بزرگ همه از روی تو چسدا
هم خاک سپهر میکند از دست تو معدن	هم چنین بچین میزند از جمیع دریا
باروشی رای تو منم کف مری	با ضایع لطف تو منم کف دم عیسی
در کشتن جلالت تو ملکین امیر	در کشتن اقبال تو ملک واسطه دال
اندم که کند خنجر خیز ز لب و لیسر ان	ز کین همه از خون عده و حوضه سیسی
از کرد سپهر تیره شود چهره خورشید	وز برق نشان خیره شود دیده شد
بیش از آنکه از اجل دست تقاول	کز هم برادران نشاند سر از پا
با نصرت و فیروزی و اقبال جلال	چون هشب مصرع کتب بودش از با
با کز زگران زرم کنی سپهر دشمن	وز نیش نشان ریش کنی سینه اعدا
هم کرده کردن دری از ناک پران	هم خنجر مردم بری از خنجر بران

کر شیز بخت در آن روز که افتد	از هیبت شمشیر تراش لرزه بر افتد
خاک در دست ایستد و شایان سر فراز	چون آب جات رو بخش و فرج را
بر حضرت تو سجده بر دعا و ساق	برادر که تو نبوده و پدر اشرف و ادعا
جمع ترا تا که کرم معده و خورشید	ذات تو را این سخنان و صیبه
باز بخت عدل تو سراپا بسته کنی	وز عیبه خود تو سرا سر همه دنیا
چون عرصه فردا برین یافته زیور	چون ساحت کلزار چنان کشته محلی
چون کشته ز مرغ تو فلک را نه و منتظر	چون مانده ز دشت تو خرد و جگر در دوا
آن یک که کف مرغ و ثنای بد حاشم	ای مرغ و ثنای تو خزون از جلد و جسی
چون زهر چپ شد چون بحر جگر نوز	تا شده جیسا شد حزن و غل کور را

در کلام حسود تو بود زهر طاعون	
در جام چوب تو بود شمشیر مصفا	

خواب بقصر مقهور رسد تا نموده وصف آن عمارت و آن کاخ فرج افراشته بخت

بگره بسته و محاسن متین بدست آورده است فصاحت اشعارش ظاهر چون اثبات و معانی
ایاتش پیدا چون کوه خراب از عجایب شمار و غرایب انکار است

نقش الهی نصیر گردون چیا	که بر تو بود سادات زلف تاب
شب از شوق نثاره بام است	که در دیده انجم نه پند بخواب
ز رنگ تو از دیده برادر سپهر	بهر باید از شوق خن تاب
بجان خدمت همان توخت	سکندر درین گفته در خراب
سجده است در نه خوات با پایا	که کم کرد از کمری پادشاه
زهر پرده به پرده میان	گنبدان ز خدا عودان تاب
بهر تارک اندام و فریادین	همه بیم بهادری تاب
بشی تو کاخ و ترسانان زند	ز در آن هر چه بعد تاب
یک کشتی بنزد طرم دلا	نه از بخش با و فیض صواب
حرف زلف بیان نیست چرخ	چو چشم بیان زکات خواب

نه در سست پیش غار جنگ	نه در کجاست بکف بوم و غراب
عیان در توار هم کران و شوق طبع	بر آلوده زایک رنج و غراب
نه بر کور آلوده کام هر بر	نه بر کجاست بشود چنگ و غراب
بر انجن در تو دندان تو رخ	به پیش لب آلوده جام شرب
یک دست افشان باینک چنگ	یک پای کوبان باینک رباب
همه گسل چنان دین بر گشت	گردیدارشان جان و بد چرب
شاید از آن بدست غار طام	که نم السیری و حسن آب
نسیم تو سجد شمیم بهشت	که در گسل و باد بوی کلاب
ز خاک درت جان فراید به	ز معدن کور زاید ز چشمه آب
ز عمر جهان آستان تو به	که این را در گشت و آزار غراب
هر آن که درت گشت غایبی	هشامش بود و کرم غراب
را خواندم از زبانه چرخ بند	که عقلم ز زایک ای چوب

کجا چرخ آن پدیدار و کجای	بر آن بر نهاده و کف رباب
جنان در شمع عا شد که کجاست	پاد و روان باشدش و کلاب
نقد یو که بر آن سکر گشتش	بدرکت فرو نهد ز آفرایاب
و میر که در آتش پختش	بیکدم شود و هفت دریا سرب
جودیکه جودش پاکست کجاست	هر زمان که آلوده در جواب
عقد و بند سکر گشتش شیخ زن	خضر مند و نام آلوده کلاب
بچشم که بایان در کلاه	کم از خاک زینت در جواب
ره غیش بود از جان سپهر	که الی جز این نیست راه صواب
بدی که از آتش کبر و دار	نمود در بر پر دلان زهره آب
سز و سرگشت ز کلفت قهر	کنندینه پر از پنهان کلاب
ز غوغای اعدا که کثیر	بغیر شد از دای و دوی کلاب
در آنجا که غوغا بر آرد و صغیر	کجا راه یابد چنین ز غراب

چه باک از تو خشم و دیو و پادشاه	که تا ببرد و در جمع و چون شهاب
پادشاه خورشید هر باد و باد	سر از کوه خاور کند چهاب
بجز تاج شده تا چه چند که باز	کشد بر رخ از سرم مشکین نقاب
زهی خاک پای تو کل عین	حنی طوق عروج تو زین رباب
تقاروت حکم تو قائم مقام	قدر است امر تو نایب رباب
بجنب جلالت نماید سپهر	بدان که بر روی دریا چاب
همه پنداریان محنت نصیب	بعد تو کشت صاحب نقاب
سزا که ز رشت کف جو دو	که از رفیق آن شد جهان فیضیاب
بجای که برادر و برادر	فرود نیز از دیده لعل نقاب
نه از هر حق نام جوید غیب	نه بر هر کسی شاه آید خباب
بدید از تو کشت است مشتری	بدید از تو کشت است آفتاب
جهانان باز بکفت جهان	ترا کرده ز اهل جهان نقاب

نعم از روی کاه لطف نعم	سفر پردی وقت خشم و عیب
ز فقر تو این و ده و پنج الیم	ز رفیق تو آن برده کنج ثواب
شما چون بدیدم که قتل	در احوال ده در عقد و حج و عیب
دعای دوام تو کفتم که نیست	جز این پیش بر زبان دعا عیب
همی نمائید نامه نام هست	ز قصر جم و کاخ افزایب

ز معمار عدل تو معسر باد

چو کاخ خان این جهان خراب

در شای پادشاه کشت کشت چهره شاه بدین آری است و لبر پشت نکوت پرده از رخسار	
و در شیرکان معاند بر داشته است شورش خوب و نفس مغرب است	
احد الله نعمه حد کشیر	کز جوخت شعی دید نوی عالم پر
دارت مندم زین ده مکت علم	داد عدل نیم سر و پشیمه و نظیر
شاه که در فریدون فرجی که کشت	تا رکن و مقدم ازین بهیم و دسر

مالک ملک جهان مخلص شاه کست	حیف عدلش بجهان ملکشان کشید
سایه رحمت حق منظم جلیل انوار جلال	کاش بود زنده در عکس اردن مهر نیر
آن فروزنده همه بجز طاعت کاردار	بر درش خامه در شرف ملک تیرا پر
اگرچه در پیش کفش ابرو بهار است زلفان	اگرچه در جنب دشت بحر عید است غدیر
اگرچه پرداخته مرآت جهان از از عظم	اگرچه آموخته دانای خرد را اندام سپهر
اگرچه با ما همه حیرت ملک فریادش	هر با این عظمت آمد چون از حقیر
ظاهر ترشش آن مرغ بهارون فانت	کاشدش بر نفس از گلزار چشم صغیر
زیر بار کرم او چه وضع و چه ترف	بر زین خوار نعم او چه صنوبر و چه کبیر
ای ترا جاده و جلالت که نباید بخیال	وی ترا قدر و کمال که بخت بضمیر
اندراقص جهان نیست ترا بشو بهال	و اندراقص زمین نیست ترا مثل و نظیر
بکشند برید و چنگ دلف و دوازشت	بشد ز هر که کرد ملک و پیر تو سریر
میر و طمع ز بایں تو تمام از کف باز	میخور و لقمه ز عدل تو غزال از شیر

روز سپید که بخیزد ز دم نای خروش	گاه کوشش که بر آید ز دل کوس نصیر
و اندر آن روز قیامت از شورش بکین	چرخ را بکینیا شود از چرخ زویر
گرومیدان و سم رخس فلک بر صف	کز جو تیر مبار و چه مطر زابر مطیر
پیکر کاو زمین را کند آلوده بخون	چهره شیر ملک را کند آلوده بقدر
آن کند تیغ شر بر بار و با پیکر خضم	که با تیش کند آب و کند آتش سحریر
کس بر اعدای توانش دل نشود کرد کم	تلف نوزد سحر آتش سوزان سیر
خضم را گویند اندیشه را اندام که شود	تیره از کرد سپهر و خورشید سیر
کرده از نیروی سخت تو بود ترک سپهر	در یک لحظه بدو زنی حیر را باز بقیهر
کیت نا امید بزم تو یک را مشک	که ز ملکه اهل مخالف بنوی هم وزیر
که کشدی روشن از آینه خورشید جهان	کرده از پر نورای تو شدی عکس پیر
هم نعل بر دشت از تقویت سخت جهان	باشد اندر صف مجاب یک بندوی پر

خاک را صبر سر تو بر آرد از جانی	با در آینه حکم تو کشد دور زنجیر
آن سپهر است ترا هست و الا که بود	دو شش عقب نظر محروم اقبال صیر
غیر معدن که ز دست تو کشد بر سر خاک	است جع تو بخت آینه در و مرز فقیر
با در آنجا که بود نکست خفت چه عجب	با در آنجا که از آن غاصت کشد چه عجب
سرور برای من است که بفرستد بخت	مکنم از دو جهان تاجه بود در تقدیر
حلقه بر گوش تو ام از باد و شاد مزار	کمانه را حکم از آن راه نیابد تعمیر
کر چه ام داشت گفت چندی در روز تو	تا ابد هستم شرمده از آن جرم خطیر
نگو که پس از محنت بیارم شدم	پای بوس تو میر که مع العسر یسر
بعد ازین روی من و خاک در است که	تا جهان باشد در خدمت تو نیست ازیر
اینک تحفه بدرگاه تو پای عینیت	تو سببا تا بر سر ازین خورده بکیر
من و انشی در هیچ تو خجالت محال	که ترا قدر بخت است و مرا عقل قصیر
والله از دور کن جلال تو بود سپر خرد	عاجز از وصف کمال تو شود و ملک پیر

مان صبر را زنده می طل سخن بر آرد	بدعای شه فرخ رخ حبشید تعمیر
تا بجا لم رسد از سر صد و مهر	تا بکجه بود از گردش کردن تا بثر
با در همواره ترا چرخ و خلعت فرما بثر	با در پوسته ترا شمس و فقر حکم پثر
جادوان با در آرد تو بانی و سرور	
تا ابد با در قرار تو برادر گشت مسرور	
در آرد این ریاض میج شهر با سپهر اقتدار صاحب کفر تو که بر افشای کرده و باغبان جهان	
بهار آرد آن نوره است کلهای خوش رنگ از گلشن خاطرش و مید و نعمای خوش رنگ	
عذیب خامه لبش بر آید است با کمال قافیه شگفت و طرا زاره شاد بخش از غافره	
مضامین تازه اش کمر گشت است و جلیار که هر مضامین را زیاده شسته است	
باز از دور صبح پر زین گشت	سبز و روشن و مید و لاله رنگ
شد ازین بیخ و زنجیر منور	گشت از آن کوه و دشت منور
آمد از نوک خلعت تا رسید باز	روی کبکی خرم نامه از رنگ

نه سحر ابرو پرده کرمان	نه سحر خفته مروی دستک
بس رسد شادی از پشته ای	غم ز جانها را به صید فرسنگ
هر زمان از سر و وصلین باد	بر کشتن رود و غریب و غزلک
این عیب بین که شایان چمن	همه با باده اندست و ملک
سحر که شد جان نواز	تقش اندر برانجمن چو شکرک
بارخی نغز و کشته جان بخش	گل دیده ز شاخ رنگارنگ
کمرش بر زبان ناسحق فرست	که چو منصوره ز دار آید دست
برده زین آب ناهای ستار	کشته زان رنگ لبان فرنگ
سرخ با فازه روی لاله رنگ	ست با باده چشم ز کس رنگ
قربان خوش سر و خوش دلان	به بلان خوش نوا خوش رنگ
روزش دیت این دل بکندار	با سپهر این زمان سیر و جنگ
خیزد هر کوشه این ز غباران	مخفا کاش ز غلبه باشد سنگ

زاده از از غمزه است	بسته تقوی آمده بر سنگ
افت کج و محنت و اندوه	بر زن دین و دانش و فرنگ
ز لطف خنده سرای و جام	ز لطف ناله چانه و جنگ
وقت دشت شمار و بین بستان	پادشاهت که زیت جلی در سنگ
خاصه اردو در شاه کردون جان	خاصه در عهد میر عشق ادرنگ
خسرو هم پناه فتح	آن جهان سرور و زمین سرنگ
شاه با فروشان که در سنگش	با همه فرود آمد ملک را بهنگ
آن فراخ آستین خدیو جواد	که به بندش ندیده کس از سنگ
اگر بر صفحه در جهان بر دزد	گشت از درشت با همه درنگ
اگر از باس شعله فتنش	شده بجایه فراوان پنگ
و اگر از بی وادی قدرش	پست اندیشه را شود پادشاهت
هر کجا رفته عیلت سلطنت او	نمکد سوی بره که کن آنکنت

خاک از نیروی عدالت	کجایم سالم نهنگ کجایم نمک
از شکوه شرازه خشن	گشته پنهان شراره دل شک
نمک شایب ز اوج سپهر	ز اوج لبش برای سیر شک
آسمان به زین محفل او	اولیم جدیدن بعد بر شک
کوهر از شک کرنا کون	لاله از خاک تیره دل شک
کیت نالان بعد از خزان	کیت مویان بر روز و خیز شک
کس نمیددش لایق	ایک آنهم بخت کینه شک
فشار شخیر سیاحت او	دست از دامن بریده از شک
داد و دل ز شک بیع و فاش	بجز از اسرار چه بر شک
ای نو دار اسکوه و هم فریاد	روی تو کسری بهال کز شک
ای غماز از صبری سالار	وی سر از از سروری سر شک
بموزینه مسند و دایم	در تو نمازنده افتر و شک

عاجت راز قد کبریا	در کت راز اوج گردن شک
هم تو شیر او زن و پیک او زن	هم تو از در در و شک شک
بود انصاف را کراسته ناس	از جفای سپهر آینه شک
دینت انصاف کانه دین بام	بر در از این صیقل حمام شک
راستی کار عالمی شده است	از کفان کج تو چرخ شک
چرخ بهر نماز مقدم تو	لوگو از تو بجز و شک
از پادشاهم و بزم تمام	ای نو کردن بر و شک
همه را تیغ جا کند از کف	ز هر در شک و شک شک
کرد نماز اوقت کین کردن	دست قهرت نموده با شک
با و غم ترا مثل شتاب	کوه علم ترا قرین او شک
پیش طاق روان شک	خاق افلاک را شک شک
خسرو اس کردل رشادی	

چون بر ایم زحق محبت تو	خامه کنونی که گشته قافیه بخت
من و فکر هیچ تو بهیهات	که بود راه بخت در احوال بخت
به که گویم دعای دولت تو	کز جهان برده بخت و محنت تو
باد و آتش و شادی از روی تو	باد و فکر و غصه زاید بخت
دوستان تو جادو دان و شاد	دشمنان تو تا ابد و شکست
کوته این ز غصه چو زهر بر	علارض آن زباده چو بخت
تا زین را ازین بخت	
خیرت از دور آسمان بدرخت	
از دور و در گنجشکستان خدیو کیستانی در بغیان حسین قافان یار اسلطفه معصومان	
بشارت بخش خاطر اهل آن سالان کردید که هر سینه بکمران از بحر خاطر اسلطفه	
ولا که مضمون پیشتر برشته نظم منکوت کرده بهر سینه باشد است	
اسروردای اهل صفایان که جلال اعظم	یعنی از خاک ده شاه در صفایان اعظم

جان چه باشد پیش خاک راه شایان بخت	کار صفایان کوهری خوشتر جان اعظم
برده ام که سرخ اندامه قافیه در قافیه	عیش و شادی کاروان در کاروان اعظم
دشمنان از آن دست دهم بر کران انکته ام	دشمنان از آن دست دهم بر کران انکته ام
چنان عیش و طرب و لهامی تا تمیده را	از قدم و مخرم شست جهان اعظم ام
هری کاش آفتاب عداوت از دره بخت	بر سرش از غل برودن سایه بان اعظم ام
هر سالکان بودا کام از جغای رود کار	کارانش از لطف شاکا مران اعظم ام
شسته کان دشت حرا از زلفات مراد	بر بکوی زنده کاتب روان اعظم ام
پیران کوری بنامه بن عجب بیکر کن	زلفات شاه کوری پیران اعظم ام
تا خرد و خون دل از غم دشمن و جان فیل	شرد از غمدهی صاحب جان اعظم ام
بهر دفع خشم خیزایت رو باه و دل	لشکری جبر چون شیر زبان اعظم ام
از پند آسایش چنان از غل خافان	کر چه زین راه خوش را از زنده جان اعظم ام
سوی بخت صفایان بخت پادشاهین	در رکاب خمر و مساجد صفایان اعظم ام

دک ملت جهان فضا شاه گنگه من	دگر خیرش چون ملک در زبان اقصام
گنگه گوید ما در ایام کز بد و بدو	مخ را باریت او تو ان اقصام
و گنگه گوید آسمان ز اقبال میمون جاود	در کائنات بخت و دولت همان اقصام
و گنگه میگوید قضا در پیشگاه دوستش	شهر یار از اسب بخت را بیکان اقصام
کشتن اقبال او را کاش میباید پیک هر	اوین از زار بار و مهر کان اقصام
تا بکام دل بخت و جادوان بختش	خشم را باروی چهرن غفران اقصام
آسمان پرست و بخت و جادوان در برابر	پر را سر در خد حکم جادوان اقصام
با هزاران منی از آسمان فرکتش	پادشاه از چاکیران پاسبان اقصام
با عدوان تا ابد بهر شاه و عدش	آسمان را ز اختران کوفشان اقصام
ز احسان بخت عدل جهان لای او	میش را بخواه کرک دمان اقصام
و زینب خنجر شیر افکن تو بخوار او	کرک را فرمان بر ملکشان اقصام
تا شود بهر خرم گشت زار دوستش	بر ملک جادوان از کشتن اقصام

ازینا بگوزده پرخ بخت جادوان	را بیکان پس کجای شایگان اقصام
در زمانش آنچه خط خواهر مردم در دامن	تا شود از کوه و از غم و از زمان اقصام
مقل خزانیش مرض و خاک اندر دمان کشت	از آنکه کجا سهرابان اقصام
عرش چون خاتم کبریا کاش در دمان جلا	عرش را چون سایه فریبشان اقصام
با ملک کشم که تا این پایه هفتاد چرت	کز تو یعنی شهاب طرب کران اقصام
کشت روزی رخ شاک پنهان بود ام	ای همه با فرد روز جهان اقصام
بار خد کشم مکان بر او ج کردون جنبه	کشت بخت خرم میرامکان اقصام
ز آنکه با در پادشاه که را باشد مرا	ای که جابر زوره هفت آسمان اقصام
ای جهان را در جهان را که گوید آسمان	شاد زنی کت ملک جهان اقصام
در حریت آینه ایل جهان کر خدای است	در کشت را چون حرم دارالامان اقصام
ز پند از کوه که گاه لطف و بکام عدل	دو رخ و فردوس در کیتی عیان اقصام
مهر عدل و عمارت سیاه گشتار	ازم جابخش و روح جان تان اقصام

شیراز را درون از ضرب کمر کاویک	در صف سپاه پناهی اندر فغان آهسته ام
رفته در بنیان هستی پروانه را دور زدم	از نوب نادان و نرنگ شای آهسته ام
خشم را با همه گران جلا نه بجا و کار زار	خاک را از صدمه کمر گران آهسته ام
غیرت از شکست و ناله صفحه ایام را	گاه نظم از ناله از کلک و بنان آهسته ام
تا مرا شد رایت لطف شهنشاه پیر و	توسن افغان را از زیر ران آهسته ام
از جغای روزگار آوده ام تا خوش را	در پناه چون تو شای صبر بان آهسته ام
خسروا قدر تو هر چند از گمان بالا رفت	من در محبت ز آنچه بود اندکمان آهسته ام
بجز نصرت رانی چیم گرانه کرمین	در محبت در محبت پیکران آهسته ام
نه غلط کشم که از چایک مستی تندف	جای در ناب در شکست چنان آهسته ام
ایست ناله که تا قبل چو خوشی بیاخت	در مدح چون تو شای نکته دان آهسته ام
چون صبا هم شده ملک سخن کز قیق و	خوش را در شاه عری شیرین زبان آهسته ام
چون تو ام که تو ناله زدم در سخن	چون زخمت تا تو ناله تا توان آهسته ام

خاصه در نظمی که گوید انوری از فغان	این قصیده بر سپیل آهسته ام
برو جامه تو کردم ششم ناکشه ام	جز در عایت تا زبان اندر زبان آهسته ام
جای و دان خضد ناله کاسان کویدی	
مرزا را قبل عیش جادوان آهسته ام	
در سکر بار یافتی سجدت خاص سلطان و منظر گردن بختور با هر منور فغان تا فغان خورش	
سخن از ناله نوده و زبان نیاز شنای آن پادشاه بنده در نرنگه است که سر فغان را بر او چه دور و	
عشرت در هر گاه در اندر این غایت نقد جان بر خاک است که کس پادشاه تا بیجا نوب	
منت خدا بر که شد اقبال با دهم	کاکا کنگه با یک کوب آمل بر سرم
دی از چه داشت از سپید و دود	با خاک زده ذلت و غاری بر بوم
امروزین که از مدد کوب بند	در آستان که کوبه خورشید با نورم
بکستم از مجوز غم نقد رایت	ز آن تو که ز غم و من هر کشت سرم
در وید با برسی امروز که چندی	دیدم که جودان غلبه داشت و منم

باجو بر لب سید چون مجروحم	از پیکر لطیف چو عقل مصدوم
شد ز قلاب بر گنجهم افزون کجاست	چندی سپهرم از دوزخ کسرم
من کاشاب عادی جان کاهنم	کاهن دهن تن بایه سر و صبورم
آلوده در جبر و پرندم گریه بود	عمری ز غار و خار به بالین برم
در دیشم از نیمه در زدن چنان بیهوشم	چون از تن طوطی عالم تو گنم
تا از کمال فتن کلام خیرت ز	کز مشرق مراد جهان کشت خرم
سکه فدای کاخچه دلم زدنم	کشت این زمان ز باری کردیم
دارد ز ما زشت چنانکه در جفا	کو طایفه غم بدل در پرورم
این چارم کرد از صبر و سجده	از نه پرور ز سر و سرچو دارم
شکم کنون که زنده دخت از صند	شد کت عین کشتار دی صخرم
با پیش عین کشتار بی چنان	زین پس جان سپارم ز بارم
ده یا هم بخت غمت کجاست	هر جا ملک ز غاری چون صفت دارم

رازد که آسمان زره باری دود	شد سوی آستان شهنش در جبرم
فخر ملک فخرت دایم کشت	از خاکش دولت آستان چاکرم
آن خسرو که از شرف بی ادب	صد ره شد از سپهرین پاییزم
ز آتش رقیق زدن آتش کباب	از صند ربار کاه صندارم
زهر از مزاج کک کجاست خیم	در کاه داد خاست شد و گنم
کشته بس موافق خرابی در کاه	در طبع سازگار شد در کاهم
من کاهم کندی در و شکست	عار آیدم از خسروی شکستم
خاک در شک که عرض جهان بیداد	خوشتر بود مشرب جان زار کیم
تا در پناه لطفی آیدم نماند	بر دل غمی ز کینه صرخ گنم
سردم بر آستان او تا سر نماند	بود آسمان ز صبر بر کین خرم
پر خون دیده بود مرا با هم	اسر ز غیر داده مشرب خرم
ای آسمان بود که خاک قدمم	بر دیده تو با بر رخ زیبایم

از دست محبت که ندانم بجز کجاست	و اما آن روز زنده بودم که هر دم
بوسان و هر زلفش نوال نو	پر شاخ رود و دست چو صبرم
نارم ز غافله با که شخص عظامی نو	از بخت غلبه صفت چو غافل و غم
ز پند که کوسای کعبه فخر گایان	بر کجاست از آن که نمیر و هستم
در برج افتد از فروزنده که کعبه	در درج عجب در کماله که هر دم
وقت نوال باید و چون بخورم	کاه صفت صبر که چون بر صندرم
در عهد موهب ما در ایام پرورید	از شد فصل می شود چنان بکرم
مطبخ طبع نسیم از طبع صانع	اندیشم عقل به از شکست از دم
برینده فکار جفا چه مرسم	بر دیده امید اهدای چو نشستم
برکت زار غافل آن بر جستم	در جویا هستی این باد صبرم
از اثر صاعده بخت سید خوش	چون شتری بر اوج شرف بکرم
هستم بیک نال که در باغ در کار	جز بر و جز نوال برکت نبرم

از رای و روی که همه در چشم	هر جهان فروزم و ماه نورم
با پاک درون زدم کیمیا	بر قف کاینات چو کوه و حرم
ای خسر و بزرگ نبش با کمال	کز یاری تو گشت فلک بار و بارم
با کشتن سخن کشتن گشت	جز با شای ذات تو بیع نمیدرم
از بخت کنده بر مار قدم نو	هر دم هزار که بر صفت بر آردم
عزیزت که لا سماع و شای تو	هر دم هزار که بر معنی بر آردم
از شکست تو که بر هر کار گشت	خویش چون نشستم آخره کارم
بناشت در هیچ توام خاسته پیر	ای در شام خاکدست بر خیزم
در ناف آهوان فتنه ناله نفس	خون میشد از حضرت خطا صبرم
شد صفحه در هیچ تو از ملک نکل	رگت کف از خانه مانده و آردم
چندی زمانه که در جوار کینه داشت	با صد هزار طایفه و الم و دلفینم
شکر خدای که زار ناله ای زار	شد خاک کس در کعبه آخر صبرم

زین پس من و جوارت بستان	کز خفت در نظیرین در خسته شوم
همواره تا تصور مجروری از دست	سازد چو زلف بارش آن مضطربم
با دوا حرم در که عالم پناه نو	
با من ز کشته عفت چو پر درم	
<p>فدایب خاطرش در شانی خسته زین در زمان عجب لعل آمده و مطرب فخرش در پرده زخه زن با کعبه خاتم کاشان کز دیده است و اکنون از مد و بخت بکسول محاکبات و آن خطه جهان از سحر عدل شهر بار خدات نشان بآوان و غیرت کثر صفایان است</p>	
دام تا کوشان باشد از زمین و زمان	کعبه دام و دور و دوران بود بزمین و جهان
سپهر غمت و جاده کتاب عفت در ملک	جهان جوارت و جبهه آسمان ترکش نشان
زمانه زین و جهان سرور و چنین نگاه	سازد خیل و عفت چاکر و ملک در بان
سپهر مجده و معال که از مجره سپهر	بزم بند کیش استوار بسته میان
رزای غیرت حمود و زرقی عفت نگاه	ز جعبه آفت سحر و زارت غارت کان

برادرش و دین زین عفت رفت	بفرودگت و شان زین بند و دیوان
سزده شمع عاقله که کاه بر و زال	روایح کوش برده آب و عنب و بان
عفت شکره خدیوی کز آسمان آید	پایا با صهر عبال و کیوان
عطف بخش و عطف پشته خسروی که گرفت	ز نام نامی آن نامه سخا و عوان
بزر پشته و بزر کیمت در بر او	بجد شراجم کم ز شیرش در روان
چراغ دیده قاجار شمع بزم حوک	طراز و قمر میشد و زین سخت کبان
نه بجز چون دل صافی است در کینه	نه ابر چون کف کافی است در بیکان
چو سوی تن بر دوست کس نیار و یار	ز دستان زینان و قصه و دستان
ز ترک ناک او پیکر سماک افکار	ز تق خجرا و پسته سکت بر یان
هر آنچه کشته خرد از کار و دوا	شود خاطر شکل کثی او آسان
بناک در کوش لایلا بر دینیا بد	بعد خویش خضر را به چشمه حیوان
برای خدمت او دشت در سر کند	کز آب خضر به خواست عمر و دیوان

از آن پرده جوان سرور آمد و سالار	که چرخ بر در اچار کمر بست جوان
زمانه بهر شار قدوم او اگر	که ز کان در زار معدن دور از دکان
ز می ز پر نورای تو نامر سپهر	نهی بدین روی تو شد جان جهان
هر چه رای تو باشد ضاکند تعبدی	هر چه رای تو گوید قدر و بهر فرمان
نه از تو دار در تنزای خود غنی	نه از تو ساز این را ز نای خود پنهان
بهار جو ترا بچسب نخسته کن	محیط فضل ترا بچسب نه پاره کران
اگر ز حکم تو سرچند آسمان شاید	که دست تو تو با خاک سازدش یکسان
سموم تو تو سرکش چو باد و بهمن	نسیم لطف تو دلکش چو بار و رینان
ببندگی تو نماند بهمن و در آرا	بجا کوی تو باشد مقصد و عاقبتان
ز درک رفت چاه تو پست پای و هم	ز می رادی فضل تو پست پای کن
زین سجده صرا ز خون پر شد تن	کنی مبر که چون تیغ نیکن عریان
در از زمان که شود نقشه نایب کردن	در آن نفس که شود نقشه نبیند آن

ز نوک تا نوک دلد از درج خار و کف	ز تفت خنجر جانند ز تیغ شمشیر
فضای رزم چو گلشن شود و طبعی	یکای لاله زهری منجمد چکان
بان طایر که کشته است آن کید	ز هر که زهر پرده از ملک پریان
ز چرخ مندی بدمه سپهر	ز سهم صادم مصری بخت میدان
بسط خاک ز شیر ملک رسد بشوین	بر اوج صیغ ز کار زین رود و دقان
بکیش دشمن تیغ تو کشت نامرکن	بجسم احد اگر ز تو است آتش جان
جهان کند که کند آفتاب یا بنیم	جهان کند که کند ماه تابان
چنان ز تیغ تو کرد و کجا خون موج	چنان ز گزند تو کرد و در بر خفته زان
که فوج ها استخوانند صرعی از مصر	که تو هم فوج گویند نای از طوفان
ز بسکه طعمه شمشیر آید از کنی	تن عدوی که با اسب یک دهن غفلان
سباع را شود آماره روز کاری چند	فقد از نیند اقبال و کرده کردان
سنان بدست تو که مصاف بخت	که ز بزدلش از کام و زهرش از دندان

ز پاسبان قهر تو که ترک دامن ز غایت پشم
 نظر بچشم حصارت نیاردا انگشتان
 دل تو سحر محبت داشت بخشش انعام
 بجنب غم تو هرگز نبرد باد و بکشت
 ز می بر بنده حرم تو قبله کاره و کرم
 بفرود شک و دشت نیاردا کرد و دن
 روبروی در ز شهبان کوی برتری چیده
 ز بجوی لطف تو سیراب بخش فردوس
 رخ تو بر ملک بر نیت بدر بنهر
 از آن بجزرت آید کائنات چناه
 ز ارادت کبر بارت کار بهار
 ز غیرت دل دریا نال است که بکهر

نمای نای سنی درود را شکر
دران دیار که دیار دشمنان تواند
زمانه که در ملک مزین است
جهان ز پر نور رشید کاثر روشن
خدا یگانه ای که محال انصاف
کنو که گشت نه ز معار عدل و احسان
روان باشد که ز جور آسمان مانده
دران دیار که زین پشته ز آبادی
چو کاخ فتنه عهدت کنون زویرانه
عروس مملکت است خسرو اسپند
نام که نه ز معمار کن نشان بر پاست
سرای ملک تو آباد بود پاینده

بنای مستی خشم ترا رسد جاوید

ز سرشسته بام رخه در لکان

امش عبد الرزاق بکت خف الصدق مخفی خان دنیا بکچر یک دار بسند
 بریزات مردیت متین و خفیت و انش این روز در هیچ نصف و شمس و خلق عربا و یار
 تنقی کانی دار و از زرات نظم و نظم و افرو در پیش خفیات و پندیده افعال پندی چشم
 از سر حد جهان پوشیده و در تحصیل کمال کوشیده الحق در علمم اختصاری بهر ساینده و چاشنی
 کلمات از ساغور غافره در باب فضل و دانش چیده است شرق و تقیل تراب و خاک گردون
 جناب سلطان مکرپان کیر خاطرش گردیده محرم محرم استن علف پاسبان خانه پخته
 بعد از شرفیاد بکچر و با بر التور پادشاه و مجاهد نیز رعایت جانیش را مضطر نهاده و از ترک
 زینت التواضع سیم جناب میرزا محرفی فرموده اکنون از اوقات خسر و کیتی بنا به غیر قابل
 شغل برتریب کتاب مزبور و خاطرش از رکب و اوقات خانه مسرور است و نفوس
 و شورش و کشش است و در غرضه اقصیده که در مع صفای عدالت نشان برشته نظم کشیده بهر شوق و نیاز

بودت اوراق شود و بعد ترا کشیده در مع خسر و جمال عرض نماید در عجله دیگر ارا و خواسته
 در جلوس سیمت با نوس پادشاه کیتی پنا بهر سر سلطنت و ادراکت شایسته شایسته نظم کشیده

کرانه بجز در بجای چو بر تخت زر	تخت از ان نامور و در افغان سر
داور و داران ننگه بر کا ما و	تا جبران جهان بهر سجده کمر
محمد قطب کمال مصدر جاده و جلال	صاحب خلق و جمال جامع جود و خیر
فتح طاش و آمنت در نظر همیش	روی زمین سر بر سرست بسی مختصر
از مدد لطف حق چون شه عالم پناه	بعد نیاید پدر شد بجهان تا جوار
پیش نیارت کرد بر دل عاشق جفا	غمزه ترک خاز لافیت کا شکر
کوش بر روی مرده و فتح آیدت	چشم بر روی عدل شود عبود کر
شده دف بر او سینه شیر علف	کر در شمشیر و خضر و خاد و حذر
ای از عدل تو باشت آرام خلق	از تو جهان تازه در چون ز بهار و بهار
فصلیات این با که سپهر برین	کر جلوس بام او مرغ خضر و سیمت پر

خیمه جا ترا محو کردن ستون	سجده شکوه ترا بجه غنیمت شمر
کنهت خلق ترا مجرعه گردان شمال	شعله قهر ترا آتش دوزخ شمر
تا که درین نهرواق از پانظم جهان	آزاده شود صبح و شام مبله کنه ماه و خور
پایه تخت تو با وزیت مهد زمین	
خلق جهان را دام پرور جایت منور	
هم در شای این مکان ملکها چه عروس سخن آرایش داده و بخت ملک پرده از خورشید بکشاید	
علا الله که را باشد چون منظر خوش نظر	سمن سیاه و سبل موی و سمن موی و سمن بر
ز خیل خبر بدین هی قات ترا دیدم	پریدیدار و کفر ساز و خوش کفایت و سپیدگر
لب و زلف و خط و چشم تو ای رنگ بر چمن	شکر ریز و عطر استیر و خیر نیز و غار رنگر
درین اندر در وصل تو که درم از تو در دام	سرخاک و کف باد و چشم آب و بدل آذر
سکال زارین دمی که باشد در غم عشقت	رفتم ز در و دم سر و دم گرم شمشیر
جدا از محفل وصل تو دارم تا سحر شبها	لب آه و بدل ناله تن و داغ و بجان شکنج

لکھا

که ای کوی غم لیک دارم تو معشوقی	که بر کج افسران شاهی ز پناسر دوران هر کس
سزا گویم که باغ خلد دارم چون ترا دارم	که تو حوری رخت بخت عریا رنگش
رو بوی از کف من دین دول زبان میگویند	تیر می گرد از عدل شایسته دین پرورد
شکستی میان شعله شاه انگه فرمائش	بود جاری بانس دین بود ساری بخورد
بنای ز تخت عاقلان بخت از زمین قدم او	بخود باله ز فرق فرق ساری او افسر
خداوند جهان سالار دوران داد برکت	شکست و شکست درگاه و عاقبت ملک لشکر
جهان بنا شد با بنای عدل و جهان بنا	جو انجمنی که بخت هم بر بخش باشد ز یاد
الا ای خسروی که خسران مانند تو خسر	نمیده پیش ازین گردن نه پند بعد ازین
اساس جاده نورالان بنای عدل تو محکم	تیم لطف تو کلش محوم قهر تو آذر
هنر بازی تو منضم خرد و در ذات تو دهم	سخا بادت تو توام ادب در طبع تو منعم
کینه چاکران استانت سحر و غمزل	که این خد نکند از آن دردت دارا و نکند
شما چون هر که از آستان بوسان درگاه است	ز زرق در کشت نشخت پای خورشید از نهر

برسم پیش برود که خاقان در پادشاه	بقدر وسیع خویش آورد و در اول و سیم در
من محزون که بودم تیره روز از غم از غم	من غمگین که بودم غمناک حال از کرد و شد
چو دیدم جمع شاهان باشد بر من	چو دیدم خبر از روی زمین باشد خبر پرور
برنج جمع موزون از پادشاهان	گشودم حال در سبک نظم بن عقد پر کوهر
اگر بایز قول از حضرت سلطان نهی است	اگر بخت من بایز کند کردن حال دور
الان کارش کردن در هر شهران باشد	تو باشی در جهان سلطان تو باشی در جهان

بود خلق جهان در سایه عدل تو آلوده	
بود نام ما این تازیان سکه و سحر	

ایستاد میرزا عبدالواحد پسر میرزا عبدالواحد حاکم سابق همدان
 و بعد از وفات او در مدت بیست و هفت سال در مدت سلطنت میرزا محمد بود
 و در وزارت پادشاهان کوفی و بخت از بختان میر بود و اندک شربت استقامت و استقامت
 از خصم و دشمنان بزم خاص سلطان و از باریا و کسان محفل اختصاص شاهانست و نظر و نظر گویا پادشاه

نقطه

مجموعه مشمول غایات با غایات خبر و کتی پناست در فزون شایع بخصایات معرفت
 در دم مخموری بیخاست معرفت در بدایت حال غمناک و غمناک و غمناک و غمناک و غمناک و غمناک
 ساغر افرا تا حاصل نشود از کجاست فاضل و در سایه علم هر کجاست خوار و سرگشته و درت بر سر کجاست
 بیایق و لاری روی و شمع غمناک و کجاست و در غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک
 و چند قصه بدینست با تحقیق و در علم و کجاست و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک
 در ای شرف غیرت عهد برین و در ای شرف و کجاست و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک
 طالب بر علم و تحقیق و در ای شرف و کجاست و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک
 حسب الامر لا شرف در ای شرف و کجاست و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک
 آنچه از حال در مخرج خبر و مجال بعضی رسانیده بود و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک
 این مراتب مکرر از اجلا واده زبان با غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک و شمع غمناک
 فصیح جسته و معانی بدیع و معانی بدیع و معانی بدیع و معانی بدیع

چست آن لب که ای اوز روشن افرا	عاشق روشن نمیرود و لب بر لب است
-------------------------------	---------------------------------

ایضاً

کردش در شک و کز این دلا سبک دشت	از دل عشاق و جمع و بران مار گزشت
ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد	هر زمانش چون چرخ کمان کمانی در برشت
عارضه زبان فروزانت زاده عاشقان	روی این زانوی زرد و زعفران بر برشت
ساده همچون خاطر عاشقی سبزه رنگین	یکت اصل و عکس یکت را عکس یکت است
مشع از این فراق و مشع با آنصال	آن ز منظر است مثال این مثال زناخت
کرد و کس سوی او روی او را و بی	شاه از اهل نظر و روی بخود خوشتر است
نکته جوی و حب کوی و خود را و خود پسند	نامی بسیار دان باز آمدی و دشوار است
مرو با زانک از این مینش باشد و با	تام او را از شرف جابر تر از سکن است
منطبق در روی صورت با عکس از روی شمع	سجودای در روی و داری سکن چاک است
در کفش جهان بدایت کوسه در بال	یا سپهری و نذران تا بنده عهد افراست
افتخار خردان مشع شده آنکه جود	چو جود است او همچون عرض چو بر است
پادشاه از اسی زمین پیش کفندی بهج	کاین سکن در تندر و دارای و افروخت

چاکران پشیمت کز زنجیدی بهی	کشم نیست پشیمت را بنده آن فروز است
ساده را سرگزیده چند کسی جدا از قباب	پس کسی که مسکرات تو باشد کافر است
نه ازین کاست ندر و نه ازین افرو و جا	حضی از شد مسکرات با عالمی فروز است
که ز حر با نورش افزون شد کلاه خفا	گر چه این را مهر مطرب است و از مسکرات
عقل کوید چون بکده روزم لاری ز پر پای	یا در فراقی که کوسه نعلش انداز است
سرعت برقت در زمین یا بریت تو است	سورس ممد است پدا یا بدقت نیست
است فتح است پایا به پست را نیست	سرک نصم است کفار یا بدست نبخت
این قست با آسمان در میان جوش است	این رقت با آسمان در کن رقص است
با خراگشم چو دیدم دهش سوی چرخ	این به مدین کن کنزین و در پر پر شرا
همچو آسمان نشان با یک پست جوشن	بنش و آراش کن کاین ثمنیت کن سارا
کف بر سره من که در هر سره با میدی گی	که چو زین نعل و کاهی همچو صحن سارا
رایفان و ساقش چون کچر نشسته	از چهره در ماه و کر که فریب دگر لاخر است

تیر را بیک که از شرم و پیران ملک	کاهی اندر با شتر پنهان کنی در غار است
وین زنا میداد بر طرف حق چرخ	کز خیال پیدل در افق را و بر است
لبس با برقی در افق رخصتی	نارمان بزم شد راما سحر در منبر است
دیده در بر جوشن ترک ملک روزی نام	تا کنون از مجلس چرخش بسر بهجرت
مشتر بر این که چون دهنان بود فصل	صبح و شام در دوزخ بر دم فرار است
با خعبانش بود روزی با و آن آردند	یکدیگر که شاد را خعبه سر آمدت کربت
وین عزت را که نه پیش پس بر این	جانب مغرب نشان از پیکر کبر است
آفتاب سفت کرد که شستنی و باز	مانده بر روزه فوجی از دامنه کمان شکر است
با خرد کفر کو تا کستین در شمشیر	پیر یکتا کن که رای او زد و پیش از مر است
گفت بشو گفت ایست او بر پاس دار	این ملک را با بهشت بن کند از مر است
بر ملک بهمان اگر اهل بودی	آسمان را کشی با آستانش بر مر است
در جهان را و سخته با رای او بودی	جاده او را کشی کا کینت جهان در مر است

سوی این در که چو سوی کاروان با کمانی	کاروان آرد با کین صبریش در مر است
تا فروغ روی خورشید ملک بر میجک	راکت پرواز را و شب ز طبع اخبر است
شاد کاشن نلید چهره در مر است	
ز آنکه مرآت جبار را بجای صیقل است	

در فعل این قصیده غرافه تحقیق کنارش مراتب تزلزلت وجود را از مرتبه جوب بر میگردد
 در عالم غیب بشو جهان چنان نموده و از ترقیب انوار آفتاب لغت کلام
 که سایه انصاف در شمس حضرت افزاید کار است کرده و ششم سلف را بران صفایان نامند
 تو مان نصرت الحق در پیمان خیرات حاله نهایت نصیحتی شادی بکار برده و او نصرت
 و با غایت داده و بصورت کثرت فضل از بختی اسرار است و در شمای پادشاه که در کثرت بر تو را
 مضامین نامشده مشقه و قصیده منبر در باب باقی سخن در ان سلف بسیار میگردد گفته است

برنجیب از شمع ذاتش چون نور داشت	پر واران صفاتش پرده بر داشت
خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل	محرماتش صدره از اولی نهانتر داشت
شاید آن غیب را فایده اطوار ظهور	روشن پس از ظهور خویش مظهر داشت
خامه اخبار چون بر لوح امکان نقش	در تختین صورت نوری صبر داشت
گاه خواندش محمد گاه گفتندش علی	که بعضی اولین او را معبر داشت
نفس کل گزنیایانش طبع بر لب داشت	مقتبس از نوران فرخنده جبر داشت
دندان نور آنچه از نقصان دیده داشت	عشش نامیدند و زان کرسی فرو داشت
در کف دود و سیوس از پس یکد داشت	چرخ خضر بر فراز ارض جبر داشت
باز لال عشق پس آن جلد را آتش داشت	و آنکه از وی طینت آدم مخمور داشت
بوالبشر را بر بشارت برتری داد ملکیت	پای خیر البشر بر برتری برتر داشت
ذات او واجب شد که بگویند که منم	از جویش کمتر از امکان فرود داشت
که دم عین ز نفسش روح پرور یافتند	گاه دست موسی از نورش منور داشت

جوئی از بحر سخاوتش شامل آمد نوح را	کشتیش را که جوئی جای کند داشت
قدح آمیز او را مظهری جسته و باز	از نمرود و زابرا هم از دست داشت
بر جهانش پرده بسته از جمال یوسفی	پرده عصمت ز لیلای از رخ بر داشت
وز جمال او چو سرات و جبهش عکس یافت	تخت دار اعظمه بر تخت کند داشت
ز خفاف روزن اندر تابش یکت داشت	سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشت
عاشق میخواره را که دند سرت خون	با حفظ چاره را پایت بند داشت
قدح سرودن مارون دادند و باز دلا	عاشق ترا پای او کل دست بر سر داشت
پیکه ران ازل که پیکه لم یزل	تقصیر هر روز و آن در دفع هر ضرر داشت
تا کنون خیر و شر با فرشتان آمد بدید	بانه پنداری که چو جب سرش داشت
فشتن بر بر مقتضای قابل آمد در د	زان پیکش خواندند آن دین بگم داشت
خود ما را راه سوی فضل دادند از نه کما	آنکه را مومن خوانند کافران داشت
می نه چنه سایه بارایش کم نزدیک دور	در خور خود پر نوری از تابش خود داشت

تس خات و در از اعتبارات حدود	چرخش در قریب و بعد مبر انور داشتند
بر بکوبه ز اعتباری که اثر آید بدید	کویم این آثار هم اوام مظهر داشتند
چون در آن عالمی منتهی و صریح تر است	ز امتزاج خاک و آب و باد و آذر داشتند
از پدید آمدن عالم از پدید آمدن یک پکت	ش و بر شا و و پسر بر پسر داشتند
در ظهور احمدی ختم نبوت خوا شد	سلف را ختم بر شا و مظهر داشتند
تاج فرق خسروی متعین شده آنگاه او	خاکپاش خسرو از از سبب امر داشتند
مقتضای او قدر را که مقرب یافته شد	پریضای او قضا را که مقدر داشتند
وقف بر اوقاف و امان از چه شد حکم نمود	خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشتند
کشتی فرادوی که جمیع کشتی بهم	چرخ را در سیر با غرض برابر داشتند
در شهادت فرادای که شهادت	مهر را از نور رای او منور داشتند
شهر بار کامک را جا کران در کت	مکت از بنامی دار او قیصر داشتند
که فزی باید که باید کفرش خصم ترا	از کفایت این دافغ ز کفر داشتند

کسور ترا این از افات لشکر شد	لشکر ز آفت صد گونه کسور داشتند
چون بزم زد که ترتیب لشکر باقی	هم زمانه طبع پیش لشکر داشتند
زیر دشت آسمان گاه ز غنصر مگوی	کامتر از ج او همین از باد و آذر داشتند
لوحش الله باد با سحران مکر و هم	سحرش با سحر غم نو همسر داشتند
از خراش چرخ اندر ارض غیر یافته شد	در خراش ارضی اندر چرخ خضر داشتند
آن نه ماست و نه مویان کار و بانی	چون بنای طبع این فرخه مظهر داشتند
از پدید آمدن شمس جسی نور سا شد	وز پدید آمدن شمس جری مدور داشتند
ببازی رزم سازی دست بازی پدید	سوی تیغ آن کس نظاروی مصور داشتند
رزم جو با مقدر آری در قضا و نقال	کشت خصم را جمیع کسور داشتند
تا مکر از رزم سازی غم سوی بر بکاه	زیر دایا مطربان هر شب بیدار داشتند
دشمن را بجای از دوزخ شد اکنون بگرد	مقدمت را بزم از بخت کونتر داشتند
جند از آن بزم خلد آسا که در بر شاکه	خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند

در هوایش بجمع غصه افکند	کاف آب دما بر سر و منور بر شد
یا غم خزان شد غمی مطرب کن	در قیاس از پری فوجی سخن شد
مهر آسا عارض خربان خرد زان	جای عود از خند سبکین غنیر شد
ساقی زاده می زگر باشد در است	ز آنکه در ساغر جان پاک آید شد
مهرش بر دندوران داند کشف جان	آب خضر و آتش موسی بن غر شد
مهرشان در رقص از تر دیکه روی هم	راست رفتار و دشمنی و در پیکر شد
نمیشد از دشمن جان جراحت دیدگان	جای دلها از تپه در زلف منبر شد
در علاج نازان بنمودی و نظر	پس چرا از چشم لب با دام و کمر شد
نمیشد آن قدم در کارگاه عداوت	استغنا بر زمانا نقش دیگر شد
کاه متاسا ز بیم که از فردا در نماند	کاه نشسته از حکمت که نه بفر شد
بخت ابد آفریند آنکه نقش روی تو	کاه بسته از سیه کاری قلم برد شد
تا بد نقش است بر رخ عالم بخت تو	نقش لبندی جزاین خوشتر ازین کرد شد

شاد و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد	شاد و شاد و شاد و شاد و شاد و شاد
کانه و شادی با لبم ز تو مصداق شد	کانه و شادی با لبم ز تو مصداق شد
کفرش درین قصید فصحی در وصف بهار عالم	کفرش درین قصید فصحی در وصف بهار عالم
کس کوفتی نهان نهان است خود است کلین کفر	کس کوفتی نهان نهان است خود است کلین کفر
داده و بجز بیار فضاحت را بسزیه در میان	داده و بجز بیار فضاحت را بسزیه در میان
با تو زودی که از کوی جانان میرسد	با تو زودی که از کوی جانان میرسد
باز خواش صبا در مقدم سلطان گل	باز خواش صبا در مقدم سلطان گل
بجز با تو و خبر از کل بر میل زمین	بجز با تو و خبر از کل بر میل زمین
رسک کردن شد چمن از گل کون چرخ	رسک کردن شد چمن از گل کون چرخ
بیکه با واقعه و بروی لاله ای نشین	بیکه با واقعه و بروی لاله ای نشین
کشتن از گل شعبه از من است کج تابان	کشتن از گل شعبه از من است کج تابان
دکشان با لب این کشته از نقش گیت	دکشان با لب این کشته از نقش گیت

عشق را دست تصرف بن کرد ملک بجز	حکم او هم بر بنات و هم بچنان میرسد
سر و دارا مانده چون من با بکلی بکشت	در چمن آتش و قدا میکش خرامان میرسد
چشم ز کس نشد سفید از شفا و معدی	اگر آگاه است که چشمتی بن میرسد
کل بر میل معیان و عده با آن کجا	باری رشت کل اکنون در کشتن میرسد
بس کن ای جیل فغان کاینک پر شکفت	ای دل افغان کن که از آن کشتن میرسد
او بنگر ای که افزاید بدردم در دوا	من باین خوش کرده ام خاطر که در این میرسد
آمد و در کاستان و نیم خط و هاش	کشتا نه دیگر از ضرورت و کجای میرسد
کشم ای ریب کشتن بر کل میل سپین	تا چنان دلبر بدرد و در دستان میرسد
کشت عاشق در در او زمان کجا باشد کشت	کار عاشق بر کز از غایتان بمان میرسد
زخم کز بار است آساید هم از زخم دگر	در دگر عشق است فزاید چو دران میرسد
کشم میکش روز نور و زو جیوس شهر با	کرده صد قرن سکار و زو برین میرسد
روز نور و زو است امر و از چه هر روز نو	و جهان کند از بخت جهانان میرسد

صبح عهد و هر که را بهره از انعام شاه	جز مراکز تو نصیب هم جلد جهان میرسد
افتخار خردان مقلد شد انگه	آسمانش را شرف بر او کجایان میرسد
از لب تا بکوی بر ترز برز میرسد	از لب تا بشتری سلطان سلطان میرسد
فتش بر چرخ از دیند که خدمت میرسد	خدمش بر دمر از دیند که فرمان میرسد
بکل در دوش بجز در دست ساقی کین	جو در دوشش عین بر کجایان میرسد
شهر را را یکبار جودت رسد هر دم بهر	آنچه در کشتن کنون از اینان میرسد
تا بد آمد جودت را متراج چار صبح	فخر بخت چرخ از چار دارکان میرسد
عاصد جابت بنجاب از خوش چند غریز	از زمان از دیف بخت بزندان میرسد
بر خلاف عهد دوران سکر کانه رعد تو	فخر با امر و زو اما را مبادان میرسد
روز بهی که ز خوش نای و غوغای ادای	سکر از ابر بخت مشه بران میرسد
از بخار نونان در لمعه تیغ و سنان	روز چون شب شب چو از این هر دو کین
باطل آید لا محاله حکیم از بسبب می	بر فراز سطح کردن کرد میدان میرسد

بازماند از شوکت رحمت را نوک دین	از دو جانب بیکدیگر گردون گردان میرسد
نیز از آن سان در شب آید که گوشه شفق	بر دصال بار خدایت ز جویان میرسد
بیخاکر مشوق آمد از چه خون کویده چو بار	در بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد
تیر و سخت ترا چو شاد باس نیستی	که چه خود با پیکری رخشان جویان میرسد
چون بر آید بر خند و در شکل باو پای	بد بد نصرت و میکده بد سلیمان میرسد
آسمان بر زمین پیدا و از کاه خرام	وز زمین بر آسمان ناکه سجودان میرسد
که بر باغیش کوه از صد و دشت سماع	تا برسد و جوب در خوابی آسان میرسد
چون براری زان میان دست جلاوت	خشم را دست ابل سوی کرپان میرسد
باز میدارد ابل دست از کرپان کشته	کش ترا دست امان بر طرف دمان میرسد
رزم تو سارکان دیدند کشتن الخدر	ز آتش شمشیر کنون آفت بدوران میرسد
شتری زسان بی نامش کبریا شد دران	با دلا باز ببرد و چه از زره برسان میرسد
کشت کیوان چون شد آن ترک جفا جبر و	مانده از نسبی بره افغان و خزان میرسد

کهنه

کشت با به هیچ دانسته با چو ماند است مهر	کشت او را نیست با دای سلطان میرسد
شتری کشت با مانا بر ماند منی بجای	کز دهران خدمتی او را بد جویان میرسد
هم شایب و دب و هم شمشیر چون کنم	
ز آنکه در ذات غن بر زرنجان میرسد	
خامه فخر و ملک سحر درش در تنزل این قصیده بدیده توصیف زخمان نموده و زبان پیا	
ر سر ز عاشق و شقیازی و اسرار و لبری و دلنوازی کشوده است الحق مرطبی از آن بر خزان	
از آده را در باب دهری قاعده است کجده و بر شمشیر جانشان کارا و در در طریقی شقیازی	
شده است بر خنده و در شمشیر از این میان بعب و شیر با هم افتد اگر کشیده و در دست سر از دست	
داده و شمشیری جافت بکار در دست شمشیرین و شمشیرش رنگین است نهایت از آنکه	
آن آهوان تنهین بر طرف کبرک ترش	عزف کمان بزمین از نماند زبان پر درش
افزود زب کمان چون بزمه بر زدن	بجز تاراج غزان از بزمه کبرک ترش
زان بزمه چون خیزد جبار بسل او بر و صبا	دلها فرود ریز و صبا مستی بر دوز عجب ترش

تا از کفش زدن زه سر و بندش نبرد	از دل و با باشد میر از بکن کل ناگزش
در آن سر زلف دو تا از ماه شده بستد	سنگ و دلهار را با بپا به بر سرش
بر کوزه اش انگشت این عجب بود چو خط زلف	رخسار خط روز است شب آن نمایی
لعل شده اند و دین جزع کوه کوه دین	آن آتش و آن دو دین پر آب آن چشم
کجاست شتی لعلش اگر رسم مسیحا ز سر	اچو زه او دی که خوش ز خط پند در برش
آن مار مارا فاسی یا معجز مر ساستی	آن انبی آن مضامی باری زلف کاش
بر عارضش خا برده رده کشته یاقین را پشته	نشسته بر رخسار کوه از سیر لشکرش
در قید مهرش پای دل چون شد کجاست	رفت از غمش کالای دل کو خفته خار کوش
پر خا دل زار زار و امن ز خون گلزار	لاری کل ز در خار این طرزه از آتش
تا دل زه آن دلکش باور زودش دکن	باشد بخت خوشش اکنون که یادارش
هر شب خفتش تا سحر چو عده بودن شد	با در کوزه از من کوه و تیکه آمد بر سرش
مستوق کار افاده به دل برده و دل اوده	آفتاده و افاده به مجروح و بکف خورش

هم خط بران رخسار به چهره پراز را به	هم کل بیان غار به این زلفین مکرش
هرگز و هر دل زدی که در دست و آن که	نقد از روی صده جان یک یا عده شمشیرش
نه مهر و کین پیش یک با یک یک پیش یک	کجاست خوشش یک عینی ابرو یک بکن برش
آن طر ز غافل به نش آن دیدن خند برش	آن سپید رخسارش آن رخسار صانعش
با خیر خفتش تا سحر از حیران کردن مذر	مهر صبی خواندن بر چهره ماندن از آتش
چند ایل مهر ده که مهربان کینه جو	بر کن نعل از زود چون بهر نو از زودش
تا دلی بکشته به جام جوس کشیده به	در ج غزل در بیده به ناسته کوه خوشش
عید است و دار و بر کجی فکر تا رعبه	کیرم قواز ز صفیه کو هر فن جانی برش
قانون مدحت ساز کن موج یک افکن	در ج مستطابار کن کو هر فن شو بر درش
شانه عرش ایشان خورشید کیهان پایش	مختصا شانه کر نشانی بر کوزه مهرش
عید آمد از یک دره با یک دوت بر درش	بنو عجب کردت شد کو هر فن شمشیرش
هم ابر کوه بر باشد هم شاخ کوه بر باشد	هم خاک کوه بر زار شد از صبح کوه بر درش

باغ خلاف از رخ چون بختن بودگار
 بزم حرب بر پا نگر مجلس بهشت آسگار
 تا خورد می بود عجب از خط شمشیر
 تا بزم شد بر پاشه و مجمرش اعدا شد
 شاه ملکیت با بیان بر فرش عرش از دیوان
 خورشید فرج شد شان که مشت یکدین
 ماه از پاکب شرف بر آتش شرف
 خورشید جویای خیابانم در جیس از قضا
 عکسش چو بگری و ندان از عدل کشیدان
 غرض چو مری نیز پز زانوی همکام
 تا کردش کردن بود تا عید با میمون بود
 معبود بادا ناصرش منور بادا شکرش

اکنون چو کل از کشتان روش بریدار شد
 ساقی بعد طوبی که از باد بر کف کوشش
 کرد در شمشیر پیدایش چون خورشید شکرش
 جانان پسند آسانده ناموز و اندر مجمرش
 سخت شمشیر عرش از ذات شمشیرش
 که از رخ که سرشان این از کف از جگرش
 تا بید با نر مار و ف با بندر و شاید برش
 کیوانشان شد به نمانش در بان درش
 که فرم دارد با و بان در علم باشد شکرش
 شفا رخ از نصرت که از رخ بین بال پرش
 زان قبل روز افزون بود هر روز عید کوشش
 مسرور بادا خاطرش معرر بادا کوشش

در وقت خاکسوس گمان شایسته گمان دشمنان
 و عجب غنچه بخش از جنات این صفهان از پگاه آسمان
 بر خاک این سلطان رحمت از زود دست غنائش بر ابرام خردانه از تقدسات شاد و شکرش
 از خاک ذلت برداشته با ج سپهر غمت بر افراشت در صلا این قصیده و علا و بر گذشت از قصید
 اهل صفهان مبلغ خیز کرد مان تحفیف با این آن ان غایت از قصه منت خدای را که
 مثال با بلا بضاعه ترا در عهد سلفت چنین پاوشه عدالت آگاهی نفت جبار از ان
 داشته از فیض خدمت و شرافت یقین حضرت کردن برتش محروم نکنداشت

سز و کرد بر درش نیازم چنان	که رسید به دران نو شیردان
سوی طهران خویش را از صفهان کفعم	یا که از نخی گمان از کشتان کفعم
یا که از دار حوادث بار غمت بسته ام	رخت مسق جانب و درالان کفعم
یا که کوه از بلای زاهدان جان بر باد	نیمه با برادر چهر صفهان کفعم
راست کویم و ششم بچند در دوزخ مقام	این زمان جبار و شربت جباران کفعم

بست از قهر شده از دوزخ شود بنوع عجب	نهیمت این مثل بر صفحان آصفه ام
قهر شایسته آنچه اورا نام دوزخ کرده ام	لطف شایسته آنچه نام اورا بن آصفه ام
شاه کرده در خرد و خرد و خرد و خرد	خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
شاه کرده در خرد و خرد و خرد و خرد	خرد و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
نیت جز حرف بدیش بر زبانم گوید	روح او آموخته اگر زبان آصفه ام
نیت جز حرف بدیش بر زبانم گوید	روح او آموخته اگر زبان آصفه ام
دوش کعبه چرخ با سوارگان از افشار	خویش را در سایه آن کسان آصفه ام
کعبه کیوان قدر من بالاتر اندر انکس	روز و شب خود را بدان در پایش آصفه ام
مشتی کف سادست آنچه اندر خرد است	دوشانش را درین در کف آصفه ام
کعبه میخ از کمان آسمان تیر بلا	هر چه آید دشمنانش را نشان آصفه ام
مهر کف سالها در سایه پایش شدم	اینچه نور و فیض از فیض آن آصفه ام
زهره کف دوم اندر زرش از خنیاگران	چند دوری بخت بد در آسمان آصفه ام

کعبه میخ از کمان آسمان تیر بلا	کعبه میخ از کمان آسمان تیر بلا
مهر کف سالها در سایه پایش شدم	مهر کف سالها در سایه پایش شدم
زهره کف دوم اندر زرش از خنیاگران	زهره کف دوم اندر زرش از خنیاگران
کعبه میخ از کمان آسمان تیر بلا	کعبه میخ از کمان آسمان تیر بلا
مهر کف سالها در سایه پایش شدم	مهر کف سالها در سایه پایش شدم
زهره کف دوم اندر زرش از خنیاگران	زهره کف دوم اندر زرش از خنیاگران
کعبه میخ از کمان آسمان تیر بلا	کعبه میخ از کمان آسمان تیر بلا
مهر کف سالها در سایه پایش شدم	مهر کف سالها در سایه پایش شدم
زهره کف دوم اندر زرش از خنیاگران	زهره کف دوم اندر زرش از خنیاگران

خضر و حمیری بسر سودای این در دوشتم	تا نکوید کس ازین بود از زبان قصه ام
بنده کارا قایل خدمت بزرگوارش	با هزار امید در سلکت مکان قصه ام
یکبار بود یارب خستم شرمزده روی آینه	کز غنایات شه این قصه آن قصه ام
حکمت را بر سر هم از داری لغزش کرده ام	مهر بازی از خط غفرت من قصه ام
ابرا از اربت غفرت کلمات من صغیر	ابر از اری برفت کلمات من قصه ام
لطف شه خورشید تابان صغیران کمان	تابش خورشید تابان روی کمان قصه ام
کریم از بد و خضر از آب بخشیدی حیات	من ز خاک پای شه بر سر ده جان قصه ام
جرمهای با نهایت غفرت ای پشمار	بر درش جهان این برده آن قصه ام
کامکار را آسمان با بخت تو گوید سرچ	کینه در روزی خضم را که کار من قصه ام
کز پس اندک زمانه بسته است حشر و مل	جانب این در کش زاری کنان قصه ام
آفتاب دولت اول فروزان کرده ام	پس چرا شمع صیقلش در میان قصه ام
تا بدوران تو بر کس باز داند قدرش	این شکفته ها برای امتحان قصه ام

یار ما باد شناسش کشف از غم خون خورید	ز آنکه شاد و برایتش توان قصه ام
دانش را با ابد پرند لغت داده ام	دانش را با نهایت سر کران قصه ام
هر زمان با درخت است از قصه کای شیدا	بر العجب نقشه بد در است میان قصه ام
دست را که چه روی ز غفران بکنده ام	عازمش را بچرخ از غفران قصه ام
دشمن را که چه بر دم خون بن فروخته ام	چهره اش را بچهره برک ز غفران قصه ام
باشد از انصاف کس چشم نکوید زینکه من	هم مکر در قافیه هم شایگان قصه ام
است این نفی که گوید از روی از غما	
این قصیده از برای امتحان قصه ام	
در وصف قصر قاجار و معج و دارای خلقت اقتدار و مروت کلماتی که برادر خلقت کلمات	
نوازش را کرده است و نصف آن قصر درم زمین و نصف آن رفته غلبه این در بر کلمات	
یارب این نصرت از دست بگذر آید	یا نه کلمات از دست خود جفت چه دار آید
نیکون در پادشاهش من کردیدی بکار کن	استاد کاه ثابت کاه بسیار آید

میش این عکس ملک پیدا در این کافین	دیدم با بر هشت قصرش کون را آمد
و اینکه بنی بر فرازش نیست چرخ و شران	عکس کوزرات و کل اینجا نور آمده
قصر در کوزار و دانه در قصر کوزار و کور	انگش را هر طرف از نقش دیوار آمده
نه بهارش را خزان نه خزان را بهار	یا بهار از چرخ خزان اینجا پیدا آمده
کعبش را آفتی و بهارش را منق	نه ز با و از وی نه ز لبر آوار آمده
ش بدان بی پرده سر بر کرده از پرده	میدان بی پرده باد بر کعبه آمده
در کن ریک ری شادی در هر کن	عاشق در هر طرف لب برب بار آمده
میک رانش شده آلوده از نینج خمار	عاشقانش نایغ از پیدا و خیار آمده
شهر را کامکار ای که ز ابر جو تو	در هر خرم همچو باغ از باد آور آمده
خیز و خرم باغ کن کاند فرانی کت	کعبت آن شعله تر از زلف دلدار آمده
بکه اندر شاهره اشفا ششیر	مانده ترکس همچو چشم بار چار آمده
کل زند تا بود بر دست جای خوش	سر ز پاشا شاد پای پر خار آمده

ابر از بهر نثار محبت کو هر سبب	در ریت با دین پر شک تا ناز آمده
که بود یارب نشی بر فراز قصر و من	طوطی طبعم با این صفت شکر بار آمده
آفتاب اینک بر کرده در دیوار آمده	یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده
آفتاب یک جاست آسمان کاندان	آسمان چون شعله اندر خط پر کار آمده
ش بر شین کاین زمان پکت بش رتبه	کز خراسان مرده میج سپهر آمده
هر کج شهری و هر جا شهر باری بوزش	یا بهار رفته از وی یا بهار آمده
چون به نشان لعل خیز آمدن بر اندان	خبر فیروزه کونش بسکه خونبار آمده
هر چه را خرم تو چه از پس سال و کور	ثابت آن که کوه بار و پر آور آمده
خو استادت ترا کج کویم عقد کشت	عاشق لعل این کبر دار کبر آور آمده
خلع نهانت تا عدل تو آمد آشکار	قشع در خواب تا بخت تو پیدا آمده
دولت بخت بهار ثابت بسیار بار	
تازین ثابت شده افلاک سار آمده	

هم درین باب گویم که بر سر راهی که می رود و در آن راه که می رود	هم درین باب گویم که بر سر راهی که می رود و در آن راه که می رود
جاده و آن این تصویر است در جهان باشد	کاین چنانست چنان خود به دوران باشد
در کزانش تا کران شای کن و عشرت	تا به وزانیت دوران بکوان باشد
آن جهان جان از آن جان جهان بکشد	تا جهان باشد چنین بارب چنان باشد
در همه کون و مکان مانند این دگرگون	در کون نماید که در لا مکان باشد
کوثر آن اندران کز اخرم چوین	تشته جریان جویها هر روان باشد
همچو سستی در جهان یا چو اندر جسم و جان	آب اندر حوض و حوضی در میان باشد
با چنین آب روان افزای جهان بکشد	دور بنمود که بهارش بخزان باشد
این روان در وی دشان با کز زمین	در جویش سرور او در روان باشد
با که در میان غافل از پاس جان با کز	راه فعلی را به پیش از جان باشد
یا بهشت دوران غفلت کزیدنی مقام	یا بهر است و جایک را کون باشد
یا خدایش اینچنان از غفلت شمر نیست	کانه در آن پیدا پری بر مردمان باشد

روی ساقی در حجاب زلف چون بکشد	کاهی پیدا از صبا کاهی نهان باشد
در کف او بر دهن طاس ز جودش از هر طرف	آفتاب رها در باجم قران باشد
با ده از سحر خیال مانند بدان کانه کون	آفتاب از جرم مدنی جان باشد
ششام ملک دار در بازش از مستی مکر	در زبشت می حال اندر جان باشد
خوشتر از این با که اقبال مادران نیست	جای آن باشد که در وی جادوان باشد
بر که به دوران عروس ملک از او بر کند	با که باشد که نه با وی زمان باشد
در کف ملک چون بخشش از این است	بس عجب بنود بخت از سر کران باشد
استانش آسمان کفتم خرو را نه چو کشت	گفت این فرق از زمین تا آسمان باشد
بر او از زمین که باند به پندش	با هر سندان ملک که مهربان باشد
هر که روی آسمان از کشتش بد کند	آسمانش باقیست ختم جان باشد
و آنکه روی خورشید را در دانه پدید آورد	چون من از جود او در دامن باشد
دست در آخر است تا بر که بر عقد کشت	حاشا که کجا این همچو آن باشد

همچو دیده می بینی باریان بیار و آبش	باشند می صاحب اشرفان باشد می
نام او را پیشد فحمت در معنی و لفظ	دین سخن را تیغ و کلمه شری جان باشد می
سخنش بهشمان خط شده انگه او	حذر کنش باید بود زبان باشد می
طبع او بحر حقایق را صغیر اند همه	دست او زرق غلایق را ضامن باشد می
پادشاه خسر و فرمانده فرمان بر او	از که از آن که کجش انس جان باشد می
شاد و شین زانکه است دستان خرد	انکه بیکو تر نشاید نشان باشد می
چون نشیند بر فرازان بهایون بارگاه	آتش با بر فرازان آسمان باشد می
ثابت و سار بهر خدمت شهنشادگان	آتش با دیده کس با شریان باشد می
آسمان سپرد با بخت تو جرای حق	پر را آری صفت هر جان باشد می
از نظیر تو ملک جفا و ظلم کند از دل	در هیچ تو ملک و طبع انسان باشد می
بر سر آرم که سر بر خاک در کاستنم	با بجهیم جان و داورتن توان باشد می
دور ازین جنت در که جو باید و خوش	من که مغم خور و جو جنت استغمان باشد می

دوش محبت هم چو خدمت از غواص فکر	کوهری کان در غوران آسمان باشد می
در معانی کف که کجده چنان حش	در کجده چو سیفه در چنان باشد می
پس بسوی آسمان رو کرد و از بهر دعا	قدیر از او بدام این در زبان باشد می
نما جان باشد می دور چنان باشد می	
کامیاب و کامکار و کامران باشد می	
کنور فکرش در تربیت این ترکیب بند خدمت و اوار کردن در بار بار سیاه کرد و خدمت	
کسر می نموده است همه را غوب و جلد را مرغوب کشته و با ستمن جاف کرد قفید از چهره پر	
شان معاند رفته است چون تربیت سبزه باره اش بهشت بند تربیت داده که در حقیقت بهشت	
کنج شایگان نماز می کشد پاکیزه تن نموده شایسته سخن را نیز تربیت کرده در بزم شایسته خرد و	
جلوه داده	
این بزم شسته جهانت	یا ساحت روضه جهانت
این روضه اولین سپهر است	یا عرصه چارم آسمان است

یا کرد و نیت بار که سان	یا بار کهی ملک نشانت
خاکش همه آب زندگانیست	آبش همه مایه روانست
بر آب جیات خاک آنرا	حد کوه شرف یکا از انست
کز مردم دیده آن نهان	در دیده مردم این عیانست
ماهت نشسته بر سر تخت	یا شاه بر اوج آسمانست
در ساعت آن که از دستان	آمینش چرخ دایره انست
هم بر سر سرد افتابست	هم در بر ماه پر نبات
تا بنزد هزار گلستان شد	تا چرخ میرا خربانست
بر تر سپهر پادشاهی باد	
خورشید بر پر پادشاهی باد	
صد شکر که چرخ بر سر او است	دوران شد ملک نهاد است
ارکان چهار گانه دهر	جو دو کرمت و عدل دوا دار است

ناروش گلستان و درابر	چون دست شهنشه جواد است
هم چرخ روضه خزان بسته است	هم شاه در گرم گشاده است
باد از پازیت گلستان	عدل از پاز روش جواد است
بنیاد زمان بر انبساط است	اجزای جهان در لذت و یاد است
روز از اثر بهار هر روز	چون دولت شه در عهد است
امروز بر دوز کار دانه	آن چست که ناقص او می باشد
یا قدر رب یا بهشت است	یا سخت عده ی بد نهاد است
تا زیت برستان زار است	ناروش گلستان ز باد است
خرم گلش چو گلستان باد	
گلزار وی این از خزان باد	
از نیت شهنشه سرافراز	عید از پدید میرسد باز
هم نرم زمستان پر بهشت	هم باغ زمستان پر آواز

کل بار خاریا هر گشت	با بیدار بیدان هم آواز
بدا شده سر بریده از چم	سرخان چمن گرفته بر دواز
افاق ز جود شده سر اسر	عیش و طرب و لغت نماز
آلود جهان چاکر آلود	عاشق زریب و بک از بان
هم زاده و زنده گشته مدم	هم بره و اگر گشته دماز
رفت آنکه نصیب عاشقان	هم رگت نمان هم شک خاز
عدش در دهر آن اگر کرد	کز عشق بوس شده است ممتاز
با آغازش باد استقام	در انجاش هزار آغا ز
تا در زنده گشت بکاش	
تا با ده طرب و بهر بکاش	
خاصیت شهد در شکر گشت	آسایش زخم در خد گشت
اودار چو مرام است	دوران نشا عار و گشت

دست کرم و سخاوار است	پای ستم و سینه گشت
از تار طرب بدر که شاه	بر گردن چرخ پا گشت
بروی نه شرات با هم گشت	کوی که ز سیم و زرب گشت
کای پادشاه خزان نه گشت	ای پادشاه خزان نه گشت
در کام مخالف و موافق	تا شهد مخالف و شکر گشت
هم شهد حرب قرین با ش	
هم شاه در زنده گشت	
ای فرش زده و خوش دالا	عش از تو بفضیلت گشت
نه دایمی و نه ممکن آمد	در دهر زلف و نظیر و بهت
فشت بعد وی نت معنون	اقبال بروی نت شد
این چهره و دلیل جفا گشت	آن چهره ضیای مهر و صرا
از زخم چون بزم خرمی	در بار چهره اسنان با

بر دست گرفته دست نصرت	بر پای گفته فرق اعدا
شاد از تو روان گفت	خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم	در حاصل معدن است و دریا
گر دست تهنیت و دستان	در گفت سکنه است و دارا
در مجلس نرم و در صحنه نرم	پستان دبدبه بند و کیش

در همه روز یکجا هم بدارت
این ساقی آن جام بدارت

هر که ز خدا ترا جدا دید	از شرک جدا نکرد تو حید
ای سایه آفتاب بزدان	از سایه رای نت خورشید
آور روز تو به بن بیکر	جاده تو جهان چو مختصر دید
از رای زارین دران معراج	از فکر تسنیم دران مقایده
جو در کم این عدالتش از گمان	عیش و طرب و بقا مویید

هر قطره دران نظیر دریا	هر قطره از ان عدل خورشید
هر نفس او بجای فارون	هر ناکس آن بجای حبشید
بر عکس جهان دران نقش کس	هرگز ز مراد خویش نمید
ای دردی ز قبله کاه بقال	بازدی ز خلفا و تائبید
حیدت همه سوده با وسود	سات همه دزد با و چون حید

اجل همیشه بدارت با در
افعال کینه چاکرت با در

تا در که شاه شد مقام	از هر که می گذشت تا مقام
هم جام اعلی فرین دستم	هم شمشیر ربین جام
هم صبح دمیده شام بستم	هم سخت رسیده کشت رام
از چرخ بعد بنا ز هر صبح	بر در که شد رسد پام
تا بر کن سپهر خوابه تا شام	بر در که شد کین غلام

در حضرت شاه دید روزی	کردن بن رها خرا	م
آغاز سبزه کردن چون یزد	منقور ملک بصره	م
در پیشگاه حضور شاه	اول پس سرنه	م
پس ریخت کجایم خورشید	زهر ستم و جفا کجا	م
بر عدل شمشیرم امید است	کز چرخ کبیر و حق	م
غم دوری ز خاطرش بار		
پوشه نش ط برورش بار		
بیان غزل در معجزه و کوان قمل پاشان زحل خامه دست کفارش شاکری نمود		
ای کجرو بکده دست کف از دست	منت خدیرا که کنون دست	دست
کای زلف جز پلا کام تو بمان	کونان تو سن کردن دست	دست
ذات تو نیست بپ اگر چه ز کجاست	قول بجا جواب خطاب است	دست
آینه کند و جام جهان	رای مراب بن دول حق پرت	دست

ضم از نقای حکم تو چه چگونه	کوارزل بکرم قضا پای	دست
در قی الش ز مد بر اولاف مری	از اهرمن چه بان که نام بدست	دست
شام اگر گشت ز الفش شاد		
در سخت نام عدو اقبال پرت		
شاه لال عید ماه نواز آفتاب خواجه	ایروی یارین و ز ساقی شراب خواجه	
هر شب لال عید زایروی یارین	و اندر لال عید زمزمی آفتاب خواجه	
چون دست صبرم و دما در ای شیب	کای بدست مصحف و کای کتاب خواجه	
روز از سراج کف ز باد کنی شب	کناره از ترانه چنگ و رباب خواجه	
زان آب تیش چو کث جره خضم را	پهون نمی در آتش و نفع بواب خواجه	
جز در لیلان که دل برضای تو بادش	جز دل که جز رضای تو خواهم خواجه	
کلز از محفل که می یاربان ط		
پوشه خورش زبیا و سما خواجه		

سبب اشاره لازم باشد به سبب این غزل مودود ابتدا غزل عرض کرده	گل چوین شکدل از خیمه خندان تو باد
مقبول خاطر غزل شد مضاف بر غزل مودود غزل مصلوح را بجا پای	با صبا گشتی از زلف پریشان تو باد
تو تیا آساعرض نمود مودود و غزل داشت کردید برودش اعتبارش بشریف شریف	ریش گدازد بکریم که حیران تو باد
سبب اشاره مودود چنانچه در ضمن غزل اشاره با غزل رستماری از غزل سابق نموده	چون دل خسته ام از ناله و گداز تو باد
خیمه خندان بکر از لعل خندان تو باد	جمع خیل ملک بر در دیوان تو باد
صفا زاکذری چون بگریز	جلوه کرمه تمام از کف فغان تو باد
اگر دوش تو ز دهن و بجزایا	ویده اش اوخته بانا و کچکان تو باد
جان خضم از اثر شیرینش و جهان	از خلعت کوی صفت در زو جان تو باد
خسرو اسف غمت پای دیوان تو شد	
شب حید از سه نو پوده ز رخ کنش	
بزرگ جزیر او تو قسم بر داور	
هر اگر شرم از آن طاعت بمان کند	

کظم

گر خضم نکند ترک ستم ترک سپهر	خاک نمارکت او در سم بکران تو باد		
دست مشری از قبی محسن شود	بچوین بند سرافکنده در دیوان تو باد		
تا بود روزی ز جبهه که بمان شد از	مطرب بزکمه و صاحب دربان تو باد		
خضم را خبر بکریا ز مد دست و جزان	گر بجای رسد شست بدانی تو باد		
از کران ملک بکران عدل تو آفاق کرش	از ارزل تا پای بدست دوران تو باد		
<table border="1"> <tr> <td>کر نشسته تخمین تو شد مرجش</td> </tr> <tr> <td>دارم امید که شرمند جهان تو باد</td> </tr> </table>		کر نشسته تخمین تو شد مرجش	دارم امید که شرمند جهان تو باد
کر نشسته تخمین تو شد مرجش			
دارم امید که شرمند جهان تو باد			
در نرم روی غیر چو خواهی نظر کنی	اول ز یک نگاه مرا چنبر کنی		
چندیت شو کرمه زلم با حفا	ای ناله وقت شد که در اندل اثر کنی		
از ناله تو انیم غش که کند دست	لودم امید اینکه جفا پشته کنی		
نومیدم که که پس از صد که بغیر	شادم ز یک نگاه بسویم اگر کنی		
شرم از خند و خلق نباشد ترا کمر	اندیشه را شام شد و او کمر کنی		

شاه جهان و جبر کوبان زنده گشت	فلت اگر شکل ازین پشته کنی
ملک جهان نصایر به منت نهاد	عاشا که الفت بدین محشر کنی
آرایه آسمان مرثیه خوشتر کرد	وقتی روی پشت زاروان نظر کنی
سازي چو عزم سخت کند جلوه آفتاب	باشد با شتاب بدویش کند رکنی
بر آفتاب ننگرم ای سایه خدا	بر من اگر چشم غایت نظر کنی
<p>کمر خوار از رخساره و از خاک شدن ط</p> <p>هم خواره لعل سازی و هم خاک زینگی</p>	
<p>پیرایه و دیم در ذکر شمار خلق شعری مملکت محرومه که از شای خدی و مملکت آراست</p> <p>و چون کینه صادق از سادات رفیع الدراجات فریاد کل من فرای حرمه کاشان</p> <p>و از قافیه مرحوم مصباحی جوان نیکو خضایه اش غریبه تعالیت از فنون شاه تعبیه</p> <p>سرایه مایه و بخوشی جنبش فرقه شرافتین مقصیده در معرجه شهنشاه کینه پناه عیش که عیال دارد</p>	
کنند که یافت طراوت با بزم و زینتم	کنند که بهر رسم کث و فتنه ب از هم

چهارم

چتر

چرا کسی نشیند باغ بلب خندان	چرا کسی ننخازد باغ با دل خرم
سکست چون رخ جهان بطرف درشت	و میند چون خطوبان بگرد باغ سرخ
از در زواحق و عذر اکل و حساب	نشان ز چهره رکنین خبر زوده پرغم
سحاب دل نکوت بر حال کل از نه	برای چیت که بار ز دیده پشت و دام
نه مطهرت سمن بوندان قیاس سنجبر	که در دلم چو غمی بخت و ز بخت زده غم
شراب در غیم آرد و بر دخی از دل	سرد و در غیم نخواهد و بر آردم از غم
ز شوق کشته پرافشان بگرد و سر قادی	چند که خیل حواری بگرد عیسی سریم
لحن باریدی ببلدان بعضی بکشتن	چو مطربان خوش الحان بزم قبده عالم
جهان گشای خدیو که خدیو که پیش بخت	دو ناست از پادشاه قلم قد صبح مخم
سپهر خرد جهان حلال فتح عیال	که بر سر بر شمی کینه زو بجای این غم
شهی که دینی و دین از دود و است شرف	شهی که صبح پرین از سجود است مکرم
چنانکه فتح امامت بر شای است معوض	چنانکه شمر رسالت بصفتی است محم

امور و بر کجایت با سر اوت منق	نظام ملک سر اسر حکم اوت نظم
سرودی کا و زین و سرین شهر کربان	چینه اوت بقعه بد باغ اوت موسم
کوفت خاتم ملک امرین و کر زین	تو که ملک سیدان بستت چون نام
بر آستان جلال تو آستان تنه پای	به پیش رای غیر تو مسجد تو ترنم
سخت را اوت رت میو البشر زودست	دمید مبدع اشیا چو دم نقاب آدم
شد زلف تو کرپرتوی بحکم عباد	کنده عایت لطف تو اش چو روح معجم
بری چو دست موی جام اشارت مبین	کیا تو شرح دهد آستان ملک جم
در آب چشمه ز سرم ز چیت پهنه فنا	خیار در کست از نیت خیم بچشمه غزم
بروز کار تو ملی شد عطای حاتم عطا	ز کار زار نورف از میان فز زرقم
ز بی اداسر تو برضا گرفته قدم	خنی زای تو برده رشته مقدم
بروز زرم چو ای شایر حله در آله	مرز بجه و در صفه رصف عهد درانی هم
شد ز غلوت تو خطراب در دل تران	شود ز بیت تو زمره چاک در بر نریم

عروس رخ شود جلوه کر بر جبهه سپی	ز باده گلستانه چو هم کبیری پرچم
ز سهم نیر تو از کام مار کرده قدین	ز چم تیغ تو از چنگ شیر شریزه پردنم
بنای تیر ترا سینه عده ای تو منزل	هنر بر تیغ ترا پیکر سودنو مصمم
شود ز ناخ چیل اکل تو پیل دمان رام	کنده ز خنجر شیر اوتن تو شیر زیان روم
ز باس تو کند بنیاد صلیحه ز تابین	ز عدل تو بکشد مقام کوزر مضیق
از ان دمان صدف شد پراز لاله چرخ	که در بهار کشید ز بمان مبلج تو دریم
سرا و روح مبعراج در حوت ترن بد	مسکت که ثوان شدن بچرخ ز سلم
دم از سخن چه زخم در بر بیا من پدل	سبحا چه جلوه کند با وجود نیر اعظم
همیشه باز است افتخار بکیتی	دام کار بیاست بنیاد بیا لم
موافقان تو بر سر نند افسر زین	منافقان تو در بر نند جامه مانم

ریح

ای نظم تو ز یور برودش ملک	ای شاد دولت بر افروش ملک
---------------------------	--------------------------

قدور

آواز ز عدالت در روی زمین آویزه ز شرف در گوش مکن
 همش معصوم مولدش فریاد کنان جز برباط و سالکات که در آید
 کاشان منوخت بعد از کب خضای حمیده و خضای سپیده و افتاده علوم از فضای
 و عدای خضایت برباط پشته الحام شاه آید جبریز را نیز در پاشه شارب
 کمال و ادبست فاضل در فنون شاعری قادر است و مست مضامین عالی را بر ساق
 استادان متقدمین قصیده سرای فیما بدوزبان بیان معانی عالی بیکشاید نظیر
 و کشته نفی در صد و افکار کالات خود بر نیامده چند آن آینه شای با انبای روزگار
 و کب تجارت معاش میکند را اندر سفر و خجای بنام این خردمند نه از رساله تحفه
 برشته نظم کشیده مطالب عالی مضامین متعالیه در آن درج نموده و الحی کبیر
 گفته و که بر تحقیق لباس کفرت و حق نمیکوشد و چند فقره قصیده و غزلیه در مدح
 پادشاه کرده و پناهنی کرده بود آنچه از آن قصاید فرایده آن قصاید غرضه
 در این خفیه ثبت افکار که نظیر افکار خود بر حدت کشته رسیده باشد و شوقی تحفه الحوق حمیده شرف

از ظاهر

از مطالعه مقربان حضرت گردون رقت شاه بی خود یافت
 صحبت و در سخن چمن بیل نوازان
 بر شاخ سرو و نارون قری و افغان
 هم دگش گشتن شده هم مرغ و سان
 هم شمع گل روشن شده هم فیه خندان
 قری شاخ اندر نوان برده زوان و توبان
 در پای هر سر و درون سر و خندان
 خیزی ندیم و جام بود جام و شام
 کام از می کفام چون کبستان
 عید است و خیز از من شو نباده بوی گن
 ماه و است این غرق خون با گن پر شام
 نه ناخاکش خفا شیرین کدام ازین کجا
 در غورینا بر شام می بن عمران آمده
 این فصل شغل چندی ماند بار صری
 دین کو پشت فکرمی مارش در نهان
 از دیده از مشکو بر دین کشته نیکون
 فراد و ابر مستون شیرین بهمان آمده
 در صفت خان بیخ آهسته بر قلب بیان
 هر صفت خان پر دانه از دست بیان
 صفت پیر تر و آهسته کت بسیار دو
 مهرش شام و ماه نو و غیت بر زبان

آمد ز بس شری بس در سکنان خجسته
چند از هر چند از هر چه بود و میراث
افلاک خراج آفاق چه در وی دور و دور
زان دلچسب در کشتن رود و در کشتن
خانیست کردن یکسر از بس در وی
کردن چراگاه رسد در وی ره بریان
کردن کمر از در وی در صبح خضر زردی
سلفان کجک دوس شان غافان کجک
سلفان نشان سحر بر از خادان خجسته
مهرقه از هر کجک خراگاه بر از خجسته
سحر از دل و خارا و در جوش موج
از عدل او در یکت در با هم چنان کرک

ان فل سمنش کند در که نمایان آمده
مهر کشی نوخت دس بر که ز طوفان
زیر و زبر چکه و که این رفته آن آمده
زان کشت زار اسنان زینکونه ریان آمده
نسر و صلی مرغ و بره بریان آن خوان آمده
سند و رب اندر زمره جزا چو چکان آمده
کر که برانجم هی اکنده و دمان آمده
کاش کردن کرکشتن در ز بر فغان آمده
آباد کمش جده پدر مهره سلفان آمده
کمر غلام در کشتن واری دوران آمده
ابر از کف در بار او مهره کرمان آمده
در آن شمع در این شمع پدید و پنهان آمده

فرمان ده همش زمل بان مکان بان
از روضه طبع و کمر و دوشی شد جلوه کرد
ایران شاست این بنا کاش بر کون
آن روضه با غله برین در وی روان
کوثر و شمش کمن آن چینه جوش کشتن
کسری نو شروان نب از ای اکنده
آن روضه رضوان بین آن چشمه چنان
شکر ادا کان با فردی از چوشتان پدید می
در محض راه شکری تا ساز دم از دل بی
سر بهر رقصان شده تاراج عقل جان شده
آن خمره چن از جادوی در بودن و لعل
نماند ز زمین لب باز بر و با و بعد و مرید

بر در که شاه اصل در بان در بان آمده
حوری کرد چشم مهر مانند انسان آمده
کیهانش سلم ز بر پا بر سطح او ان آمده
بهر کشت و در زیش بین از روضه رضوان آمده
فواره اش کوثر فغان چون دست سلطان
کینه و خاقان لقب کاش بنده خاقان آمده
آن شرف ایوان بین کاش بر کون آمده
ایست بایوان شمس با هم شتابان آمده
باز از سپهر رضوان پری کاش پریشان آمده
کاه آهین افشان شده که پای کرمان آمده
و آن رخ حجابت موسر دران و خجسته
در جام زرد العنب یا مهر رخشان آمده

از غمی برایش غم نگر بر کجاست
 هم ز خنده دل خون کنی بر زخم دلها چنانچه
 عشیت در کرسی کین یا خسر و بنادین
 بر شخت در سنی شام رخسارین کرد چنانچه
 تا خادری از رخسارین با کفر و فغان آمده
 کبرفته تاج از سر و ان لذت با شرم تا خادری
 بر محبت این دعا کف زلف او کوه
 بر لب دم عیبه سر ابرو کف بود
 افکار روح نیست این بهر از بهیشت
 لا حول از کفاده و نه بهشت از بهیشت
 من کیستم جز دله و روانه با سله
 هم چنان با دم بر زبان هر خاک نامیده

ز آن طره در هم نگر و لها پریشان آمده
 در دود و هر یکچه مرفی در الحان آمده
 خورشید بر صبح بزمین باشد با یوان آمده
 یا ندید از شهر صبا پیش سیدان آمده
 جبریل کوه زانسان با نص قرآن آمده
 زانرو برداشته دران محمود افغان آمده
 آری کوه صغی آیات قرآن آمده
 صد توبه طوبه مرا اجرا خورخزان آمده
 افکار غنا پیشین در بزم خاقان آمده
 کوی که بر کف ازین آثار نه بان آمده
 بر جای شیران زنده در آستان خوان آمده
 کوی برای من زبان بر جان خندان آمده

دیوانه را با دوشده کور اخرو با دوشده
 یارب پذیرد عذر من پیغمبر شمع سخن
 پای بر از نه خارش تیره بر پای انجمن
 ای سده است صد جهان بود گفت فارغ شدن
 از طبع تو کاه عطا میکنی غم منم کدا
 تیر و مرفی پریشان تیغ تو بر تی سوزان
 کاد زین نور ملک آن در سماک یونیک
 در کف ملک کنگول مده از دیو زده را چنانکه
 در بزم پیشان زبان کوفته با دود زبان
 در بزم عشیت با شمع ناپسند زور کف
 قصرت زار کان محلی چون عهد با برتری
 اندر همین برق میان گیری چو خیزد الا بان

حیرت جوم آور شده بود اصفیان آمده
 خاقان که از زلف من محمود جان آمده
 محکم کتاب چرخ و باطی و دیوان آمده
 مال از همان تاج از همان باج از همان
 دست تو بکام سخا چون از بنیان آمده
 دست تو ابری از قان دل بجر جان آمده
 در هدایت ای قمر ملک مخصوص قربان
 بر صغیر جدت زره همچون کدبان آمده
 خورشید شمع و گلکان فانوس گردان آمده
 از مهر چنگ از دود و ف بر این زبان آمده
 زیر کاش از گردون ای محکم از کان آمده
 از سهم تیر کمان هر جا با فغان آمده

از کشتار کافرت یا ملک روم نصرت	سربا غنیمت بر دشت پیغمبران آمد
جاست جباله کاش بد کند بر دوازده	رای تر تا بر خرد فضل و بیان آمد
ای ری بس این پیر است که در کینه پیر	زیرا که در بن بیاد است بر سر زبان آمد
باله کرایان پجوری بر نو دسز در عهد	نه خردی مانند دی هرگز بران آمد
ای ملک ایران شادی از دین از دین	معه تان آبادی کت شده کعبان آمد
با مرع شده در کطرف من کسرم در شصت	ران مخموری یکف تر و سپهان آمد
پرسیده چشم از خواب خود چیده صد بیانی	زان پ دو امان کرده پیری بر نشان آمد
دزد بر پضا شد و صغره بر عشا شده	قطره سری دریا شده مجلس برکان آمد
نقشیده نعلی خسته جان بر چشمه جوان	خزیده جسمی نامان بر عالم بیان آمد
کزین خموشی نادری باشد نه این داری	کت جبع شاه از بادری مایل باستان آمد
وقت کردی پیر بادستی بر کرم برده	چون کاه حوض مدحا حکمت بیان آمد
تا صبر بود در آستان تا در زمین رود بکن	بر جان خست آید آن کز نه بجان آمد

تا پای خمرگاه تو با صبح همشان آمد	در ایامش بدخواه تو پیش پای کاه آمد
نام تو در آن دستان غمناک خوان آمد	تا از ملک باستان حرفی رود از زبان آمد
در جلوس این خسته کیتی ستان غلامه مکده و نارنج شهادت سلطان خست کج کشته	
اشق را بخون غرقه چون پیکر آمد	شده خیزه زان بنوسن بر آمد
چو از دشت شجاع سپیدی را	بیانش از عهد اسکنه آمد
چو خون ریخته از جگر کاه خنده	بسر بر زاریش چمنبر آمد
چو افسرده افکند بچشم آما بم	سحر کاه از زمین تن خاکستر آمد
بیر اسگون افشا بر بنم	با و صناع دیگر بچشم اندر آمد
زمین در تزلزل زبان در خیر	کج ناسک یک مضطر آمد
حکمت را نه یاری کردش بگوشت	کمره لیس عاری پیکر آمد
چنان در تخیلی پاشد که کشته	کچنه جان نورش محشر آمد
من اندر کجگر کزین پرده باریب	چند بیه و کمره را بد اکنون بر آمد

در آمد زور نا که هم نبرد و ط	که زای وی از روی برتر آمد
چه گفت آنچه روزم از آن گشت	چه گفت آنچه چرخم از آن بر سر آمد
که اینک بر منی بهر بوم و بر شد	که اینک بغیری ز بر گشت آمد
مهر فغان سایه از دیده شد کم	شسته آسمان پایه از پا دور آمد
محمد خضای سبیلان جهان	که ز بختش جهان گیر آمد
سی شادین که قصر عباس	ز دیوان کیوان چه برتر آمد
درینا که از سحره و شمشیر	درینا که از قاره اش برتر آمد
دو چشم از سر کشم بر شمشیر	که خورشید را از دست از که بر آمد
غلامیکه بقیل رویه نه شادین	که اینک فغان اهل را بر آمد
ز بر زور و کوه و دوان کار راه	قدیو قدر قدر که کیفر آمد
هر جا بشیری روان کا بهشت	چو کسری شش ممدت گشت آمد
و بعد فغان جنت کجا	با دیوان کیوان برتر آمد

جهان را دور و هر فغان عظم	که تا آدم اسلاف او دور آمد
سنت و آفاق فتح می شد	که کردون اقبال را محور آمد
بعد اله در وقت کسری دیگر	باور گشت او خسر و دیگر آمد
جم آیین خدیوی اگر شد عالم	بخت امیری فریدون فر آمد
ز تخت فغان پلوان شاهی	برون رفت و ارا را سکنه آمد
ز اورنگ شاهی برون فغان	بقصر فغان درون قصر آمد
سپهر جلالت پادشاه گشت	یک گشت ساقی یکا خرا آمد
فلک برورش از جلال و جبره	که بران فغان و کف خنجر آمد
بزمش که دایه شمشیر شاهی	فر مغرب از زهره و مشک آمد
جهان را دور و اکیه تا بود و بر	سجکت سر حریخ را در چرخ آمد
گشت گشت روزی شد زان جهان	ز اسرار سری در آن مضمر آمد
نیاکان پاکش ثابت است بهم	که مر عدل را هر شی مفید آمد

براف چنان زینبندی که کمر را	نه بر کرد و غوغای بر آید
بلور لب روز کاری جهان را	بسر رفت و آن روز کاران سر آمد
چو بر ناپایه و حق ناشای	میو و میوه خلق را بر سر آمد
نگو مید و اعان شد مجسم	کجا فغانا که از دور در آمد
به پید او گشتن شد بران سلم	که پید او را در اشفاق منم در آمد
چو منبر حق شد سلطان شرب	دو دوام را جای بر سر آمد
به هر آنچه رقی غیبان خالم	بسی است آنچه از دهر کین بر آمد
نه بر است فوج رقی زلفان	نه بر فرق و عا و از سر آمد
پشیمان چو از کرد و کشد کسر	نهال امل باز بر آور آمد
ز نخل کین گشت سرکش نیا	که آفاق را سایه زان بر آمد
به دفع کند بداندیش جایش	که کواکب پسند آسمان محیر آمد
هرس میده ناخجندی کرد و رخی	با آن گشت شای بگردن آمد

سرافش بود و زان گشت فانی	که هر سرش بسته افش آمد
بپنجبرش که کثرت درایت	نه کس جز خط فاسخ خیر آمد
برزم آرمایه و کین شای	نه کس چون شد لاف جید آمد
بجز حیدر زرم شمشیر شد	که از قلب کاه پید مفسد آمد
کشت چاک را خردا یک جزوت	حد و کاه و مهرت و سپهر آمد
به هر روز و برمت که کین روان	بیش و غفر باز پس بگرد آمد
ببصر تو قیصر فرزند جزیه	ببرم تو کالای کار کجرا آمد
دو پیکر شد آری صورت چو جزا	مرا ترا که تیغ تو بر منفر آمد
چو شایه کین کرد و در دشتی	بزی کین تو بجز و بر آمد
پای سال تا رسید و خاور بیا	خرد و پنهان شد کت و بر آمد

رقم ذکر ایمان فرمان رو است
برون رفت حقایق در آمد

شیرانش حسین پیک خلیف الصدف مرحوم حاجی نصیب پیک که متخلص به زینت
 این سلسله ایست مشهور و نجابت مرده اند چو سده در غارت سلاطین جان فانیان
 اندوکی مسافت از پیکان روبرو جان صاحب کمال و شاعر شیرین مقام است خطا
 و کمال استعداد کمال دارد چندی دیگر که تحصیل مراتب شرفی کرده و بهای دانش
 از سایر محبت ارباب کمال نموده ترقیات غریبه را بدو حال از جمله شرفی مدستی
 شاهزاده ازاده عباس میرزا طول العمره میباشد نظیر سنجاری و جان پاری که یکن است
 ابد مدت دارد نصیحه در شای پادشاه و حجاب در تفریق که هیچ پادشاهی و دیوان نظم
 برتر نظم کشیده بود چون از نزدیک این نحوه شریفه مقصود مضبوط می آید این سلطان
 عدالت قنات بنام محمد و ملک قصیده مرز و درین بخت مقرر کرد و

دوش کفر با خردگان در جهانم بایست	که چو این اسم دلیل دکه چو خضر مریه است
چیت آن بجز که کوهرزاد و کوهر پادشاه	کوهرش کوش خردان سخن را زین است
از دما دم موهای درفشش بر زین	بجوید صیغ دامن زمین پر کوهر است

هر روی تابنده کایه هر زمانش در کمال
 عکس آن درای رخسار و بجز پیکان
 پاک چون رای کریمان در دامن بخردن
 بجز کایه که از روی سیاح در فلان
 این بود بجز که پر شمع سیاح در فلان
 یا خرم را در فلان شد کان محمد پیکان
 باز کفتم چیت آن محفل که از پیکان
 محفل غار افرا در دور بر طرف
 از خردان صفت و سکه مانوی
 خاشاک بر روی چون هوای قاری بر
 از لاله و لبرانش راست بر ساعد سوار
 رشته مهر و دغای آن پر بر دایان
 خردان ملک متعلق طراز افراست
 آنکه نامش خردان بان و چرخ خضر است
 صاف چون جام و هم در پسته کند است
 کوهر تابنده در چپ و راست اند است
 عقدی در که غیرت بخش عود از است
 بجز صیغ شاه ایران خردان پر است
 بجز کایه دل پر از شمش و کفار و لبر است
 همین بر روی در پله بایست و خاست
 در نشان همین کوکار کا و از است
 زلفش بر چهر چون بر برگ نری خضر است
 و ز جواهرش دانش با بگردان پر کوهر است
 صدره از نار و دغای عاشقان کف است

چون کشتیست جان پر در زهر کجاست	بهره وردی چو خط و لبر سین بر است
بد و بد جاری پیرامون آن مرد جوان	کتاب جوان از دانشش خف دل صاحب است
که کشتی را بکجه از قاع مملای سپهر	بیش باو خزان در نزن و غار کمر است
این کشتانیت جان پر در که در فصل	برکت و بارش این که آید چه صبر است
کشت آن فرزند و فصل و انداز کشت	و غرض شمشاد و عدالت کسر است
پادشاه بجز بر مصلحت شاه که بجز	از سر و خجرا و شعله در چون آذر است
آن کشت شعی که طوق و مصلحت فرمان	تا آید بر کردن خاتمان که شرف است
آسمان دوستش را آفتاب آمد نهما	آفتاب را پیش را آسمان بنده است
ای چو میدان کن سخن جرات پیکر	دی چو دوران ملک دور کات پیر است
جو در از صفت جان درش زاری کشت	شع در برت نهان نصرت بیت حضرت است
این که در دوزخ هر مصلحت جو در ترا	آن که کشته و این یک فروزان کمر است
کشتی علم زمان باشد که در بحر جلال	آسمانش بادبان اندر زینش کمر است

آفتاب نورش چون پسته در زیر پیر است	طایر بر آمد که چون کبوتر بال
سفره مال را درای زربت مطهر است	و قرا جلال را نام جایست طراز
چون سحاب آفتاب چون خورشید با جهر است	نبت خورشید و گردون پیش رای ندر است
بشت چرخ اندر جهان از بشت چرخ دیگر است	از برای زینت و عشرت عباد سر ترا
هر طرف که آید که بر پا رتبه عشرت است	رو بکن کر کوشش کند آوران رزم ساز
ساعت میدان زخون شتره شیلان جرات	سلج کردن از خیار زنده چنان بفرمان
کو در چشم هفت مهر کوشش که گردون کمر است	از خیار تا زبان در نصیر پر دوان
این مصلحت منفور و ز کون اندر سر است	از نوبت تیغ کردن ترک کردن زابهم
شع و نصرت مضر اندر و انصاف جید است	شع در چشم که گرد و خا هر کسی روز رزم
خرن غمر بداندین از ان خاکسرت	آتش آتش روج جانوزت که کجا نر
که چه رخسارش بصورت از چشمش لاغر است	فریه از روی چندی این کشته که کجا نر
پای این خطا سمند برکت در نصرت	لوحش آسمان کعبه ندر و کبر و پادش

بر فرازش چون بر آفتاب بر سپهر	چون بدشت کین کرد با دگر در پست
خسرو امروز در عهد تو مردانشوری	شهریاران هر ولایت و اسلام کشور است
بر خلاف رای کردن زین فایده نهای تو	خویشا تا خسر بر پندش از دانشور است
هر کس از اهل بنهر کرده بدرگاه تو داشت	پایه قدرش ز اوج صبح صدره بر داشت
غیرین کن خاکبوس استانت مانده ام	دور تا با زین زمانه بگردان این اثر است
افتخارم را چنین بس کرده خردشرف	ملج شام زینش دیوان وز پندشرف
از دم جان پرورد با وصیایا هر بهار	روستان بهر دوزای جیلان جان پرور است
کشتن بزم تو خرم با دور روی از پرده	پسند از هر روز از ان شاعرش عین کثرت

مبتدای اسم بجناب سلیمان از اجله اعظم شرف پید کل من حوسه کاشان است قدسی شایسته
 و یک اتفاق میبود در فنون شاعری که از اتفاق شاعریت نصایب و خفایا که گسترده
 افتادش از خض و غار صفات زیمیه پر شده با غلب علوم رسیده مربوط و در فن بدین سرافراز
 عهد خود بود و در فنون شایب لطافت است که حرام شرف و در کن ثواب زیارت است و شرف

علیم صلوات الله ملک الکبر منور تمام عمر مشغول تحصیل مراتب دانشوری و کمال
 بوده و اکثر شعرای عهد از جنابش استفاده قواعده سخن بنی و مضامین گفته و آنرا بمنبر و مدح
 که شاعری بان فصاحت و نهادهای بان باعث زبان بهر دوش عری گفته و است قبل از این
 نیز اعظم سلفت ابد مدت این پادشاه کینه پناه نظر صفای باطن و علوم عقیده زبان
 مبدع دنیای این خدیو عالم کبریا که ده آنچه زبان فصاحت نشانش گذشته بود اکنون از چرخه
 جلوه ظهور یافته است پادشاه و حجه در این مرتبت بان جناب کمال صحت میوه تقدیر کرد
 آن اودان در هیچ ضرورتی تان برشته نظم کشیده و در سینه دارای دلی از خاک و جزا
 بر حسب ورق پاشیده بود و در این سینه ایوانه دار صفای اشعار و روشنی مستطاب از این پند کرد

شد آنگاه و آنچه نوشته	کردید بدیدار است
باز اقلیم من خسرو آذر گرفت	دست کل بیع تقاول زینت گرفت
قصر نه صفای صف صفت گرفت	چهره لاله دل از دلبر گرفت
از پادشاه و دکان فخر خواست گرفت	وز پادشاه و عصا ز کس چار گرفت

خار و خار است از کلبه عطار بود	کوه و صحرا کرد از بلبه عطار کرد
خاک از بوی سمن ریخته خبر جت	باغ از پرو گل کوه کن رک رک
شیخ از در سه درگی خرابات دیده	زاهد از صومعه راه در عمار کرد
شعله که خود بر دست درین صلح را	ست را کرد در دامن پیا کرد
جست بطن خبر کل ز صبا کف کراه	آه از پرده برهن در به باز کرد
فنج داشت زاده قبره بر بطن جوت	سرد در رقص شده فاخته زار کرد
لرزه بر قامت پید از نفس باد شمال	چون تن و تن شدن در صف بکار کرد
صاحب تاج و کین میخاسته کشتن	سده عایش از سجده اخبار کرد
لعلک بار کیش تارک افغان شگفت	رشته بند کیش کردن احرار کرد
مرکز دایره جود که آوازه او	صفه روی زمین چون خط پر کار کرد
آنگه بالید سنج و ابر قایت روزی	که مکن در صدف این کوه شهر کرد
رفت از غلبه او پاک که خبر جت	زینت از لکه او عارض دنیا کرد

آه از قامت او مجلس کردن کوه	بهر خدام از آن یکده و کوه کرد
شوانده سر از خدمتش افغان کشید	که ضا از همه در پیش از کرد
هر که در خدمت اوساعت قبال پرور	هر که در روز در او دوی او بکار کرد
اسپهان بخت خدیو یکد ز خلق خوش تو	کام ضمیمه اثر نافه تا مار کرد
تو آه آن ابر کرامت که در شیخ کف تو	در جهان نخل او میزند و بار کرد
زینت از کوه بر تو سده اوم جت	شرف از نبت تو دوده قبا کرد
حل ز زاریت هفت آن عقد دایه اجل	سهل پست خرد آن کار که بکار کرد
سزاوار کشت شنی از تو بیالده که تو	آنگه بخت شنی جان نبردار کرد
هر کجا رفت شدش عاده و انگیز	بر سرش سایه جان کند دوار کرد
خلق را جود و بر پهنه دعوت چون نو	سمن بن زانده بر جود خردن کار کرد
فشته را شعله انصاف تو تا نوبت زبون	ظلم را محبت عدل تو تا خوار کرد
صعوه در کشت ره باز جفا کیش پرور	بره در دشت پاک کون دل از کرد

از پیاپی ز نور و ز بزم حرم کوی تو چرخ
 شمع از شعل دمی از ناک در از ناک
 روزی که کز دهنه غنچه کبریه درت
 ماه را از تفت حر نامید بخوبی شد
 از یکایک صفت جنگ یکایک بخت
 که پیش از سم دش چو مومن پذیرفت
 شهزاده دشمنی از کرد پیش خدا
 نصرت آنجا که تو را یار یار شد
 ملک را و دیار را و تو چون کیخسرو
 روح از خضر تو کایه خاتم جنت
 ز من و طارم بهشتم تعجب کشم
 عقل کف از شرف پادشاه جهان

ملک مهر درشت تو ایران و بر خج کفش
 کوش تا کجی را بغضی بر روی
 وقت است که گویند تو اهل جهان
 بنده را ز بر پا خط رجوی سپرد
 کشور و یکا خج خنود و مسکنند
 صورت کاه در دوزخ و قضا سال کرد
 تو چندی که بر منزل مخصوص بود
 هر یکا با بر تو سپرد اند
 پیکر تیغ تو کسوت زتن اعدا جنت
 خنده از پیکر آن حوصله کرکس بافت
 لقب بر تو آن نابض ارواح نهاد
 تیغ تو روز و خفاصت خال آموخت
 دهن آن مشرف تو عسری از این کوفت
 که چه آواز تو جبهه افتاد کوفت
 که جهان را همه از تیغ شرر بار کوفت
 روم را و رندم نازی رهبار کوفت
 باج دربان تو از خضر و مغبار کوفت
 نقش در اینده رای تو پیرار کوفت
 خشم کورا خلاف تو ز پندار کوفت
 تا سر تیغ و خضر و پر و شکار کوفت
 تارک ریح تو ترک از سران کوفت
 خانه در کلبه بن کایه بار کوفت
 کنیت تیغ تو این قانع اعمال کوفت
 کرد تو روز و خفاصت خال آموخت

که از این چهره بخون دشمن بدخوش است	که از این چهره بخون دشمن بدخوش است
سرفرازی بجهان خصم چون حبیب است	سرفرازی بجهان خصم چون حبیب است
خسرو قاتل رحمت نه چنانست بند	خسرو قاتل رحمت نه چنانست بند
خوار است این بند و به زرب نبات نشسته	خوار است این بند و به زرب نبات نشسته
که در آن بگری آتش خورده میگر	که در آن بگری آتش خورده میگر
اگر از رسم کاستن آن که با بود وطن	اگر از رسم کاستن آن که با بود وطن
بود از زینت دولت محمود اگر	بود از زینت دولت محمود اگر
کل کیا هست که چون بر او سایه افکند	کل کیا هست که چون بر او سایه افکند
لعن سنگی که چون مهر بر او فرو افکند	لعن سنگی که چون مهر بر او فرو افکند
تا بگویند که زشتی و کجاست بجهان	تا بگویند که زشتی و کجاست بجهان

سرمه ای که گویند که بخت را گرفت	سرمه ای که گویند که بخت را گرفت
بجای آن که گویند که بخت را گرفت	بجای آن که گویند که بخت را گرفت

میرزا محمد علی خلیف میرزا کاظم مستوفی دیوان اشعار خود در سنگ محراب
کتاب دفتر خانه مبارکه نشره جهان که احوال بیکو خواشایند به افلاک طبع نظم
نظم است و درین دو سر صله قابل اگر عمارت نموده بکمال شمول باشد زیادت کاف
نموده و در قصیده در مدح خاقان ملک پادشاه و شهنشاه کتی مان عرض نموده و درین قصیده

ناف زمین از نیم نامه شمشاد	خاک چمن مشیت خیر با صبا شمشاد
بر ورق گل کند تا خط شکوف کون	سوده شکوف تر برگ با صبا شمشاد
خلوت غنچه را کشت میا صبا شمشاد	پرده ز رخ بر کنن خلوت با صبا شمشاد
عاشق رخسار گل میث اگر عذریاب	ناله این از چه در دست خنده آن از چه جا
شیفته قد سرو فاشه بنور اگر	بر سر سرو نوان از چه بی در نوبت
گل کچن چون شهبان آمد در کمرش	نغمه قمری در سار ناله نالی دور است
شعله دیوان او بگلشن خنجر بکفت	مضطرب ایران او بیل کن سر است
نزد نفیسات بر احب صبا غنبرین	وز حرکات صبا دست بر شمشاد

چون شکر زلف است روی چون پند	چون خط کلین در سبزه تر جانم است
برکن من سیم سار همپس استخوان	خاک چمن زرنایب با اثر کیمیاست
باغ در میان ز کشت معطر که	برزم شد واکر واد و فرما زده است
مخمس شاکت پای به ایوان او	صدده برتر ازین
انکه سنجی کوه احد فرخند غوت	انکه سنجی من دینت فرخ لغات
انکه بکاه خط در نظر محش	حاصل در یاد کان محضی کم بها است
ابر بیا دید کوه و در جبر تم	دست کوه پاش او آت دریا چریت
مهر بیکان پر در لعل و نایم خیت	از کف او لعل کان عرضه نبی فیات
تبع سرافشان او مشرق مهر غفر	دست زرافشان او مطلع صبح و صیات
زراثر لطف او نفقه خیت وزان	وز شرر قدر او شعله نیران پیاست
ایکمال و بنر پیشرو ضر و ان	همچو سپهر که او پیشرو اپنا است
در نفس تو نهان نفقه روح اید	در مذم تو هیان چشمه آب قیات

رای تو هر جا کشته دایست برادر تو	مهر فروزان علم که نواز دیست
غزم تو چون آرد و نون همت برین	شش جیش ز بریت نه کلش ز بریت
خوات که در دقت صورت حال جهان	از پنا قلنسو سخت نخه ز رای تو خوات
چون برادر است کفایت یک و بود در کما	کارش ازین خصل نقش ازین چخات
تا اثر تیر تو پست سم که در خسم	تا خم شمشیر تو کار جهان کرد راست
فشیخ و روز جهان کشت چو غفایان	کر چه جهان کینه جرات در چه ملک فشیخ
و هم فرود ما به خواست شرح و به قدر تو	عقل به دلف مان چرخ دی تا کجاست
بیا او به باز نوب ز حکایت ببند	بگذر ازین قصه کان برتر ازین ادراک است
او پذیرد و خواند برت از لاسکان	زین سخن مختصر پاید قدر تو کاست
تا بش ایوان صبح روشنی کاخ خاک	از رخ خورشید و ماه تابان باج و سات
با در کاخ جلال ذات تو نماید و نکند	رای تو شمس منی روی تو به برده است

در شای پادشاه مجاهد خورشید

نوبت عیسی است رسانی می باغ ریخته	در بزمین شریه با قوت امر ریخته
تا چه از دنیا باغ ریخت که بر قطره اش	بر دل من سر از بر سر افکند ریخته
باوه اندر جام دارد با شوق در صبرم	یا با به کشته خورشید خا در ریخته
بر کف بزمک ساز پر فرشتش این کچن	در قمع از حق بد خون کبر ریخته
از کشته غنبر بر سوخته کافور و بسیم	توده توده برشت ناب و غنبر ریخته
سوی دامن آرد و دلها را زغال شسته	و کنهی در صفت زلف معنبر ریخته
از برای نعل مجلس تابان نغمه ساز	نظم این شیرین قول از سحر ریخته
بر آذاری بکشدش لؤلؤ تر ریخته	بر ب طبرزه و بیای مصور ریخته
همچو دست در افشان پادشاه کاهران	رشته رشته در ناب و لؤلؤ تر ریخته
تا کشید خون ز چشم دشمن بدخواه بخت	در بر اوراق گل از حرف زشت ریخته
تا بزم دارد در آن برافشان چهره	از بر صحن و شقایق مود و غنبر ریخته
صبرم بر شایخ کل بگر که با صبر ریخته	از سر و شیرکان خفته معجز ریخته

کل لغزم دست بوس شد بعد غنچ و دل	خفته مر و اید تر از زلاله بر ریخته
روی رخ از لاله رنگین است کوکبا صبرم	قطره قطره باوه کلگون باغ ریخته
یا کجا در زم خون دشمنان مکتوبین	از دم تیغ شمشیر مظهر ریخته
یا که خن روز نوروز است و شایخ	کجهای شایگان از سیم و از زر ریخته
و او در افاق شمع شکر لزل	خندان در پای رخسار مفسر ریخته
تا شود در دشن ز کرم و کوبش بر شاکه	دست گردون تو تیار در پشم اثر ریخته
جسته صیغ از ماه و اثر زینت او در بر قفا	اثر ماه و نواز نعل کجا در ریخته
خرمن جانهای خصل از کون کجا شایخ	آتش بوزان کمر کمر کام صبر ریخته
ای شمشیر یکجای است بر کین جان	آب ندر صد چو دارا و سکنه ریخته
از حرف کج غرور در زد و بنزد	مهرهای آتش دشمن بشد ریخته
آسمان شد زمین از پیکر دشمن نس	تیغ تیز تر روز کین شکل و پیکر ریخته
بر رخ تیغ توجه بر با بختان بحر موج	یا بیدزان آتش پر سمندر ریخته

تا که میگویند در بهر نو بهار اندر چمن		از بر فردین گل و سیرین و صبر بر شکسته
روغن ملک از تو خرم باد که شیرین تو		
پس گل کدام در گلزار کشور ریخته		
امش سید صحن از روز زمان از لطفه به خنک سید خوش نصیبیت و در غایت لطف و در لطفه نصیبیت		
در شای داد و کشت و کشت مرز و نمرده بعد از اشحاب درین صیفه شای		
چیت آن پیکت بارک مقدم فرج با	چون نجوم اندر حرکت چمن ملک اندر شای	
نافه اش در دامن و اندر کربا شای	غیرش در چپ و اندر استن شای	
مقدمش با بخش و بخش بار و چش شای	زفتش ز پادشاهش و کشتش و شای	
مکته در از ناز که دامنش کن نوی چمن	گفت گل که در پیمان در قبل بری کلا	
رهر روی با دوسر و دوا به عقل برش	عاشق چنان دمان آوار و خور و در خواب	
کس نمیداند که از عشق که باشد مقدر	کس نمیداند که از بهر که دار و در نظر	
آب از چمن دل عشاق از زلفش	کاه باشد در سلاسل که بود در چرخ و تاب	

روی بجز از جنش آرام باشد مدام	چون سپین ش. کاه لطف و شمع صاب
خسرو کیتی ستان شمع شاد و انگه برود	پاس او فصل از شرف دیان و کینه شای
انگه از فیض دم او روح شد صاحب شمع	انگه از جو کف او از شد صاحب صاب
سروش کند است استلای طوفان در کجا	ز جوش بنهار و استعداد باران در صاب
گفته در کاه جرمش را ملک باب السیر	خرانده در بان بد بخش ملک ام الک
اسجد او ندیکه باشد بر زم شیت را مدام	شیشه صبح و می شش شای و شمع جام ک
ای گرفته در زمانت کبک و دراج و در	علمه از باز و شای از باز و صید او صاب
کوه با علم کمان سنگ تو باشد پیدرنگ	برق با غزم بک بر تو باشد شای
دیده عدل تو تا از خواب در بخت	قشقه اندر گرفته شیم کویان شای
دشمن چاه صفت را چار چیز اندر جهان	عاصل اندر بد و بد و جود و راه و راه شای
دل خردشان از بهر کینه نوزان چو چرخ	دیده و ز چمن صاب و شمع شای
میکنند از بی مای هر که بر سر خاک آسمان	بر زبان آرد و می یاییده کشت ز آب

مستم و میدان بد کمال از ششم کنیت چو
دست دولت ناکه در دست تو باشد چو

می نه چنده راه از خود گویند که ما را حساب
مردی است ناکه بر پای تو باشد چو

خرکه جاده ترا سطح خلقت باور زمین

خیمہ عسکری اعلیٰ زمانہ یار اللہ

کده در چون توباری نازنین و مهر و لب
 لب در چرخ پند زلف و کفش و دلق
 مرا از خشم و کین و سرخ و در تو نشد غافل
 سخن در لب در کف و بوی و کفن و کفن
 ز سود و جفا و دوری و دوری و غم
 رسد از خط زلف و کاکل و موی و تباهم
 کهی در زم کهی سازم کهی باز کم که اندازم
 قد و سر کاف تو و ابروی تو در خشم و کزین

11

شده کثرت آن منشا شده اگر چه باشد
جود یافت و ملک شد عهد بنده و نظیر پرور

شفت یک برادر از عدم و غم و یاد شد
نهین گفتی اگر در دل بود تو خشن و روان فر

نماینده کاه قبل از پیش و بعد از پیش
شبه از اصل و اصل از یک یک از نیم و نیم از

در مصنف در اوصاف در اقبال در ملائک
امان نهان شرف مغفرت کثرت قاضی

نیچو همی و خلق درای او بودا کنوید است
در از کان و در از شهر کل از غنای و غرور و غرور

روز خدایت جدا کردید و باز در پیشکش
کمال از غرض غرض از غرض و در از غرض

باز رفتی و فرمان و حکم برای او صادر
قبلا و بخیر و از او نوشردن است

بد رکاش خراج و باج و خراج حصہ
کے قانون کے بہن کے بہن کے قانون

عمر بن الخطاب و عمر بن الخطاب و عمر بن الخطاب

شهادت زبان و منطق در فهم و درک عقل

زهر دفع و بخت و حرب و قتل ضم به جوش

سپاه انجمن علم محمدی و ملک خرد که ملک چاکر

ورن میدان و گاه در زمزم صبح خن و نای

میتواند از خود در دوستی و برادران و سر از دست

در این فتنه دشمنان و کفر و دامن و آبادی

تو زلف و صف و پیش من کند آوران نامی

برخود و بند از حیم وقت سید اعدیت

شما اگر شد مرا دوست و کف و جنت و نعل و خال

جہ غم گز مع تو در طبع و نظر و فکر و حکم و حفظ

الانما کند در سال دهم و در روز دوشنبه

بغیر از کس و نماند نمانی و جو شد بجز در نزد پر

چنان راست گمان بر حق مبدان مهر و شهبان

ازین دریایان دریا ازین کشوران کشور

بہن جبرئیل پر غشا بن کف تا مچ سہرہ

امید در خان و جهان از درخت شادمان و باران

نشد بر کس گفتن ز نور جسم و نور جسم و نور

میان کرده است بعد از آنکه در آنجا

که مرخواست و طعم و مراد و آرزو کسر

ترا امسال و ماه روزگارم مخته و خیزد

بقا و دولت و اقبال و ملک و کائنات و کثرت

این سند درگاه غلامی اسد کاه را نام صابری و تحفین نبات مولد کم

شاه جهان دکن کو آن خطہ مغرب نشان است در ان ولایت نمودند و بادشاه تجمل حضرت علی شاه را

4

خرید آن حمزه روانه عراق عرب پسندی در کربلائی مصداق شرف علی ساکنان اصفهان مخفی مشغول

میسور و عبدالرحمن سوری بر آن عمر بنماوه چندی از خدکاشان از جناب عباسی بافق و در مراتب شاهی افتاد

که دانید درین اوان بهیشت نشین سعادت توان که حکمت یزدان از همه عوالم این عالمی که شما را نشان برادر سید

دکتر قزوینی در وصفه و صفات احمد را به جماعت فایده عنایت خواننده شایان لوازم و جاکامی آن درگاه است.

که در باره نیکو درویشان و ما شریف و جهانگیر مسیحی که همان را در اثنائش نموده و نموده و اولیای درویشان را در میان خود

اعلم ان فضل الله في رومي قد افاضه بزمان رسول ورسول ما كثر ان راجع في كتابه

والای یونان کجای این دولت ایستاده و ما به کرده و در زیر نشان او ایستاده و در هر دو طرف

این اوقات صحبت آنست که هر کس نصرت بخواند و در آن وقت خزان و شکر و مهره عافیت بخواند و در آن وقت که هر کس

شعشع بی الوای غنیمت آمدن مضام از راه است نازد دوزت را ب غنیمت ب مجبور و با غنیمت نازد

زیر المذبح و امور فرموده از حدیث که از نبی عن اقبال غزاله خبر رسیده است که در روزی از آنجا که در آنجا بود

مسود کردیده است ختم بخیزش بر روی لایق آن و امضا و خانق کلامی از نسخه مغربه و خط و امضا

خاطر خود را شرف القدس از دفع احکام کرده و مانع از تسلیم شدن از دست ستمگر گردانید و حق تعالی

کوی این چاکر لادت شاد و چنده جان نثار دیده باشد

نایب خوا بدگفت آید خسرو فرخ سیر	باید خوا بدگردد و بگر طالع ناسازگار
---------------------------------	-------------------------------------

چند نفر از ضایع و معطل بنگرد و در دارا را که هفت کرده بود قتل این کینه می کشد و نشانی از کینه
یارب که شمشیر چشم بر من نهد و در محبت برکت یابون از دارالعلت خراسان دور
دارا سخاوت و حران برشته نظم کشیده شده است

صبرم این جرم نورانی که بان میرد	دیدم از غار و بسوی ری شتابان میرد
چون پیام آور بری دان از دبار دین	از غرق تر کرده رخسار و غمی نشان میرد
باز و کفتم که این فرخنده پیک کرم رود	یارب از بجز چه زین سان برق جولان میرد
روح افزا که دارد و کمر از بهر ری	کما چنین فرخنده غل و شاد و خندان میرد
گفت آری جان نواز تر شد و زین که بود	کز خراسان شاه فرخ مرغ طبعان میرد
خسرو انجم خضر شعله آنگه مهر	ز انفعال پیرو در بر پنهان میرد
از شمع شمع زرم آستان نفیس بود	تیره در ماه من در مهر نشان میرد

که جهان خرم چنان از فیض عاشق گشت

خاک را بس معنیها بر باغ فتون میرود

گشت ابرو آلوده در جلدش بگر دست او

جوهر بر کان و جفا بر بکر جان میرود

کز بار از دست در بارش بر گشت آمد چرا

بهر چشم عاشقان پر شده گریان میرود

صبرم مهر از نو از زاری او دم از پدید

شامکان کوی مغرب ز در زان میرود

هر که نیت دارد افس با خاک درش

دین مثل عیدی بر فردای از ان میرود

مسح امرش زری بپایه ناهای بهم

منی نشین ز چگون تا بعدان میرود

یز تا زشت او چون باد پیران میشود

بیخ تا در دست او چون برق خندان میرود

هر زمان فریاد و کراهی تا بگردون میرسد

هر نفس افغان ز افغان کوی گویان میرود

عابر تریش نمده از دل خضم آستان

چون عقاب تیر بر هر پیران میرود

خسرو ای در در آتشش بر ابل نظر

خاک را است معنی با آب حیوان میرود

فته مژدی شد از حلال تو در کفم قدم

کر بر دین آید روان در چشم خوابان میرود

از پریشان که شکی نه در وحدت کمر

زلف خوابان کز نیم اکنون پریشان میرود

حکم کرد و یکف در بار تو در روز کار
 از درختان شیخ و لرزان دمع نور در نبرد
 حله آورد چون ز باد قش رایت
 یغی تو بس خون خصمان ریخت اندر رخه
 لوش از زبان چایون مرکبانی نزار
 در شب در روز آن بار کردن مثال
 در فراز کوه روزی دیدش کفتم مگر
 معرکه ای با بصیرت این نیکو کاتب
 را در ای چون به از حضرت فاکد است
 است عهده دیو که کز هفت ناسا کار
 بر پریشان روز کاران جهان ازین
 رحم کن ای یاری بر من شود یکشت

هر کی ز کرمی ز نایل دود جهان میرود
 ابروی معجزات پر عمران میرود
 بشر چرخ از چرخ جهان هر دو برسان میرود
 آسمان از موج خون بر چیده امان میرود
 کت بزبان چو عاودس خزان میرود
 چو مصر بر شتاب و چون خراسان میرود
 آنجایی که این کرم جان میرود
 از قنای او همی افشان و خیران میرود
 آسمان هر صبح با پاک کرپان میرود
 خون دل از چشم خنجرم بدمان میرود
 رمعی که میرود از زلفی بزبان میرود
 ز آنکه روزم تیر از شام جهان میرود

برای چشم شاد و عا کرم هم	کاین زمان از لطف شه کارم بایک
تا ز بهر زوی از خور میزدان میشود	تا ز بهر خنده کل بر کرپان میرود
دشمن را روی چون از زرد باد باد	
شاد و خندان باد تا کل شاد و خندان میرود	

در لغز با سم تحت و تنیت جلوس خسرو غیر در بخت برادر کف کردن رشت در صبح عید
 نور و زلفی که تنیت زرق و شمیم محض لرمش کل و زرم منو محاش زبان بنا کشته و خنجر ناصه
 چست آن کردن ثابت مان سپهر قرار
 آسمان پر ز مهر و ماه آنچرخ روز و شب
 نه فلک را باشد از یک افق با درخش
 آسمان از مهر تر از کسوف آید و سلا
 بر نه از بهر اش بینا بسته نوزان غل
 هر خنای ساکنش را از بهر رسد و ننگ

کانه دران خورشید و آنچشم شام آفتاب	کانه دران خورشید و آنچشم شام آفتاب
کانه شندی که در سطح زمین گیر و قرار	کانه شندی که در سطح زمین گیر و قرار
کانه سپهر آن و خورشید اندر و شد نور بار	کانه سپهر آن و خورشید اندر و شد نور بار
آفتاب آن فلک را کس غیبا نیاید بار	آفتاب آن فلک را کس غیبا نیاید بار
آسمان از شورش با قوت و خورزان شمس	آسمان از شورش با قوت و خورزان شمس
افشان تا شمس را از آنچشم سار و عار	افشان تا شمس را از آنچشم سار و عار

مهرن بر جا بهر جانب کرده اند کرد	سروران بر پا بر سر هزار اندر هزار
سابق ماه پیکر از پامیش و نشاد	جام زبردست و در بر جابهایی زرنگار
مطربان خوش نواز پای تخت خسری	برده با آواز خوش از کف دل دوزخ
شاهان گمنام بزرگوار پیش صف	جلد را بکف می کش شهر بار کا مکار
اندران عیش و سرور اندر جان پیش	و اندران جشن و شادی بدل کشتار
در مبارک قصر سلطان تخت خسری	پایانهای بادل خرم ز فصل کرد کار
جبهه سابر پا به اورنگت گردون پایا	کار فرمانان ایران از صناد و زنگار
بر فراز تخت چون خورشید شاه باج پیش	در برش انجم صفت شادگان تا جدار
و ندران بزم جانین فرخنده و نظر	تخت شهر بر چرخ خورشید روی شهر بار
زادگان بگردگان از دریش بودند	آن یک چون خاک پست دوان در چرخ
بس پرانندی کبر بر خاک ره گفته مگر	شد شام مقدس را بر بر سر و اید بار
چو دامن خلق را بر زین روزین	بکداف ندی ز رویم از زمین و زین

و اورا گردون سر بر اختر و اجم رتبه	ای ترا چو سده باد اسفلت اندر تبار
روز نوروز است و اینک بر درت با عید	سروران آهسته هر یک تحفه از سر دیار
کترین درگاه ترا بپوشد	استافت چون ز بر چینی بجز بخت بیار
لاحرم فردی دوسه از سحر فکر آورده ام	مرثا مقدس را با دلا اسیدوار
کر پسند خاطر سلطان نشسته بر جا	شد اگر مقبول بیعت شام نعم الاغفار
تا که در قصرین از روح را باشد کمان	تا که بر کرد در افلاک را باشد مدار
روز و شب یارب بقدرت باد بکمان	
سال و سه بار بخت شایسته با تو	
در تپشات بلال و ثانی خسرو پهل	در تپشات بلال و ثانی خسرو پهل
دو شمع آمد در نظر از طرف این نیاحار	یکدیگر هم از منجی که نهان و که نگار
مشترقی پانظاره اش از هر طرف	که نظرش بر زمین و که نمش بر بار
راست چون سیمابون بجای سپهر و نظر	آن جا بون شکل همچون زرقش اندر کار

شاهی که است از پرده چو کج	آتش را اینکش از ساعدین بسین کرد
بسیار شوی کوشه غوطه در چشمه	کوشه بود جانش اینک اندر چشمه سار
یا جامه پر قن کرد بدواز با شوی	ریخت کار پر قن در کنی ر مغرار
یا که صفای بنر و بر اظهار بنر	کردن صفه را از جدول بسین نگار
یا که شد آفتاب ترک از پای صید دلا	ناکمان بسین کند بر جان کرد ستار
من دین اندیشه کا با چست بن شکار	من دین حیرت که برب چست بن جزم
هر عقلم بر سر آمد کای ز ناوله ترا	ز ذوق اندیشه در بحر تفکر مقرر
این جایون شغل شمع شاه با شکار	و از دوش برکت با اظهار شاد خرنده دار
خسرو انجم شمشاد شده دوران خدم	و از رکت سیر فرمانده گردون مدار
آسمان محدث مصلحت شاه انگه زد	عصما با عدل او بر عدل کسی دروکار
انگه گوید در خفاش صبح کای جعفر	انگه گوید در نهایش در کای فرمانده
مان با بانه سپاه بر از پیش خود بران	بسین فرمانده جبهه را بکج خود در آرد

جزاعت چست مخلص چن توانی شیدا	چرخیدن چست چاره چن تو میسنگ
از تو خرم کنگ کبری و دواز کرد کار	از تو رای جنگ کاه و اعانت از خدا
ای تو در سر کج کوشیده سیاده یار	ای تو در هر چه اندیشیده از دین
و هر از غنی ران کار کج کردیش اختیار	چرخ را دین زان شعله دایمست باز
کامیاب از دست دوران ای تو میسنگ	کامران از دست کجی ای تو شایسته
با کنون آلوده کردید از دجای افشا	مبتدا در افشار چون نوله بود آسمان
جبهه ساری در کست شامان سار جبهه	خاکبوس حضرت میران گردون پایگاه
ترکت شایسته ای ای ایشامه آموز کار	در زمان دولت تو جلد شادان کردید
روخان سازند اینهم چون شود خور بخار	سر کون کردند بهما چون کند خور خور
از غلغلی تو دوران را بود این افشا	از زمین بوس تو گردون را بود این مقام
تو هر جا بود اینجا خزان سپهر	لطف تو هر جا بود اینجا بهار چرخان
سپهر ایامی بخت داده ای از آفرار	پر کشای خیرت برده میسر از اسکن

از کجای پوی سینه حاشیه بودا منی	در زمان دولت نشسته در دوران خفا
نشسته از من نوب باشد سال و سه در لای	غلام از عدل نوب باشد روز و شب از زینها
بیخ در دست نو کرد و از روی تشنه	از روی آبی در کف سوس می کرد به طر
و شقام خشم را آلوده باشد شکری	در کاب کسان سالی پیش از من خبر
لشکری در جنگ چون نام زمین نامور	لشکری در درزم چون پور و شان نامور
تبعاشان جلد و غن اعادی غول و در	نیزه ایشان جلد از سر پشه دل جود و در
باده ایشان در برادی چون پنهان در حال	بهباشان در بحاری چون نمک در حال
آن سپاه چنگ مر جا که می کردند	آن سواران و اسیر بخت که بخت بند بار
هر چه باشد تویم درین زمانه در کافرا	هر که باشد مرد و زن کرده در قید اسار
خود بوی که که بر بند نه راه آشتی	خود بوی که که بخت بند دست کارزار
کرد و از کمر کشو رهنجا مر حشر جیه	کرد و از کمر خنایه شورش قیامت کشتار
بود در هر کشوری از کشت ایران شورش	جعی از انوشیروان در راه غنیان بدستار

بیش کنون فتنه در هیچ جای بختان	بیش کنون فتنه در هیچ شرف و دیار		
خوش نشین کنون جهانگیر اگر از بخت	شاد و باش کنون شهنشاهی پر درگاه		
رای خدمت بیغیرت جزیه از روی نیاز	از فرکت باج آید در کمال استی		
خسرانی بر عقل از عقل بخت مستعد	و از زاری نور به از برق بخت مستعد		
سالها باشد که سبب ششم ز جاده دل می	روز و شب این دولت پاینده در کشتار		
آنچه در واد از و فایع در زمان دولت	بمع کرد و تم پیکر شسته پودر شایه		
نقطه ای در کشتش مانده چون آب	کنکری می شمس بر نه چون ذره افکار		
در میانهای بی شکو ترا پروا هم	تا میان فرغانه آن در میانهای دو کار		
تا ز در ویدلان و لدار را باشد شک	تا ز غن عاشقان معشوق را باشد کفار		
<table border="1"> <tr> <td>با در شمع تو دایم جان شهنشایک</td> </tr> <tr> <td>با در شمع تو دایم سینه صدایک</td> </tr> </table>		با در شمع تو دایم جان شهنشایک	با در شمع تو دایم سینه صدایک
با در شمع تو دایم جان شهنشایک			
با در شمع تو دایم سینه صدایک			
در کشت جاده شمع و شمع از قافله سلطان فیضان آید بر باد و بختین خراج مالک کعبه			

سحر چون افسر زین شاه در مهابان شد	سخت چو شمشیر بر تاش که بر افشان شد
بجی سگین دواپ جلوه کردی درین مصلحت	عجبان شدش بدی از پزدان از پزدهن
برون آورد سر از بیم حیل و لیبستی ز پنا	که اندر پیش ملک چو کف می لرزان شد
عفت را رکت خون بغیر بکشت از درین	چو دین درین بیخ و جوی چو کشت
بگفت زین نشان ترک ز غدا و صلا	که نشاء سخت از بیم نشان او کرد
شعش بر او من آمد پر خون چو شمع شعله	ز خون خشمش شد ز کین کرده و دمان شد
سخت و جهان مصلحت و جهان آقا	که اندر پیش که اندر دست کار آمد
شی که اندر زان دوش در دست او شد	ز بره کرک متواری ز آب و شیر پنهان شد
با مید کرد جوی جان جیش قطره بیان	بقصر بجز در کام صدف لالهی روشن شد
پا ز پسر که بند غلامان درش خارا	صفت اندر پیش که مید و مل اندر بدین شد
ایا بنده دادار جهان دارد که در شمش	کف دست در افشانست مجله بود جهان شد
سحاب محبت تا که بر افشان کشت در کینه	یک از سحابان بارگاهت سحر جان شد

کود قدر در یادم زد که از دست کدانش	صدف را چپ و دامن در برادر غفلت شد
کنده چو حبت روز زمای شایسته گمن	چو مار صیری بر کردن اعدا چنان شد
بزم انتقام خشم چون غضب پیداوی	وزان آوازه جان خشم چو پند زان شد
کشیدی انکه زدی کوی جهان شمع حور	ز بس خون ریخت بیل خون رنجان چنان شد
که آفرید شیر از دین و بران صرخه شد	که از افغان کند آواز هزاران عقل جبران شد
بطن لشکر اعدا ز بان روح شد کویا	بعد عا بر جانها عقاب تیر پران شد
ز کینه و بستان دم چو شبان شد شرفان	ز کینه تیغ برق آیین شر از زمین جان شد
نصیر کار دم افکند بر بدن جان شورش	غریو کوس شور اکبر زنده شورش شورش شد
سر ترکان تیر انداز چون گوی شد غفلت	ش کردان کرد افکن سماک را و کین شد
دو کچو چون در بخت ز بار قصه یکدیگر	عنان دادند از بس موج خون کشته و کشته شد
مگردان دست کینش شیر از دین بر جان	که کردی روی خشم غیر در برسان کردین شد
چو در میدان کین روزم تر با خشم ایچ	ز روزم هفت خوان شرمند و روح در دستان شد

هم از محبت مجد پیکر مهر فیر آید	هم از تیرت شبک بند کوهن کردان شد
بدره همسری شد مبتلا خضم ای عجب کافر	هم اورا حاصل از شمشیر بران نمودن شد
سیر بودش بر ای یکیده بر تخت شهنشاهی	درین سر سر نهاد و یکیده کاشش فلک بیدان شد
بپای جمل اگر کای دوازده خلعت	کسوف در بنه ذلت گرفتارش کریان شد
برست ابرین روزی کرد خاتم دولت	هم آخر خاتم دولت در پشت سلیمان شد
کرمی ملک از دشمن جهان از قیدین	ز پشت توشت ممکن دران زخده بپایان شد
پس آنکه آن سه پاک سیر روی بیله را	کز ایشان پیکر پاک شریفش به چنان شد
بحکم حکم شرع و با مرنا فذ ضرر	دو زیان طعنه شمع و یک خاشاک بزرگ شد
باغی که شاه از اسر و از قلعه شریف	روان جسم شریفش بری شاه جوان شد
چو زینهار خاطر آوردت کنون و نظر آورد	حاکم مجد از جودت معانی از مال بپایان شد
حدیث خضم دون شد شرف از نو آید	نوائی نای و بانگ نایوان با یکدیگر شد
بختی نامیکو بند به زرب مهر مخلص	که نوزان آذری هر روز از رکعت شد

سواد ترا گویند نوزان نار شد چون گل	
اعادای ترا گویند گل چون نار نوزان شد	
سب الاثر علیه سلطان در جواب قصیده خواهر عارفه علیه الرحمه زبان بند که بقایا باقی ماند	
شد روزگار پر مهرانه سر جوان	در روزگار دولت شاه جهان
دارای نیک دای که برای نیکست	بعد از خدا بجملة خلایق خدا یکسان
سلطان هم نیکین که ز جرم باشدش نیکین	عاقان که نشان کرد که با شرف نشان
شایک با بلندی ایوان فخشش	همچون خضیف خاک بود اوج آسمان
فرمانده زمین که ز داغ اعاشش	خفت سپهر و شیر ملک داد و زربان
شاه زمانه شمع شاد کاه	در عقل درای پروخت کجوان
در حکم او نموده قفا غصه زمین	در امر او سپرده قدر ریشه زمان
از گوشه کمان چو پرازم کشت و کرد	باز خد نکند او بدل خضم آیین
از روی اوست بدر خفت میر نوزان	بارای اوست مهر جهان تاب نوزان

ای منظر تو مهر سپهر و سپهر مهر	دی پیکر تو جان روان دروان جان
شاهی مسلم است ترا آنکه میکنند	از رخ دران اطاعت تو با بقیه دران
سایده سر شسته هندت یارگاه	آورده روی واسطه دست برهان
تو با نواز اختر و صیغ از تو با نواز	تو کامران رنجت و جهان از تو کامران
در عرصه جهان تنی از در و دهم مبار	آنکه که در جهان نبود از نوشت دمان
اسرار ملک نزد تو واضح بود که است	ملهم به برف منیرت زمان زمان
خود عرضه میداد بصیرت تو آشکار	آن را ز ما که در اول کردن بود نهان
شاه جهان توین کردن بدست	آن روز و شب که هم دل خویش بران
از برق قهر جان مخالف همه بود	با آب تنغ آتش شسته می نشان
تا برقرار عادی تعلقت روزگار	تا جاودان حمید زینت آسمان
باد همیشه قصر جهان تو برقرار	باد همیشه پای به تو جاودان
هم روزگار بود تو باد پیش کار	هم آسمان مدبر که تو باد پاسبان

هر صبح و شام هم صبح تو ام باد و زبانه	هر سال و ماه و نصف تو ام باد و زبانه
سروده آسمان پادشاهی تو	
پاسوده من صبح تو بر فرق فرقه ات	
در روز و شب بر باهر نور خاقانه در راه یافتش از بیم از هم نظم صفایانها و شکر سلاطین و اعیان	
این خرم ره در بهشت خرم سلطان یافته	یابیده روی ملک جهان در باغ رضوان یافته
این خرم کنج در غم فرووده شد چون پیکر	جسم جهان من الاطاف شهبان یافته
این خرم کند حرم شاه کیوان پاسبان	بچه بر چس از شرف خود در آستان خوان یافته
روزگار خسته جبه خندان در آمد از دم	از پس عریض کن غم دیده که زبان یافته
کر چه در خفاست غم من بر کاه دیدم کون	بچشم از خاک در شد آب حیوان یافته
بود پنهان در دوا در دلی ز جور خرم	ایستاد از لطف شهنشاه در دمان یافته
خسته و گردون قدم مشغول با آنکه صیغ	خویش را به در کشش کمتر ز دربان یافته
آنکه فراموش درش نیست بر بند چرخ را	نار از بهر شاه دروان ایوان یافته

با خیال دشت و امان جا پیش بر صبا	آسمان چاک کر پان تا بد امان باشد
از زمره کون حاسم خنق نشسته امان	سخن و امان شوق را بهر مرجان باشد
از زینت برت فاکتور کوشش سپهر	تا که لای بس خیزد از بحر جان باشد
در حقیقت از درخشان قبه خراگه است	ماه اگر نوری درین خرم شبنم باشد
هم ز تاب آفتاب چرخ کردن سایه است	مثل رخسار اگر که در پیشان باشد
سخت عالم کبریا در پیش چشم سپهر	شاید شای بر از پیش بران باشد
شاد زنی امیدت کشته شوق بی عقل	بر نقای جان تو عدل تو بران باشد
مکت از این تو که با آواز زنی می	فکر در کنج خرم عربت پنهان باشد
خاک ز دست عقل جان ترخه بخت	این سماع بس کردن را عقل از ان باشد
هر که روزی در ره گفزان تو که می نواز	کام خود نایاب و کینه زردان باشد
در بر با جو و کشف دم از سخنان ز زبان بس	برق را بر خورشیدش پخته خندان باشد
از پربانی تا غایت در جودت کرد	زلف خرازا صبا کای پریشان باشد

با خرد کفرم جلال آسمان از بر جبهت	گفت کرد آسمان از ده فرمان باشد
گفتش که برتری کیوان برانجم خورشید	تا که بخت در کوشش خود را کعبه جان باشد
ماه با نعل سهندت صبر حقیت از کلف	زان بب بر چهره خود خال عصیان باشد
بار خرم تو تا شد کرم جولان بار	برق را از درخشان افغان و فیضان باشد
روز همی که ز سرفشان شیخ خنیا بران	روزه از سلاب خون ایوان کیوان باشد
دور پر آشوب را از صبح خون آید پیا	آن خراجه که از آسماج طوفان باشد
شرعی که خواسته کامی ز خنجر خسته	سری که ریخته زخمی ز بختان باشد
هر دم از خرد و افغان و دین روزگار	عاس کردن پنهین در پرتو افغان باشد
بر کف آری از دما یک صام خون نشان	کتاب از خون خورده هر دم طعمه زبانهان باشد
بر روی صفا جان از هم که از ظاهر بر	دست نه یک صبح از پودر دستان باشد
اکنون شیخ شربادت ز باد حله	پیکر کند آوران با خاک یکسان باشد
صورت خنای نصرت را بود ز کبر و دار	ویده از آینه تیغ تو تا بان باشد

کاه از زم آرایت هوام خون اتم مرا	آسمان بابر جبرست بدندان باشد
دردغا از نیزه لرزان تو پند عدد	استخاره فعون از حصای پوهران باشد
خسروای کاما ترا شخص حکمت از نزل	در خم چو کمان خود چون کوی میدان باشد
ساحت آفاق را بر دشمنان جاه تو	کنده محنت نزار چون صحن زندان باشد
پیشتر زین خوشنوا سرخان جای پسند	دور ریاض بیخ شته خود را ثنا خوان باشد
تا بر آساید ز ناب ثواب عاقبت	مجا و خود را پناه ظل یزدان باشد
منت یزدرا که از زمین بر سرش ببار	گشکشت صبح را بر خویش آسان باشد
تا توان گفتن که شاه خیران هر باد	قبروان بایقروان در زیر فرمان باشد
تا بک حکم تو با دار قیروان بایقروان	
ای نظام از حکم تو جهان و جهان باشد	
بنابر کجی که در دست دهنده بجوی که مرکب فکر کوکب بجایون برین صبح	
اسرای ایران از دار سلطنت طردان کره از طره رایات غفران والوید نصرت	

توانان کشوده منزل پیشی که بعرف اترک علی باق کوبند مغرب خیام غفران مقام مستطاب
 کردید از آنجا که فضای آنجا نشتان چون من نمودن حاشا با صفا و زلالش
 همچون شربت وصال و لبران خطه کوارا خاطر از نیزه نو خیزش خرم و دل از هرای نشت
 افزایش باشد بد سرور مردم بود رای جهان کثای غافل و دعا و ملک آرای مستطاب
 آنکه که در آن مکان و لغو و منزل محبت اندر مسجدی با صفا و عمارت دگ که در این مساجد
 از عمارت به پناه و از رنج راه لاکم باشد سازند و عمارت مزبور را نیز دقت جمع
 شرعی فرموده مسجد کاخ فیضی حضرت صاحب الامر صلوات الله علیه علی آباءه و نواب
 مسجد را بروج کثیر الشیوخ و عمارت خود نواب جنت مکان رضوان ایشان محمد حسن خان
 انار الله برانده و الله مابعد جنت مکان رضوان ایشان حسین خان غاب الله ثوابه و نواب
 که هر دو آن بودی و عمارتی چون در آن منزل با صفا از رنج راه آسایند و ادای
 نماز را در آن مسجد دگ در آیند روح کثیر الشیوخ آن دو سلطان جنت مکان را بر جنت یاد
 نمایند و بعد از آن زبانی که بد بجهت تاریخ سال آن دین ای قاضی دو آن دو عمارت

ارم بنیاد که عاقبت هر یک در رفت و ماند جفت عاقبت آن بنیان در کاران
 محکمش در روزات و آنکه هم صدق ارم ذات العالی فی البلا و است حب الاشاد
 لازم البتة ره سلطان بنظم این قطعه بر دشته بعضی اندس رسانید قطعه زیر باشع مظهر کتبت
 سر بر باصفی که چون پادشاه بنده خدایان غنی صاف چون صفه خسار و بران خدایان غنی
 بنظر دلا رای ملک الکتاب سلطان نقش در هر جز آن مسجد و عمارت دکنش نصب گردید
 قطعه تا ریج مسجد این قطعه تا ریج عمارت حب الزرقب در مقام خود ایستاد و خواهد باش

شرفی لغای علی شاه انگلیس باشد	تقصا امر و قدری و سپهر دکن و هو افسر
شش بیکه میان شاهان جهان ام	که مرکب آورد بجان در که او سر
در ایران چون بود باشد ملک جهان	بیدان چون رود و آید بخت آید و در در
سران کشش را عازر از فریدون کهن	غلامان دوش را کشت از او اسکن
بعد از که ویرانه باشد جز در و شمن	شاه از صفای عدل وی آبادان جهان
خویشی تا بدجله ایران مسلمانان را	بشنید سعاد را که شد از ملک ری لشکر

چو این زمبده منزل شد مفر کتب ای
 شد ازین قدم آن مفر مملکت آرا
 سمرقانت پاکش چون نیم دروغه بنون
 دران دکنش مکان کردید امرا شاهان کردار
 غرض چون شد تمام از بر مار بخش پاکش
 ز امر قید عالم باشد کعبه و یکبار

در تاریخ بعد دیوان خسرو بن دیوان غنی بنمود

شاه بکوان با بیان شفا شاکر است	زمان با کاش قصر خضر منقل
خسروی کز با و در بیان جلاش از جلال	کشت بکند رغل کردید وارا منقل
شد ز جواکانی در دوج قان شرمار	شد ز عدل شاه ارجان کسری منقل
با کمال جو در بخشش در بر دست و شش	از بنی دخی بخت شد کان و دریا منقل
از کمر زین غلامان قد کشت اندازاد	در سج گشت از بود در چرخ جزا منقل
زادگان بحر عشق را که پیش بر یک	در صفای سوره شد لولوی لال منقل

لاوده شد نفی از زخمی کزان ترپ شد	در سپهر از نفخ و عقد شریا منفعل
آن چند اشعار هر کس بدکشت از قدر خوش	بترود و باد از سخا بد بود شری منفعل
بس رو بخش آمد این نفخ دلار و پرش	از دروختی اگر باشد مسجدا منفعل
باشد از هر فردان سلمان و مدی شریا	است از هر پست آن خان و غمی منفعل
منفعل باین سخن اهل سخن آری بود	مرد و نانا در سخن را نه ندانا منفعل
بست برایه ز جلدی که ز عجب نفس آن	چشم از خیره کشت و کشت مانع منفعل
است در چشم حقیقت بین کشت و کشت	از فردان کلین اوشاخ و کوبه منفعل
از پرین نسیل و زلف و حشاش بود	زلف علی در هم کبودی پیدا منفعل
کرده در پیران کل بنزه و خوشتر آن	بر عذر و کله خان خط صلیب منفعل
ز کس پرده اش بنکر که چون دارد دم	جزع خوابان نا توان و چشم شود منفعل
الغرض چون بست تمام و ز کین سلج آن	شد نقش سلج این سیدی سنا منفعل
سال تا رخسار جا پرسید از هر خرد	کشت مانع کشت از این جلد زینا منفعل

بکته تا رخ بر باد کنار کرد که حب فرمان سلطان کینه تن موس کرد و دست مرزبان	بکته تا رخ بر باد کنار کرد که حب فرمان سلطان کینه تن موس کرد و دست مرزبان
شبه فرشته شادانکه از تمشش	شبی از نقشه و انبیا آمد حصار بران
شهادت یکبارگی غیر و روی و شش	نیاید هر دارش نترسیده ماه رانایان
بود در زمان و پر خون سال و نه زنده شد	بردم اندر شقیصه کین اندر دل خانیان
نخند و سام برارش چو تیرا کشت بد پر	بگریه زان برستم چو تیغ از شو و خندان
بمیدان کوبه شش کردن زهی ایچید	در ایوان خواندش دوران غمی پر حیات
زحل بر پتان او سیاهی سر سبکانه	فلک در چنگاه افروغی کوش بر فردان
غرض غیر از دل دشمن خراب عرصه کینه	سراسر چون شد از معاری عدل ایوان
مقرر داشت که بر غنا و عالمی کرد	موسس این رباطا تفرین و قوی از کائنات
تا آلهه بنای او کشت و ساخت و کشت	که بشود و غنیده و دیده کس در همه کیهان
سز کرد و اگر کرد و ز طاق کشتش	سز باشد شمار از دروغ و کشتش سیران
چرا این نیکو تا تمام بست طاق و ایوان	ز دقت خنده ز در طاق این غیر از کون

سوال از سال نارسختن جا کرد از خورشید	که آمد این رباع محکم از نصف شد شان
نایب عمارت چشمه عا که در آن علی القنصل ایستاده غرض نوز	
خسرو در آن قدم خستد با کمر بست	آسمان او را مطیع در روز کار اول دلیل
آن شمشاد بیکه در نظم جهان داری بنیام	چشم کمرش نظیر دیده نقش عدیل
شک از دولت نیاید بپیکس را تا به هر	حمت و رزق مخلوقا ترا آمد کیفیل
دولت از عدالت باقی شد از دراکت	بر بقای حرات او عدل او محکم دلیل
چون بزم مادر او اندر از نری شد بزم	با سپاهی دل قوی از باری رب میل
کرد منزل اندرین فرضه جای به صفا	شد زینف مقدس این چشمه رشک سبیل
کشت بر پا در کوه قی و در پیاس حق	از جایون محکش این دلکش نیاید بیل
دورند از محبت این دلکش منزل کشته	این مطبق قصر زنجاری اگر بچهره نیل
حبت تمام در قمر زویر نارسختن جا	
این بنا قصر خان این چشمه سبیل	

در تزیین کرد و نایب عیش با سرورشان	از آواز و جاس میرزا احوال از صحرای بیابان
مجا و غرض نوز و تفصیل آن عیش نمایان	در دستان حبت نشان در نایب جهان آرای
پادشاهی بدنی این بنده در کاه خنای امید کاه	تفصیل مذکور و مظهر است
شست جهان مشط شده انگه شمع او	جباران شد چو خط از دی بیکر کتبها شد
خضر مندی حد بندی جهان کنی جهان	که بود در جهان جزا پس از زبان جهان
بر کارش که باشد سجده کا خسران	بر ترقی فرق ثوان و او در از در پان
بچه گان تازه کوزه زهر در جان او	ز بهر او ملک بر مسجد کوه و چو کانه
ندیده دیده دوران مبدوران فرج رش	بنیر از دیده دایره بهاری چشم کویا شد
زده محبت با بند یوان او دم زده کلاه نوز	گنوف را که اکنون ز نوری دار و ز سامان
سر بر تو خضرم آورده شد از خورشید آری	سین در جهان از بهر بر در دست ارمان
بدنیت نشاید و او ز خان قبه چرخ	که سه نقصان پذیر است و سر از نیت شفا
خضر با شمع و نصرت با کابل بود لازم	کز اول این را با آن و عهدی است

در ایام خوش او که نوبت شمع شد	با نیت گفت هر هفته را داده تاوان
بجز فضل سرکش و شاعران از جوهر بیان	نزد بهر نظم و نثر و سخن بد امان
بغیر از ابرو و او که زان خرم بود و خاطر	کجا بارید برکت امید و ابر حاس
بعیش ز پیرم خردی شود و پیران	که کتی است جوی و جام و نخل و جان
نهاده سر حکم شاه و در جگرش نهاد سر	بردم از قیصر را باند چمن لعل و خاقان
بخط مملکت از امرش ای ناکر بسته	سخن بره که کند نیل و ده است و دانا
موسس تا شود همیشه با بر و کردار امان	پیارا کند تا جانی عالم و ادب و دانا
بجگر نه ز زین و زین کتی سخن کرده	با سر خرد از زین جهان شد باغ و دانا
زین شمع و چراغ از هر کناری شد ضیا	جهان تیره در شب کشت چون روشن
زین سار و در نظاره باقی پر ز سر و دم	و باقی که سر و دوش است سر و دوش
ز شاخ هر دوشی شد در دشت شمشاد و دی	ز دشت بر دوش آمد فروزان مهر و دانا
ز کمران ابر که از گل و میدی خفته	ز نوزان آتش رو پیده بین گلها و خندان

شمار افاق بهر من از هوا تیر سحر است	نوگوشه در هوا آتش فشان کرد و عید و تابستان
برابر و هم کمره فی کل از من میگذرن	ببین از آتش نوزان جهان را گلستان
در آن عشرت زده و زین غم را میسر است	فرح را نغمه بر طوطی از نای نوا خوان
چو ندان آمدند از می خربست و نوازی	که کلاه ز جامه هر یک با نوازی و دانا
چو سان ترک می آید توان کردن و نوازی	بجز کفر و کفری قبول شمع نوازی
بش دی هر کجا یاری نشسته پیش از نوازی	بشرت هر طرف حوری گرفته دست و نوازی
پراز سودا سوری بر دم زودای پروردگار	پریشان فاعلی هر لحظه از زلف پروردگار
نشسته و خوش هر بند و مانند سواد	غنوده فایغ از غم هر کلاه و پهلوان
بنار از هر لب باقی می نموده رضای	برقص از هر کناری سرودی کرده جلال
میخاکان یک بود و باقی و باقی سخن کو	بعد این بود سرودی و با سر و خرامان
مش به کشته پنهان ز چپ هر دو لاله	عیان کردید و خورشیدی ز چاک زگر و پنهان
در آن عشرت نثار بارگاهش هر کس	مبار کرد لعل آبداری و در غفلان

جای پسر از چون بسی شمارم	شد حاصل دمی از معدنی یا لعل از کاش
برم چشمنین نعلی که میباش	کنن از شرمساری با دله چون میدارم
غرض چون شد درین پیش بایون طری	سلیکون ز دانه شاد در بقیس و درانی
خیمه باقی او از دوا و از بهر کار بخش	که بگوش دل از دوا و بهر بقیس سلیکون

همان پیش پایانه بدین عهدی	باید که این عهدی
باشد عیشش از چو عهد شاه پایانه	باید که این عهدی

نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد
نمی آید از این عهدی و چون شد	نمی آید از این عهدی و چون شد





